7

تخمیس [illegible]

الست گونی من [illegible] گوزدم [illegible]

برادر [illegible] غریب [illegible] بدردی

بیر جهان [illegible] ناگاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چندی اکر اولن بردو [illegible] خواه ایش

بس ره [illegible] بار گران [illegible]

۳۵۰

6

۸۵ ورق

عدد کتب این مجموعه ۷

سلسلة الذهب دفتر اول	دفتر ثانی ۵۰	دفتر ثالث ۷۱	سبحة الابرار ۸۷
	یوسف و زلیخا ۱۵۵	سلامان و ابسال ۲۰۵	لیلی و مجنون ۲۲۱
		خرد نامه ۲۶۱	

کتابه

مه مغو که بود شهر تش نخونریزی روا است خون صراحی که در قدح ریزی

ز خلق گوشه خلوت گزیده بنشینی به محرمان و ز نامحرمان بپرهیزی

بجام باده ز دل گرد غم فرو شویی به دلبران سخن از عشرت آمیزی

بدین بهانه نگار ادور و زعشرت کن که چون سه روز گذر کرد و گذرد تیزی

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی قد تلاطمت امواج ناموس قدرتک فظهرت

فی کل مقدور آثار قدرة عجیبة غریبة لا یبلغ کنهها عقول العقلاء

و فهوم العلماء و اوهام الحکماء فکل شی فی قبضة قدرتک اسیر و ان ذلک

علیک سهل یسیر و انت علی کل شی قدیر و بالاجابة جدیر سبحانه

یا شدید البطش الشدید اسئلک مددا من قدرتک و اسئلک مددا

من قوتک و اسئلک مددا من حکمتک و اسئلک مددا من رحمتک

و اسئلک مددا من جبروتک و اسئلک مددا من سلطانک و اسئلک مددا

منک لتسخیر کل متمرد و تلیین کل صعب و اذلال کل باغ و قهر کل عدو

و محق کل حاضر و ازهاق کل منافق ذی نفاق من الانس و الجن و الهوام

ملا یبقی شی من المکونات الاولین بیدی عزیمة و کسرت لی شدة

شکیمته و فرط عتوه و تقرعنه بعزتک یا عزیز یا معز یا مذل یا مقدم

حمد الله قبل کل کلام
بصفات الجلال والاکرام
حمد او تاج تارک سخن است
صدر هر نامه زو نکوحسن است
خامه چون تاج نامه آراید
درّة التاج نام او شاید
الله الله چه طرفه نام است این
ورد دل حرز جان تمام است این
پنج حرف است بی شکوف ابهام
پیش گنج نهان ذات طلسم
از یدالله چو پنجه اندازی پنج
زان گرانمایه گنج گوهر سنج
دیو را کو ز بالش تو شکافت
جز بدین پنج پنجه شوان یافت
از پس این حروف فرخ فال
جلوه گر صد هزار نعت کمال
خامه آرا چو مردم دیده
جامه مشک رنگ پوشیده
زیر مشکین شعار یک یک حرف
خفته حوران قاصرات الطرف
دو الف زو براستی دو گواه
کرده روشن بسر وحدت اله
یکی از فتح فتح باب فتوح
کرده در منظر مروح روح
وان دگر داده از سکون تمکین
دل و جان را بمسکن تمکین
از دو لامش گرفته قوت و قوت
از یکی ملک وان دگر ملکوت
لام ساکن بملک اشارت دان
وان دگر زان دگر عبارت دان
ملک فی نفسه بود ساکن
نیست جنبش درو ازو ممکن
جنبشی کافکند برو سایه
ملکوتش ازان دهد مایه
شکل تشدید شان که شانه وشست
عقل اندیشه شانه چه حوست
چون یکی زان دو لام شد مدغم
ورد دگر چون دو گیسوی درهم
بر سر آن شانه شد زده تا
میزند مرد در ابهام شانه
تا که دالت بر هویت ذات
متعاقب بهم دو حرکات
حرکت چون سکون بود جاری
وا ز بذات خود از همه عاری
هیچ وقت از همه مجرد نیست
لیک با هیچیک مقید نیست
رود این حرف در همه آیات
بر نفسهای جمله حیوانات
همه او را بدین نفس ذاکر
گر ازو غایب اند گر حاضر
اسم ذات او لامین او بود
لام تعریف اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده مختتم
با الف شد حروف اسم تمام
جهت تخصیص را سبب بخشی
دو جهان خاص او ست او را حلی
شد تعریف انگشت با
تا کمال شناخت فرمایی
شرح اشباع شمه انگرد
شد درین اسم درج فتح تمام
لم کسی از زبان بکام رسید
ور رسد زین خجسته نام رسید
هر که زین اسم بهره مند بود
بهره او همین پسند بود

دی و هویی فکنده در ملکوت
ذکر ذو الکبریاء و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بی خویش
ساخت جان پرده وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق
سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر باره زمزمه ملکوت
بر لب خود زدند مهر سکوت
ناله شوق برگرفت خلیل
کانچه دارم بس از کثیر و قلیل
جمله را میکنم فدای شما
تا ز نو بشنوم نوای شما
نشنیده ازین سرود خوش
گر شدم در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن نوا کردند
ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از نوای ایشان مست
داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش یافت زانچه خویش
دست همت فشاند صوفی درویش
هر چه بودش ز نقد و مال مسند
جمله در پای مطربان افکند
سر سماعی که در وی از سر ذوق
نفشاند هر تو شعله شوق
بر خود و خلق آستین وداع
کرد خوش گشت مست آن سماع
زآتش امتحان چو ابراهیم
خالص آمد چو زر ناب و سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان
کز رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم
نقد پنهانی ترا محک ایم
آمده بهر امتحان تو ایم
تا قد مخزن نهان تو ایم
صد الحمد کامدی بشمار
چون زر ده دهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای
متخلل شده ز سر تا پای
جزو جزو تو از قدم تا فرق
گشته در خلت و محبت غرق
بنده منعمی نه بنده نعم
از فوات نعم ترا چه الم
گر بغیری فی المثل نعم گردد
نیست عشق تو آنکه کم گردد
چون دلت از خدای نشکیبد
تاج خلت همین ترا زیبد
هرگمانی که داشتیم ترا
گشت روشن که بود جمله خطا
عشق تو ذاتی است نی عرضی
گشته صافی ز شوب هر غرضی
عشق چون بر جمال ذات بود
حاش لله که بی ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشق منتشی از ذات
یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا ز آثارش
هست منحصر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد دل
سوی حق خالی از غرض مایل
باز یابد ز خویشتن طلبی
که نباشد معینش سببی
کششی خیزد ازو زنده جان
که عبارت از آن کشش نتوان
هم عبارت از آن بود کوتاه
هم اشارت بود در آن گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت
زین نمک و بوی چیست مطلوبت
خواب از چشم اشکبار برد
صبر از جان بیقرار برد
روز و شب داشت جان آگاهت
چون فتادی ز ره که زد راهت
در جواب سوال ماند لال
هم نیابد ز زو از حقیقت حال
هرچه بر خاطرش شود غالب
باشد از حسب حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی ز ابر و خوبان خال
دختری بلکه اختری ثاقب
از قضا روزی آن یگانه عالم
سر فرو کرد از کرانه قصر
جشنی زاده دید از دور
دلربا بر جمال چهره

قامت آن سیاه چو دوان | چون الف کرد سرکشش در جان
باسواد رخ و جبین و عذار | ساخت جا در دلش سویدا وار
ماندش آن صورت پسندیده | چون سپیدی دیده در دیده
گرچه بودی قمر جامه وشی | سوخت جانش بداغ آن حبشی
عجب افسانه خوش لاغی | که زند بر عذار ره زاغی
لیک اینها ز عشق نیست شگفت | خود چه گل کان ز باغ او نشکفت
عشق در بند حسن احسانست | عشق بنده است و حسن سلطانست
هر کجا حسن می‌نماید روی | می‌نهد سر بسجده عشق بسوی
حسن بود آنکه در لباس ایاز | خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آن که صورت لیلی | قیس را داده سوی خود میلی
حسن بود آن ز صورت عذرا | عذر وامق نهاده بر صحرا
حسن بود آن که زان سیاه نبود | که از آن ماه صبر و دین بربود
صبر و دین چیست کان سیه غلام | برد از آن ماه هر چه داشت تمام
هر چه از جنس نقدش در دست | دید برد و بجای آن بنشست
یکسر از رنج خویشتن برهید | غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبذا عاشقی که رست از خویش | هر چه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یکجهت شد و یک روی | روی همت بتافت از همه سوی
دوست داند و دوست دید و شنید | هر چه جز دوست دید از او ببرید
دختر القصه ماند بی خور و خواب | دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فرو بست از پرستاران | مهر بگسست از وفاداران
پشت بر بزم عیش و شادی کرد | رو بدیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند | سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت دل ز او دزدید دیو | ساخت دیوانه اش بحیله و ریو
وان دگر گفت یار پری شد یار | کارش از یاری پری شد زار
وان دگر گفت ساحرانش بند | خورد و خوابش بساحری بستند
وان دگر گفت خوبی تمام | داشت چشمش رسید از ایام
وان دگر گفت هیچ از اینها نیست | آتشش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل بداده او | وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه | از فسون و فسانه پر مایه
کنده پیری که تا جوان بوده | هدف تیر آن و آن بوده
زده بود از جوانی کدبان | دست در کار ساحری گران
چون لبش در فسون بجنبیدی | بر خود افسون گران بلرزیدی
ور زبان در فسانه بگشادی | مالش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بهر سحر داشت فنی | مهره چند کرده در گردن
بود چون سحر اش بزم درشت | هر ده مهره های گردن و پشت
ور چه میکرد نقش چلوکری | وصله وصله مرقعی بر پشت
بود او لی ز دو سر خو نخواره | چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر آنسان دید | بروی آن درد و رنج پسندید
پیش دختر نشست کای فرزند | که بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو و نمای سرو تو خواست | بر کنار منش نشاند نخست
لب تو کین چنین شکر شکنست | پرورش یافته ز شیر منست
ابرویت را بو سره پیوسته | نقش نو کلک صنع بر بسته

تا نگردم بسر در دوست دراز | بود چشمت تهی ز سرمه ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم | در شب تار موی مشکین گم
تا نجستم قبول روی ترا | کس ندید آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر | از حریرت فکنده ام بستر
چون شده سبز فکر تو ز آب | گل روی تو شسته ام بگلاب
حق خدمت بسی گذارده شد | تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال | بدل این ماه چارده بهلال
محنت روزگار نابرده | گل رویت چرا شد پژمرده
بود مقصود دل ز قد تو راست | این زمان قد تو خمیده چراست
دیده عمری بروی تو خوش زیست | این چنین زلف تو مشوش چیست
حال خود باز گو چه حالت این | از خواب یا خیالت این
یا به بیداریت کسی زده راه | ور تو بر بود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای | سوی آن رهزنم رهی بنمای
گر بود چون مه بر اوج بلند | آرم او را فرو بخم کمند
ور چو ماهی بود بقعر درون | آرم او را بمکر و حیله برون
چون فسون و فریب بندم کار | خواهد از کار من فلک زنهار
گر بود زاهد بخود مغرور | یا حکیمی ز خودپرستی دور
آن بریزد از فسون من بهم | وین بجهد از فریب من بجهد
دختر از دایه آن فسون چو شنید | بهتر از راز هیچ چاره ندید
نام و ناموس را بگوشه نهاد | پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنان که واقع بود | بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار | بکنم دل ز غصه فارغ دار
بنهم در کنار کام ترا | دور دارم ز عار نام ترا
این سخن عرضه کرد بی کم و کاست | بهر سود خویشتن برخاست
سینه سوزان ز داغ آن حبشی | کرد هر جا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را | دید موزون شمایل او را
کرد با او بدوستی پیوند | شد یکی مادر و دگر فرزند
خانه خویشتن نشاندش و داد | راه آمد شدن بدو بگشاد
هیچ شامی نبودی و سحری | که نکردی بسوی او گذری
یکشب او را به پیش خویش نشاند | بروی از بهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر | که نماندش ز حال خویش خبر
گر بدندان کسی لبش کندی | چین در ابروی خود نیفکندی
ور دو صد نیش خورده پای دراز | نکشیدی بجانب خود باز
خواب او را چو دید دایه گران | بست در پشت خادمیش روان
برد چون تنگ مشک یا عنبر | یکسر او را بخانه دختر
تنگ بجای که رفتش بخواب | چشم جیس بست از رخ جانان آب
خوب معشوق کش حامل او | برد تا پیشگاه محمل او
شب روان رنج پیش دیگر کشید | داد بعد وصال خرم و خوش

حکایت ذوالنون و ابویزید قدس الله تعالی سرهما

داد ذوالنون بیایزید پیام | کای گرفته بخواب خوش آرام
سر برآور که وقت پیک گشت | پای در نه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد | آن بود در سرای صلح و نبرد

گر رود شب بخواب و زهمه شش
یک دو مجمع طلبکار ران
شاه کرمانی آن بطبع مطاع
هر شبی دیده پر ز نم کردی
بعد عمری گر چشم او نغنود
تخم نخوابش رسید ببر
چون بمقصود خود ز خواب رسید
داشتی بالش قرین خویش
خوش بود خوابهای بیداران
باد بر چشم سر چو گشت عیان
باز گردم بقصه دختر
یار خفته بخواب دا و بیدار
خفته مرده است و عشق نامرده
نرز بانش بنطق گو سر ریز
من ازین سایه سایه دار شدم
دایه لب در فسون بجنبانید
سرو آزاد ش از زمین برخاست
گرد جشش بروی مردم باز
در میان شان یکی پسندانه
همه پیش بخدمت ایستاده
جلوه نیز روی او میدید

پادشاهان رسید بمنزل خویش / سر بالین نهید بوقت بیداد
باشد این خواب خواب بیداران / هر که عمری ز خواب دید بخت

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

حکم خود با آن نمک خوردی / ساختی آب دیده با نمک آب
یک شبی خواب را حشر بود / روی جانان بخواب دید آن شب
آمدش ز جمال یار نظر / گر به بخوابیش نبودی خوش
هیچ مقصود به ز خواب ندید / بعد از آن چون زدی ز راه آب
گر گرش آمدی بجای پیش / زیر پهلو ز خار و خس رفتی
خوش بود کارهای بی کاران / دیده مشغول خواب و دل بیدار
گر بود بسته چشم سر ز هوا / در بود چشم سر از و بیدو

رجوع بتمامی قصه

چون شود از و حال برخود آ / دایه را گفت خواب او بگشا
نیست جز کار جان افسرده / چشم او فارغ از کرشمه ناز
خنده نانش ز خنده شورانگیز / قامت او که سرو آزاد است
بچو رو خواب سایه وار شدم / کار با سایه کس نساخته است
حال او از فسون بگردانید / خواب او شد بدل به بیداری
چون چمن صحن خانه را آراست / لب لعلش گشاد بار دگر
در رحمت که کرده بود فراز / خانه دید همچو قصر بهشت
خوش نشسته زدیگران ممتاز / از همه در جلال و جاه فزون
داد خدمت گذارش داده / او نشسته بخرمی و خوشی
دمبدم چشم خود همی مالید / کان مبادا خیال و خواب بود

صبحدم پیش او شود بیدار
شد بدین خواب یکدم او را دست
گر بمیدان عشق بود شجاع
پاک شستی ز دیده سر خواب
میوه وصل یار چید آن شب
بوی این خواب کی نمودی روی
پا گرفتی ببستر آرام
سر بالین نهادی و خفتی
دست فارغ ز کار و دل بکار
گر بود چشم سر گشاده چه سود
گر شدش خون ز اشتیاق جگر
زنگ حرمان ز خاطرم بزدای
گوش او پنجه ز عرض نیاز
بر زمین همچو سایه افتاده است
عشق با سایه کس نباخته است
مستیش منقلب بهشیاری
قفل مرجان ز خنده گوهر
پس و پیشش بتان حور سرشت
وز همه در جمال و خوبی به
چشم و دل کرده وقف بر جلوه
آب پندارد و سراب بود

شرح این فی ز دیو مردم پری
جل من لا اله الا هو
کل شیء تحت ذاته الاسنی
قبض لطفش چو نیم پاش شود
قدر ز اشرح برتر از کیف است
ما و سوصعت لا و سو میگوی
چند ازین خاضع و گدای
بهوا و هوس درو زسی
هیچ ذاتی بذات او نرسید
ای همه قدسیان قدو سی
هم تو گفته با تو هم جاهل
همه در راه و در راه میپویند
قسمی در پیچ و پیچ بیک
بنماید که طالب راسیم
دور چنان باده کاه است
در مکین و مکان همه فوق و تحت
از حدود تعقلات برون
هم مقید خودست و هم مطلق
اوست مغز جهان جهان همه پوست
کل ره و عین اوست او در کل
برترست این سخن ز در که وهم

ازقبل آمد تم زم پری / پس بود پیش صاحب معنی

اشارت بتنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی

حار فی نور وجهه الاعین / لمعات جمال او ظاهر
تحت قدرش جود و رباشی بود / هرچه مفهوم عقل و ادراک است
کیف سو گفتن اندرو جهت / چون نه نوع آمد و نه جنس او را
راه ازین لا و هو بدو بیجوی / لا و هو هر دو نفی و اثبات اند
لا و هو ورد خود کن ای لای / تا دو بد لا و هو ثابت و قوت
تا دلا نگذری بهو نرسی / هو کنایت ز غیب ذات شناس
عقل کل در صفات او برسید / این همه مجد و بهاست سبحانه
گرد کوی تو در زمین بوی / دو جهان جلوه گاه وحدت تو
لمن الملک وحده الواحد / بر تو روی تست از همه سو
بار فت آه آه میگویند / جستی در ره تو هو کنان
گفته کیف الطریق ورب الملک / قطع این ره براه چه جای

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه ساذج است و وجود مطلق

پیش ازین پی نبرده اند که / ذات پاکش ز چونی و چندی
وحدت ساذج است و بحت / وحدتی گشته کثرتش طاری
دور قیود و تعینات مصون / در دام قیود صید شده
گر ز باطل نبوده کار ز حق / قید او سازوار با اطلاق
خود چه مغز و چه پوست خود همه اوست / بود کل جهان درو مستور
عین کل همچو آب اندر گل / آب در گل نهفته و گل در آب
کی شود در که فکرتر که وهم / نرسد کس بدین بیان الهو

حسبی الله گواه این دعوی
لا تقل کیف هو ولا ما هو
سبحات جلال او ظاهر
ساحت قدس او از آن پاکست
پس چه معنی سوال ما هو را
نافی غیر و مثبت ذاتند
ببرد تا سرادق لاهوت
نکنش بردگر ذات قیامی
وین چه عز ما اعز سلطانه
شهد الله گواه وحدت تو
همه را روی تست از همه رو
نحو اهدنا الصراط زنان
کی توان گر تو راه نمایی
ره بسوی تو از تو میخواهیم
هستی ساده از نشانه هستی
در همه ساری از همه عاری
نه باطلاق نیز قید شده
نرسش آمیز کار با ترباق
کرده در کل بذات خویش ظهور
عین آب این دقیقه دریاب
بگذر از اسم و رسم تا بیاب

عقل بگذار کان عقیله تست
وانه مکر و دام حیله تست

عقل جزوی از آن شکیب
بهر آداب بندگی تخت

اشارت بمعنی تنزیه که موجب مقتضی عقل و تشبیه که موجب سمع است با تنبیه بر آنکه کمال در مرتبهٔ جمع است

به دلیل علیل و فکر سقیم
کی شناسد صفات و ذات قدیم

بوریاباف اگرچه بافنده
به صنعت حریر چون [illegible]

وصف حق حق بجز تو اند گفت
این گهر را خود نداند سفت

شرح اوصاف ذات او هم از او
کس نداند صفات او به از او

هرچه خود را بدان کند توصیف
مکنش بر خلایق آن توصیف

وانچه خود را کند از آن تقدیس
تو دو اسباب آن مکن تلبیس

نه بتنزیه شو ازو مشعوف
که بنفی صفت شوی موصوف

نی بتشبیه آنچنان مایل
که بجسم و جهت شوی قایل

هرچه تقدیس ذات و تنزیه است
وانچه مشعر بنفی تشبیه است

مرجع آن بود تجرد ذات
از تلبس بمقتضای صفات

هرچه تشبیه باشد و تحدید
وانچه مبنی زحصر یا تقیید

منشأ آن بود تلبس عین
بظهور از ملابس کونین

گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی
ور تقیید بیک طرف پاکی

بیکن انسان اگر کرد [illegible]
جمع تنزیه را مع التشبیه

هریکی را بجای او میدار
چشم بر مقتضای او میدار

در صفت های حق [illegible] چشم
میکشش سوی هر یک اندک خشم

میکن از شر اعور دجال
استعاذت در اکثر احوال

معتدل شو که هر که اهل دلست
در جمیع امور معتدل است

مناجات و تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال والافضال جل جلاله و عم نواله

وسط آمد محل عز و شرف
بوسط روی نه ز هر دو طرف

تا رهانند ترا افراط و تبا
حکم خیر الامور اوسطها

ای ظهور تو با بطون همباز
وی بروز تو با کمون همراز

احدی لیک مرجع اعداد
واحدی لیک مجمع اضداد

اولی و ترا بدایت نی
آخری و ترا نهایت نی

ظاهری با کمال یکتایی
باطنی با وفور پیدایی

ایمنی از تغیر و تبدیل
فارغی از تغیر و تحویل

ذات تو در سرادقات جلال
از ازل تا ابد بیک منوال

بر تو کس نیست آمر و ناهی
همه آن کس کنی که میخواهی

نه عطای ترا خطا مانع
نه بلای ترا ولا دافع

بر خطا پیشه کان عطای تو دام
با ولا پیشه کان بلای تو کام

دام چه بود فریب جاه و جمال
کام چه بود نوید قرب و وصال

ای جهانی بکام از در تو
کام خواهم نه دام از در تو

دیده ام در رهم [illegible]
تا بکام خود زنم گامی

بجز از خود مرا ره بنمای
در حریم دلم دری بگشای

غایب از من مرا حضوری بخش
بسروری رسان و نوری بخش

ای بسا آتش پرست باده بدست
کرده عمری بخاک دیر نشست

بوده با همه [illegible] الهام سرشت
تا برافروزد آتش زردشت

کرده در خدمت مغان بزم
قد چو عود الصلیب ترسا خم

رویش از آتش کنشت سیاه
خویش از فعلهای زشت تباه

زجبین بوده وراه تیره وازو
پای تا سر پلید و تیره ازو

ناگهان برق رحمتی جسته
دلش از کفر و تیرگی رسته

گشته با جز به غایت خاص
مرغ جانش ز دام شرک خلاص

کرده هستم بقید هستی بند
هم تو بر تو میدهم سوگند

کرده انجمن یکی انکار
در دلم ظلمت شکی مگذار

رخت در دار ملک دینم نه
جای در کشور یقینم ده

هرچه غیر از تو زان تنفرم کن
پای تا فرق غرق نورم کن

دیده ای ده سزای دیدارت
جای آرام جای اسرارت

چند باشم ز خود پرستی خویش
بند در تنگنای هستی خویش

وارهانم ز زنگ این تنگی
برسانم برنگ بی رنگی

بی پر و مرغ همتم گستاخ
در ریاض امید شاخ بشاخ

گر ز دام تو دانه ای چشم
یا ز نامت نشانه ای چشم

پیش از آن کز جهان بندم بار
ز افسر فقر سر بلندم دار

سوی تو بار ما شتافته ام
بار جز بار دل نیافته ام

چون شد از بار دل گرانم پشت
حلقه شد چون دم سگانم پشت

خود کرم که از سگان توام
مکن از حلقهٔ سگان بدرم

من که باشم که با تو در این غار
همچو اصحاب کهف باشم یار

کی خورم باک اگر نشینم پس
از صف دوستان تو انیم بس

گرچه سگ گرچه پر شر و شینم
بر درت باسط الذراعینم

بود عمرم سفید طوماری
در کف همچو من سیه کاری

از برای سواد آن نامه
دل من محبره زبان خامه

روزگاری در آن قلم زده ام
از خطا و خلل رقم زده ام

کس نیابد در آن نوشته خطی
که نه در ضمن آن بود غلطی

نیست حرفی درو ز محو صحیح
چون الف بلکه کاف ذی تصحیح

ای که پیش تو از نهانم
آشکارات تا بکی خوانم

بر تو این نامهٔ پریشانی
چون تو حرفی بحرف میدانی

چون کند دست قهرمان اجل
طی این نامهٔ خطا و خلل

ز آب عفوش ورق بشوی نخست
پس بکلک کرم که در کف تست

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

بهر آزادیم برات نویس
در خطاها خط نجات نویس

بپسندم از آن صحیفه خجل
یوم نطوی السما کطی السجل

جای آن گفت که به بند زبان
هیچ سودی ندیده چند زیان

پای کش در گلیم گوشه نشین
دست بگشا بکیسه توشه چین

شیوهٔ گوشه گیری از سر گیر
گوشهٔ دامن پیمبر گیر

روی دل در بقای [illegible]
نقد جان زیر پای احمد نه

قاید الخلق بالهدی والعون
شاه لولاک خلقت الکون

تقدیر سلالهٔ [illegible]
ای لوح خوان [illegible]

فیض ام الکتاب پرورشش
لقب امی خدا از آن کردش

لوح تعلیم نا گرفته ز بر
بعد ز اسرار لوح داده خبر

قلم و لوح بودش اندر مشت | زان نفر سوده شد از قلم انگشت
انگشتش قر کند چو قلم | بقلم گر برد دست چو قسم
از کف شست دفتر همه پاک | ورق گل پسته کرده چاک
بر خط اوست انس و جان را کام | گر نخواند خطی از آن چه خطر
داشت از در دهانش درجی | واندران درج درج سی و دو در
بود عقد صحیح لیک دران | گهری افکند سنگ بد گران
بود لعلش سهیل رخشنده | سنگ را رنگ لعل بخشنده
چون سهیلش ز قیس پیک آمد | سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگلی کم ز مهره تسبیح | در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
وان فصیحان دل سیه چون سنگ | در خموشی نقب او یک رنگ
سعد و پستی که خواست چون طعام | بر شکم سنگ بسته داشت مدام
ذکر او بود نقد کان وجود | کان بی سنگ چون تو از بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز | کی کجا غنچه تواند سرکز
محمدت چون نه بلا نهایه ز حق | یافت شد نام او از آن مشتق
میم آمد بچشم نقل سلیم | حرف حایش عیان میان دو میم
چون رخ حور کز کنار او | گشته پیدا دو گوشوار او
یاد و حلقه ز عنبرین مویش | آشکار از دو جانب رویش
دال آن کز فرو رود بنشست | دل بیمارش گرفته بدست
آمد احمد اول قرآن | پس الف لام میم از پی آن
یعنی احمد را بخوان اول | ساز الف لام از دو میم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل | نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام [illegible] اثر | سید چو ذلک الکتاب خبر
کو مسمای اوست فی الواقع | مظهر کل و نسخه جامع
ثبت بر روی لون بی لونی | کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز علم و یقین | سر لاریب فیه ایست این
بود هم بحر مکرمت هم کان | گوهرش کان خلقت الوان
قم فانذر حدیث عادت او | فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش و الضحی و الصبح | منشرح صدرش از الم نشرح
کحل مازاغ سرمه بصرش | ما طغی وصف پاکی نظرش
پایه از تقاعش ثم دنی | زده در قاب قوسش او ادنی
جعبه تیر ما رمیت کفش | چشم تنگ سپید دلان فرشش
رانده بالا ز رحمت والا | رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلقش که کرد آنست | خلق را نعت او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور | سیوم چیست تحیه از دور
لیس ابدی سوی الصلوات الیه | یا مفیض الوجود صل علیه
و علی آله و اصحابه | وارثی علمه و آدابه

در خطاب زمین بوسی حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین است علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دیده خاک نعلینت | رشته جان شراک نعلینت
شد ادیم رخم بچون جگری | تا چو نعلین زیر پا سپری
بدلی گرد در وفای تو سود | گر چو نعلین رخ بپای تو سود

خاک نعلینت ار نه دست است | گردی از نعل مرکب تو بس است
در دست خاکم از سر فاقه | گرد فرس ران بران و گر ناقه
روی مجنون بران زمین اولی | که بود پای ناقه لیلی
ای خوش آن سرزمین که منزل تست | پا بر آنجا که از گل تست
هر کجا بگذری چو باد بهار | ندمد جز نسیم مشک تتار
ارض بطحا که شیوه پای تو بود | خاک نعلین عرش سای تو بود
دیگرش آید بچشم اهل نظر | خوشتر از خورده گرد لعل و گهر
میزند سنگریزه رودش | طعنه بر گوهر و در منضودش
خاک یثرب که باکلاه آمیخت | آب روی زمین [illegible] بریخت
هر گیاهی کزان زمین خیزد | نافه در جیب یاسمین بیزد
خس و خاری که روید از دمنش | ننگ آید ز سوری و سمنش
ساحت او ذرات گر گویمات | حرم عصمت و حریم صفات
کی بود با دل حزینم رسته | جای آرام آن چمن بسته
برده با چهره غبار آلود | سوی آن روضه شریف بجود
کی بود ز آب چشم و خون جگر | شسته رخسارها ز گرد سفر
چشم آن بارگاه نورانی | سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر | کرده صد چاک جیب خود ز صبر
گرد آن منزل است شتابان | رفته با دیده سرشک افشان
کی بود کز برای روز بهی | خاطر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله گاه حشمت و ناز | پیش سینه نهاده دست نیاز
وجدم و در نه سفته | خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک | انما الفوز و الفلاح لدیک
بسلام آمدم جوابم ده | مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و احترام مرا | یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دست بوس تو برد | دست بیرون کن از یمانی برد
مهر روی تو برده هوش از من | بنما روی خود ز برد یمن
چون تویی دیده ور بباغ بلاغ | بچو نرگس ز سرمه مازاغ
سوی افکن ز مرحمت نظری | باز کن بر رخم ز لطف دری
زاری من شنو تکلم کن | گریه من نگر تبسم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند | ساز شیرین ز لعل شکر خند
مهر بکشا ز خنده یاقوت | روح را کام بخش و دل را قوت
لب بجنبان پی شفاعت من | سنگ در کفه و طاعت من
گر ز قدم طریق پستی تو | هستم از عاصیان امت تو
مانده ام زیر بار عصیان پست | اوفتم از پا اگر نگیری دست
رحم کن بر من فقیر که من | دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم | این قدر بس که در ره هستم
پست بودن براه تو خوشتر | کز بلندی بعرش سودن سر
عرش چون خاک شد براه تو پست | تا رسید تخت پای بوس تو دست

گفتار در اظهار ولیتوانی مدحت گدای حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله ملکه و سلطانه و علی امره و شانه

فیض جانها ز جان پاک تو باد | نقش ما دون عرش خاک تو باد
حق چو داد از پی اطیعوا الله | با اطیعوا الرسول ما را راه

حرف دیگر نزد بلوح بیان / جز اولو الامر منکم از پی آن
چون اولو الامر ساخت پیرایه / شرع و دین با نبی است همپایه
بلکه حق را است سایه ممدود / واندران سایه عالمی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرور / سایهٔ فضل حق بود بر سر
خاصه آن شهریار عالی رای / کش بود بر سرای عالی پای
تا جلالش سند تمکین / جل ظل الله اند فی الارضین
لیک ظل مطابق کامل / نیست جز شاه منصف عادل
گوهر افسر سرافرازی / قبلهٔ مقبلان ابو الغازی
شاه سلطان حسین آنکه نخست / چرخ را عدلش از تعدی رست
حق ز فیض لطیف حسن عمل / بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آینه وار او جلا / منعکس شد در او صفات علا
دید در وی خرد بنور قدم / سلطنت را قرین حسن شیم
داد تا مشق ازین دو ام حرف / درج در وی رموز حرف بحرف
بهر آنسان که بین او ز دو حرف / شرف کاخ دولت و شرف
جد لالش چو زلف خوبان خم / بر لوای ظفر بود پرچم
طاکه هست از عطای حق / بسته خاتم بود از ان طرفه
دم چون طایش لقب کردست / شد یمین کز آن سبب کردست
هست در ضمن این سه حرف دفین / نقد اسما و تسعه و تسعین
الفش راستی ز نون برتر / تیر فتح است بر کمان ظفر
نقطه‌هاش نقد هشت جنان / بیلش از شاخ سدره داده نشان
یاش عشر است شرح عرش مجید / از تعالیش آمده است پدید
نون او نیم دایرهٔ افلاک / سبقت او را بدین دو دایره است
زیر این نه رواق مینافام / چون شود گفته این همایون نام
آید از هر کجای صدا / خلد الله ملکه ابدا
چرخ در خدمتش رضاجوی است / بر در دولتش دعاگوی است
تا سزای رضای او کرده / گرد دولت سرای او گرده
گرچه آمد سپاه او بسیار / چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نیست / جز در حق امیدگاهش نیست
گر رعیت و گر سپاه و بند / همه آسوده در پناه ویند
چون بر آمد بعدل و جودش نام / چشم دارم که هم درین ایام
کیسه دار زمین طالع مسعود / همه عالم چو مهدی موعود
آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال / عرصهٔ دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان / همه آفاق را رسد یکسان
باز و تیهو شوند هم بازی / گرگ و آهو کنند همرازی
پای لنگ ار رسد اندر جنگ / دستگیری طمع کند ز پلنگ
پس کند شیر شرزه از شر و شور / خاره از پنجه پشت گردن گور
جوم بر وصل روز یابد دست / شب پره گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون / صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد سازگار شوند / یکدگر را معین و یار شوند
ظلم ازین کار دگر چو بندد رخت / کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود لفظ سیم کاورقم / پیش اهل قلم کشیده ستم
جود او سیم را براندازد / گنجها را از آن بپردازد

پر کند از نوالهای نوال / شکم حرص معدهٔ آمال
ستم کشیده ذل طمع / جوع و آزش رسد بحد شبع
سایل از رحمت جو پا ساید / روز پرسش بی سوال پیش آمد
سازد القصه قدر دولتشاه / کار ما را بموجب دلخواه
دولت شاه جان و خدمت / که جهان روح و تن بکجان زینت
باد آن جان همیشه پاینده / زان جهان و جهانیان زنده
ای بشاهی بلند آوازه / کردی آیین خسروی تازه

خطاب زمین بوسی و ترغیب در رعایت رعایا و شفقت بحال ایشان

دل تو نقد عدل را محک / نیست چون دال و لام از تو کشتی
شد چو با مهر لطف دل تو / متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست / آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه‌ایست بس موزون / کش بود راستی و عدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای / چون بود خیمه بی ستون برپای
شاه باشد شبان و خلق رمه / رمه را گرگ آن رمه ظلمه
بهر آنست امح سوی شبان / تا بیابد رمه ز گرگ امان
چون شبان سازکار گرگ بود / رمه را آفت بزرگ بود
لطف با گرگ کار بی خردیست / مرحمت بر رمه بجای خودست
گرت افتد برحمت میلی / رمه باشد به آن ز گرگ اولی
روزی از روزها کلیم خدا / کرد ای کام در حریم وفا

قصهٔ شفقت ورزیدن موسی علیه السلام و بره گریخته را بدوش کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

در شبانی بره نهاده قدم / بره گرد ناگه از رمه رم
بره هر سو دوان و او از پی / گرد بسیار کوه و هامون طی
آخر او چیست شد ز سختی رگ / دست [illegible] بوده باز ماند از تک
موسی او را گرفت و پیش نشاند / اشک رحمت ز چشم خویش فشاند
خوی او از غضب نگشت درشت / نرم نرمش کشید دست به پشت
کین رمیدن پی چه بود آخر / زین دویدن ترا چه سود آخر
گوش شو که در قفای تو بود / نه از برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو واگذاشتمی / لطف خویش از تو باز داشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام / طعمهٔ چاشت میشدی یا شام
انگهش جا بگردن خود کرد / عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون ندیدش ز رنج تو تن / بار او را گرفت بر گردن
نیست در وقت ناخوشی و خوشی / هیچ کاری فزون ز بارکشی
بارکش بار تا بروز شمار / در سرای سرور یابی بار
حق تعالی چو در شبانی او / دید آیین مهربانی او
گفت با قدسیان کروبی / آنکه خلقش بود بدین خوبی
شاید ار قدر او بلند شود / در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سروریش دهند / رمه بگوی پیمبریش دهند
همه در سایه‌اش پناه کنند / سایه وش [illegible] پای او سایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمت بموجب راستی و عدالت

جهت دانی بزیر چرخ اثیر / حکمت اندر وجود شاه دبیر

تا بود پشت بی‌پناهان را
تا دهد داد دادخواهان را

نیک‌خواه جهانیان باشد
بر همه خلق مهربان باشد

خانها را ز ظلم باز آرد
دست مظلوم را تو ... داد

عدل را پیشوای خود سازد
کارها را بعدل پردازد

نص قرآن شنو که حق فرمود
در مقام خطاب با داود

که ترا زان خلیفگی دادیم
سوی خلق جهان فرستادیم

تا شوی ملک را ز عدل اساس
حکم رانی ز عدل بین الناس

هر کرانی ز عدل دست درست
از مقام خلیفگی دورست

گیرد از دیو درس ظلم سبق
عقل چون خواندش خلیفهٔ حق

پیشه کرده خلاف فرمان را
گشته نایب مناب شیطان را

چون بود سایهٔ خدا سلطان
کی پسندد خلافت شیطان

نشود مر خدای را سایه
تا نگیرد ز عقل سرمایه

در صفت و نصفت عدل

حجت عدل آنکه بگذری ز فضول
تکیه از طریق شرع عدول

شرع را نصب عین خود سازی
چشم بر غیر آن میندازی

چون تو کاری بکار اندیشی
شیوهٔ راستی کنی پیشه

اول آنرا بشرع سازی راست
آنگه آری بجای بی کم و کاست

زانکه میزان معدلت شرعست
شرع اصلست و غیر آن فرعست

هر چه نبود بوفق آن میزان
عدل نامش منه که ظلمست آن

دور باشد ز طور دین داری
گر کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع که از جمله آفاتست با منقبت معدلت منافاتست

هر کرا دل بعدل شد مایل
طمع از مال خلق گو بگسل

طمع و عدل آتش و آبند
هر دو یکجا قرار کی یابند

چون بگیرد طمع در او مسکن
عدل پرده بر گریزد از روزن

از طمع چون بود گدا را ننگ
کی سزد شاه را بدان آهنگ

حیف باشد ز شاه فرخ فر
ظلم جویی پی زر و زیور

پند مأمون با فرزند خویش

زیور شاه وصف شاهی بس
گو منه دل بزر که زیور کس

با پسر گفت یکشبی مأمون
کای در اقبال بخت روز افزون

چون رسد نوبت خلافت تو
حرص دنیا مباد آفت تو

هر کرا از خلیفگی خدای
نشود سیر نفس بد فرمای

سیر مشکل شود از آن زر و سیم
گر کشد گر ز بیوه گر ز یتیم

قطع اطناب اطناب و ختم بر دعای استجابت مآب

جای اطناب در سخن نه رواست
قصه کوتاه کن که وقت دعاست

نه دعایی که شاعرانه بود
از ره صدق بر کرانه بود

خواهی آنرا که ایزد متعال
گر بود در قیاس عقل محال

یا بود آرزوی نفسانی
مقتصر بر زخارف فانی

بل دعایی قرین صدق و صفا
مشتمل بر مصالح دو سرا

هم دو جاه و حشمت دنیی
هم در و عز و دولت عقبی

سر نهی بر زمین بعجز و نیاز
کای خدا کارساز بنده نواز

عدل را در دلش چنان جا کن
که نشاند برون ز عدل سخن

شرع را پیشوای حکمش دار
حکم او را ز شرع باز مدار

هر چه باشد ز شرع و عقل برون
مده او را بر آن قرار و سکون

تا بود در جهان بقا امکان
باقیش دار شاه و شاه نشان

دولتش را درین سرای امید
ساز انجم سعادت جاوید

مقبلش کن بخیر او خاتمت
داد او خود اندر زمانه بی حاجت

گفتار در ترغیب بستر شدن آگاه بر مداومت تکرار کلمهٔ لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح گنج عبادت است

در پناهش پناه عالم باد
بالنبی و آله الامجاد

ای کشیده بکلک وهم و خیال
حرف زاید بلوح دل مه و سال

گشته در بارگاه بوقلمون
تخته نقشهای گوناگون

چند باشد ز نقشهای تباه
لوح تو تیره و تخته تو سیاه

حرف خوان صحیفهٔ خود باش
هر چه زاید بشوی یا بتراش

دلت آئینهٔ خدای نماست
روی آئینهٔ تو تیره چراست

صیقلی دار صیقلی میزن
باشد آئینه‌ات شود روشن

هر چه فانی از و زدوده شود
وانچه باقیست در نموده شود

صیقل آن اگر نه آگاهی
نیست جز لا اله الا الله

لا نهنگیست کائنات آشام
عرش تا فرش درکشیده بکام

هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ
از می مانده بوی ماند و نه رنگ

هست پرگار کارگاه قدم
گرد اعیان کشیده خط عدم

نقطه زین دو دایره پرگار
نیست بیرون ز دور این پرگار

چه مرکب درین فضا چه بسیط
هست حکم فنا بجمله محیط

بلکه شد شاه قهرمان حقست
قاطع وصل کل ما خلق است

هر چه سر میزند ز جیب بقا
می برد بر قدش قبای فنا

منه دوی نفس ذات علی
تنگ کرده بر او جهان فراخ

گرش کشاد ز شاخ بر کردن
می برد تا بجنت ذوالمنن

دو نهالست رسته از یک بیخ
میوه شان نفی و طبع از توبیخ

باشد این میوه تلخ اول کار
و آخر آرد حلاوت بسیار

گر بی لا مثلثیست صغیر
اندر و منفصل جهان کبیر

هر که روی از وجود بگذرد تافت
ره بگنج امان مثلث یافت

عقل دانند شکل سر گنج
که درو نیست ماه طالع گنج

بو حنیفه که در صفت صفت
نوعی از باده داشت گفت

هست بر رای او بشرع ابی
آن مثلث مباح و پاک روی

این مثلث بکیش اهل فلاح
واجب و مفترض بود بمباح

زان مثلث هر که زد جامی
شد ز مستی زبون سرجامی

زین مثلث هر آنکه یک جرعه
خورد بخشش بنام زد قرعه

جرعه‌ای احتش بجام افتاد
قرعهٔ دولتش بنام افتاد

چون تو از تنگنای زنجیر لا
جستی افتاد کار با الا

گر چه لا داشت تیرگی عدم
داد الا فروغ نور قدم

گر چه لا بود کان گوهر وجود
هست الا کلید گنج شهود

چون کند لا بساط کثرت طی
دهد الا ز جام وحدت می

آن رهاند ز نقش پیچ و کشت
وین رساند بوحدت قدرت

تا نسازی حجاب کثرت دور
ندهد آفتاب وحدت نور

دایم آن آفتاب تابانست
از حجاب تو از تو پنهانست

گر برون آیی از حجاب توی
مست ازان برتر آفتاب ازل
گر زمانی ز خود خلاص شوی
نفی و اثبات بار بر بندند
هم بوقت شنیدن و گفتن
سکر و هشیاریت یکی گردد
گر ترا حق داد نور موفقش
جان بحق تن بغیر حق کاین
از درون آشنا و بیگانه
خیز جای و خاک این ره باش
ذکر گفت گنج پنهان به
بزبان گنگ شو بلب خاموش
نفس را مطلع مساز بر آن
کند آن را بی بقا و ثبات
حرفها را بوقت نطق و بیان
بی گمان دانمت باو گروی
وین اشارت بدان بود که مدام
پیش روشن دلان بحر صفا
تا خدا سازدش بحضرت دعون
نیست در لا اله الا احد
جمله اجزای این خجسته کلام

مرتفع گردد از میانه دوی
گر درو افتد از حجاب خلل
مهبط نور فیض خاص شوی
خاطرت زیر بار نپسندند
هم بهنگام خوردن و خفتن
خواب و بیداریت یکی گردد

در زمین و زمان و کون و مکان
تو بجای دلی حجاب خودی
جذب آن فیض یابد استیلا
کام بیرون ننهی ز دام وجود
از همه غایب بحق حاضر
دیده ظاهر تو برد گران

اشارت بانکه گفته اند که الصوفی کائن بائن

تن ز حق جان ز غیر حق بائن
و ز برون در لباس بیگانه

ظاهر او بخلق پیوسته
راه اهل ملامت این راه

اشارت بسخن کبرا که در میان ذکر خفی گفته اند
که لا یطلع علیه ملک فیکتبه و لا نفس فیعجب به

نیست محرم درین سخن گوش
تا نیفتد عجب رخنه در آن

بدل و جان نهفته گوی کو
بر ملک نیز کشف آن مپسند

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمه طیبه اشارتی ست

شد آمد مقتضا اعلان
گر یکی نیست زان چه پنهان شنوی
بایدش در حریم ستر مقام
ذکر حق گوهر است و دل دریا

گر تامل کنی درین کلمه
مخرج حرفهاش جز شفه است
این سبق چشم که چو روز و شب
پرورشش ده بقعر آن گوهری

اشارت بانکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمه طیبه
اشارتهاست بسر توحید که مفهوم و مضمون است

شد ز نکر ار این حروف عیان

گر بگویی درین کلام شگرف

همه او بینی آشکار و نهان
پرده نور آفتاب خودی
هم ز لا وادی هم از الا
بهره ور گردی از دوام حضور
چشم جانت بود بحق ناظر
دیده باطنت بحق نگران
کاین باین بود صفتش
باطن او ز خلق بگسسته
و ز غرامت سلامت این راه
هر چه داری نگاه این ره باش
جهد کن داد ذکر پنهان ده
بزر پی بدان بپیچد و ریو
و ز ندزان راز بر گشاید
نیست در طی دفتر حسنات
بنگری حال حرفهاش همه
نسبت آن سوی شفه است
بی تفاوت زبان و جنبش لب
گر نیاید بلب ازان اثری
گوهری تحقیقش فزون زده کون
بحقیقت بجز سه حرف اله
غیر این حرفها نیابی حرف

این سه حرفند کاختلاف حیات
پس درین جمله نقطها بی حرج
در همه ربطهای امکانی
ز اختلاف تنوعات شئون
بلکه محوست صورت اغیار
نیست لا اله الا احد
کانچه خوانند مشرکان خدا
مرد و بسته فی الحقیقه یکی
در میان نیست از کمال و فنا
بیش ز شیخ نماز شور و شغب
حزب اوراد صبح میخوانند
صف زده گردش از خوان کلاه
ناگهان مردکی دوید از در
شیخ و اصحاب او ز دست شدند
گشت خنگ از فغان تعق کلاه
وان دگر جیب خرقه چاک زده
گفته هر کس که دیده آن گریه
شیخ چون ذکر را ز او آورد
سر تجرید و نکته توحید
فرد او زینه پز جوان کینه
شکل او زینه میزند فریاد

گروه آن را بصورت کلمات
غیر ازان که بود بسیج
چه مجرد چه جسم و جسمانی
می نماید جمال گوناگون

از کمالی که گشت ازان حاصل
همچنین هستیش که اصل اصول
سریان دارد و ظهور اما
میکند در همه مراتب سیر

قال بعض الکبراء العارفین قدس سره معنی لا اله الا الله
لیس شیء ما یدعی الها غیر الله احد

گرچه باشد ز فرط جهل و غفا

نیست آن در حقیقت الا حق

در مذمت آنکه بجهت اجتماع عوام و استجلاب منافع
معاش از ایشان مجالس ارایند و بر سبیل جهل و اعلان
بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

خویش را جزب حق همی داند
در فکنده بشهر و لوله را
گرد در کوی شیخ و یاران
از شراب غرور مست شدند
ذکر را ز درون زبان ناپاک
و بیدم آه دردناک زده
شیخ فرقه بلا مریه
رو بمیدان کنف کو آورد
گوید اما مشوب با تقلید

سر پر از کبر و دل پر از ازاحی
جلیت این شیخ ذکر میگوید
که فلان خواجه یا امیر رسید
ذکر را شد چنان بلند آهنگ
آن یکی بر دهان کف آورده
وان دگر یک بهای های دریغ
بچه چند کرده خود را گرم
سخن از کشف گوید الهام
از تحقیق دم زند اما

تمثیل

مستم از سیر و بوی او آزاد

لیک حشوش طعم گوید و بوی

زان عیان شد مرکب کامل
اوست در اصطلاح اصل وصول
سریانی برون ز دانش ما
محتجب در حجاب صورت غیر
لیس فی الدار غیره دیار
آن بود پیش عارف آگاه
گر بود عین هستی مطلق
نیست قطعا درین دقیقه شکی
فارغی جز بتقیید و اطلاق
صبح صبحگاه دمی شب
رو بسوی خلق پشت بمحراب
لوث غفلت بذکر میشوید
حضرت شیخ را محب و مرید
گر از و مردم آمدند بتنگ
وز کف خود طپانچها خورده
کرده آغاز گریهای دروغ
نه ز خالق نه از خلایق شرم
فرق گوید میان حال و مقام
رسم تقلید سازدش رسوا
سازد از سیر حشو لوزینه
حشو لوزینه چون حشو نگوی

چون معارف به آخر انجامد / شیخ از گفت و گو بیارامد / مرد قوال را رسد آواز / تا کند پرده سماع آغاز
جنبد از گوشه‌ای آوازی / نغمه پردازی ترانه پردازی / نغمه سازی که دف کند چنگی / آیدش نغمه خارج آهنگ
پس که بلغم بود گلوگیرش / سرفه آید بجای تحریرش / حلقش از صوت پر خراشی دود / گردن ذوق را بیازارد
قول قوال چون بدین منوال / گرم شد جست صوفی فی الحال / دیگران هم موافقت کردند / نی ز جام موافقت خوردند
یکی از چپ یکی ز راست دوان / گردشان حلقه بسته پیر و جوان / هیچ یک را بدل قبولی نه / پای کوبان ولی اصولی نه
همه با بانگ نای و دف رقصان / لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص شان رقص سوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود / می زند مرغ جانشان پر و بال / تا رهند باز ازین حضیض وبال
گرچه هر دو یک صدا و ندا / بهوای سماع جسته ز جا / آن یکی بر فلک کشیده ردا / وان یکی رفته تا بتحت الثری
آن یکی سوده سر بچرخ برین / وان دگر رخت برده زیر زمین

تمثیل

چون سگی کش نشسته پهلوی باز / چون از آنجا رهند شان پرواز / باز سازد به قصر شه خانه / چغد پوید بکنج ویرانه
میل نرگس بسوی پیکر اوست / روی هر مرغ در نشیمن اوست / چون بوقتی که مصلحت بینند / صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد بیان / بهر اطعام قوم سفره و خوان / سفره از حرام مالامال / همه چیزی در وی بغیر حلال
نانش از گندمی که تخمش شید / [illegible] ده گرفته بقهر / گوشت زان گوسفند صحرایی / که ربوده است ترک یغمایی
خود بجرئت از آنچه کرده فاش / [illegible] افزون دگر حوایج آش / وجه حلوا و خرج پالوده / داده تر دامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان / کنده زانجا بغصب بیوه کنان / شیخ و یاران او بشهوت و آز / چون کشد سفره گسترده دست دراز
زند انسان شره بدیشان ره / گر فراشش کند بپیش آه / آن یکی را گرفته لقمه گلو / که خورد بیشتر ز همکاسه
لقمه را از شتاب کم خاید / کار دندان بحلق فرماید / وان دگر یکنفس نمی‌گردد / لقمه در چاچاش همی شرد
که کند در حساب هیچ غلط / گوید او را ز کار که بقط / کانچه کردی خلاف سنت بود / توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و خست را / لیک سازد بهانه سنت را / می نهد آن دگر ز نفس دغل / لقمه لقمه در آستین و بغل
که تبرک ز خان درویشان / می برم بهر خانه و خویشان / هست این لقمه مایه برکات / هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضی نفس خسیس / لیک بر حاضران کند تلبیس / چون شکم زاش و نان شد انباشته / سفره را از میانه بردارند

شیخ بهر فتوح زمره خاص / فاتحه خواند از کمی اخلاص / لیک آن فاتحه که خود دریا / زود از بروتشان بالا
باد انفاسشان ز نفس تباه / چو نیابد بسوی بالا راه / کند لعنت شود فرود آید / سبلت درویشان بیالاید
چون که نبود از اطعمه تر رو / کار بندند امر فانتشروا / همه با معده‌های آگنده / همه با خاطر پراکنده
شکم چو طبل پیش نهند / روی در خوابگاه خویش نهند / نیز از انوار ذکرشان اثری / نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر درد گردن و سر / اثر رقص ضعف پشت و کمر / کلشان هم نتیجه تازه / نه بجز خواب و خمیازه
صحبت پاکشان ز صدق و وفاق / مانده صد هزار کذب و نفاق / روز دیگر ازین قیاس مگیر / نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این گروه چنین / آه اگر بگذرد همیشه چنین / نجنا ربنا من قدرتنا / و قنا من شرور انفسنا
ثم من سیئات اعمال / اشفقت من سیئات اعمال

در ذکر آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات و امارات آن نصب کرده آن را از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه

وان دگر شیخ پیش خلق جهان / کرده خود را علم ذکر نهان
چشم پوشیده لب فروبسته / نفس از حرف و صوت بگسسته
پا بدامن کشیده سر در جیب / یعنی افتاده‌ام بکنج غیب
پشت پای بدین جهان زده‌ام / خیمه بر اوج لامکان زده‌ام
گر خطری ز دور جنبیده / گفته با او مرید نزدیک / دور شو دور تا نجنبد از / جانب ساحلش نیاری بار
شیخ بیچاره خود دم و خیال / غرق بحر امانی و آمال / گاهی از فکر زن فتاده دم بند / گه فرو مانده در غم فرزند
گه بفکر تجارت و خانه / خویشتن را گرفته مردانه / گه بدکان و سیم گشته گرو / بهر تحصیل اجرهٔ دکه دو
گه به تخمین ظن گرفته قیاس / دخل حمام و آسیا و خراس / گه فرو رفته در چه کاریز / ز آب آن غله کشته و پالیز
گاهی از دست نفس بدخوهای / از شریعت نهاده بیرون پای / رفته از دست فرو مایه / در جوال خیال همسایه
برزن و دخترش فکنده نظر / هر یکی را جدا کشیده ببر / دست برده بغبغب پسرش / تا کند یکیده بوسه از شکرش
او درین شغل و عالمی مغرور / کو نشسته است در مقام حضور / قلب او ذاکر است و لب خاموش / قالبش آرمیده جان بجوش
ذکر حق را نهفته میگوید / راه دین را نهفته می پوید / ذکر قلبی کند بصدق و صفا / نه لسانی چو ذکر اهل ریا
داد ازین گمرهان ابله [illegible] / منحرف از قبیل فعل بد او / ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست / بجز آنکه شد خاطر جیست

باطنی همچو خانهٔ زنبور
میکند زهرناک از چه دراست
همچو در زخم نیک افسرده است
دود آن زخمها پدید آید
ذکر اگر نیز هست بهر آنست
چشم پوشیده و لب خاموش
روز تا شب بذکر میکوشم
بلکه از یک نشانه کرد و کند
تا ده از تکاو دعوه غرور
مانده و گرسنه ز دانگاو
او فتادش گذر بدکانی
صاحب خوان چو بود اهل کرم
توبره زیر سر نهاده بخفت
ملک شهر حکم فرموده
میکشد در قطار خویش ترا
مرد غوری چو آن سخن بشنید
از همه مردمان کناره گزید
شد کانش که شود سر سنگ است
زود بگذر سخن بگو اینجا
صد سخنش از ین قبل بوده
ذکرش آمد برون ز پرده بسر

که کشندش فضولیان در شهر
نیز ندارم خولیش کم و کاست
نیست اگر که زخمها خوردست
دل و جانش بهم بیاساید
نیست تریاق بلکه زهر آنست
سر فکنده فرو بسینه دوش
ذکر حق را ز خلق می پوشم
گرد بر پا دو صد نشان دگر

سر زمان خاطری چو زنبوری
نه شعاری ز خلعت تقوی
بامدادان که آفتاب نشود
پرسه در کریست اگر دو سماست
گرچه بسته دهان ز ذکر بلند
این سرا سر فغان و فریادست
لیک انجا که عقل پرکارست
روستایی ز دست بادکنی

حکایت غوری که در میان مناره پنهان شده بود و فریاد میکرد که مرا اینجا مجویید که من اینجاام

دید پر نان و نان خورش خوانی
زد از منع و زجر بادردم
صاحب خوان چو آن بدید آشفت
که بگیرند الاغ آسوده
میکشد شیو بار خویش ترا
توبره بر کتف نهاده دویده
ترس ترسان در آن مناره خزید
کش بسوی الاغ آهنگ است
من نهانم مرا مجو اینجا
لیک بر یک خلاف مقصودش

بی تکلف گذشت و خوش بنشست
چون از آن نانهای خوان بخورد
گفت برخیز نان و نان مخور
و بدم میرسد کسی ز سرهنگ
میکشد بار کش به رسوییست
در بدر کو بکو بمیشتافت
از قضا بر سود و سودایی
بانگ میزد که من نهان شده ام
بلکه خود زین دیار دورم من
همچو آن ساده دل که از ذوقش

در بیان آنچه گذشت مذمت ذکر جهر نیست بلکه مذمت جهالت

که کشندش برتن غوری
نه حصاری ز عصمت مولی
شود افسرده کی ز جانش دود
نیست آن فربهی که آماس است
نصب کرده بر دو شانی چند
گوهر او که خفیه اوراد است
این نه انصاف بلکه اظهار است
رفت و در پای تا دو آن خشت
کرد روزی بسوی شهر عبور
برکتف توبره ببار کاه و
کرد پر و ز زیر نشستن دست
خورد چند انکه داشت گنجایی
زود ترزین در دکان بگریز
میکشد سوی مرالاغ آهنگ
میکشد ریش پشت و پهلویت
هیچ جایی به از مناره نیافت
خاست از شهر شور و غوغایی
در خفای تو در امان شده ام
همچنان در تکاپو خود من
ساخت بر ذکر سر نشانهٔ خویش
بر خیال سراه منوز معصر

آنچه کردم بیان درین گفتار
غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر
خویش را از اهل حق کند بدروغ
مشتری زین بود و از مصحف
خود زبید ز مردم و انا
هر که او بهر خویش لاف غلا
واکه در مانده وجود خود است
سر او جهر او تمام ریاست
آن زمان از ریا و عجب رهی
نفس انفع و پر خطر شعار
گیست پر انگه نیست یکسر مو
نور حق تابدش ز لوح جبین
هر که آن دولت انکی یابد
کی شود حاصل ای بعقل علم
سخن گرم گرا آب و هیایوست
نور می بایدت در دل گیر
نور بر آب و گل ز دل تابد
نور حق چون ز دل ظهور کند
گر بر فیض نظر کسی چو کشاد
خواندن درین نور پر شد فانی
ابجد کو بکو بکوی اورا

که آزاد و سید لذات جسمانی و شهوات نفسانی باشد

نیست ورد الف و جاز آمه
تا ستانند بهای تره و دوغ
تا کند زیب چنگ و زیور دف
جز برای خدای ذکر خطا
شد مشرف بخلق اخلاص

هست انکار من بر آنکه کسی
زیر پا آورده کتاب خدای
سازد از نیزه چین مرغ قفس
زیرک هوشمند نقد نفیس
چون ز اخلاص گشت دولتمند

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد

که شوی پیر را رهین رهی
کور میسازدش ز مرد وار
سینه از ظلمت وجود برد
سر الشیب و نوری اینست این
که برو نور کبریا تابد
نور حق از رطوبت و بلغم
شد چو کافور موی شبگونت
گر دولت از خدای نور پذیر
آب و گل روشنی ز دل یابد
ظلمت تن چه سر ز شور کند
بی توقف خدایش آمد یاد
خواندش عقل پیر نور آسی

هست در نفس داده گیر لبی
نفس دیوست و پیر نجم هدی
گرد و از تاب آفتاب ازل
انکه پیرا زبیاض موی بود
گوش کن از حکیم نادره گوی
تاکی ای ساده دل ز سلسله
چه بود در ترازوی امید
نور تا یافته ز نور دل
شمعکی بر زند ز خانهٔ علم
آنچه تو از حدیث مصطفوی
آن نشانی مقتضای این کورست
پیر چون یافتی از و بگسل

در بیان معنی رباعی که منسوبست بیکی از سلسله خواجگان

نیست بر ذکر سر و جهر انکار
سازد آزاد و سیلهٔ خویش
تا نهد شیشهٔ شراب بجای
تا بپای یزید دود دوکش
که پسند دلیل جنس جنیس
ذکر او خواه پست و خواه بلند
میدهد ام شقاوت ابدست
وز ریا کرد بحث عجب بجاست
که نداند بغیر پیر کسی
رهزن دیوست کار زنجی بست
مو بمو ظلمتش نمود بدل
نخره کودکان کوی بود
گر ز بلغم بود سفیدی موی
ریش حاتون زنی و شانه کشی
ور ز این یکدو شب پیچ سفید
شکل اقتد بگوی برزن کل
رخت بر بندد از میانه ظلم
ور نشان دلی همی شنوی
ور نه آب و گل از خدا دورست
ور نه یکدم ز صحبت وی مگسل
هر کجا یافتی بسوی او درا

چون از و بوی جذب عشق آید / گر شوی خاک پای او شاید

ور نیابد عنایت از تنگ و بوی / روز جای دگر بجوی و بپوی

آن بود بو که چون باد برست / بری از خراد بو الهوست

خاطرت را بجذب پنهانی / برساند بسر جان و دلت

از زمین و زمان برون برد / فذ علایق بجودت سازد

دولت صحبت چنین پری / بکسل از خویش و دامن او گیر

بعد از و مقیم قایم باش / سبق فقر و درس عشق آموز

تا که آید فرود دولت او / ملک گردد در آخر از تکرار

چیست تکرار آنکه جذب درون / بسر رشته خود آیی باز

پیش آن آفتاب از سر نو / آنچه از گفت و گوی عالم دون

همچنین میکن این وظیفه ادا / مرة بعد مرة اخری

تا شود راسخ آن صفت بجان / که نباشد زوال آن آسان

سر مقصود را مراقبه کن / نقد اوقات را محاسبه کن

باش در سر نفس ز اهل شعور / که بغفلت گذشت یا بحضور

هرچه جز حق ز لوح دل تراشی / بر رخ غیر خط نسیان کش

در سه شغل باش و اقف دل / حامل شاه باز لاهوتی

کار زو تربیت نگیری باز / گرد و از این دام فنا پذیر

تربیت چیست آنکه یکدو نگاه / داریش از نظر غیر نگاه

بگسلی خویش از هوا و هوس / روی او در خدای دار و بس

خواجه نقش بند بند گشای / نقش غیر از دل مرید زدای

گفت راه که حق شناس نگر / که بمقصد رسید از ان ره زود

خواجگان ماوراء النهر قدس الله اسرارهم و روح ارواحهم

بار گر گشتی و نشد چو دلت / ورنه تو نرسید زحمت آب و گلت

ز نماز صحبتش گریزان باشی / ور نه نکند روح عزیزان بحلت

جمع سازد ز صد پریشانی / بر نماند ز ریخ آب و گلت

ور زمکین و مکان برون دلت / از می عشق بی خودت سازد

پس قطب تراست اگیری / تا شود زین پس تو ز ان اکسیر

تا بود جان بجان ملازم باش / حرف خود بر تراشی بروز

نسبت جذب عشق بر تو فرو / گرچه عادت اول کار

چون شود کم ز شغل گونا گون / آوری سوی پیر روی نیاز

پست گردی برای یکبارگی تو / تا فتد بر تو پرتوی زان نور

در حث طالب بر آنکه جادهت از نسیان دید المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق نسیان دیدة المخلوق یعنی رونده راه می باید که دوام ناظر حضرت حق باشد در قدم نسیان نیستی و فنا بر ناصیه جمیع مخلوقات کشد

یکدم از خلق و جمله حق را باش / رخت همت بخط جان کش

تا نگردد ز شغل خود غافل / دل تو چند آیت ناسوتی

آید آن شاهباز در پرواز / ور تو در تربیت کنی تقصیر

حضرت خواجه بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس سره فرموده اند که دوام مراقبه نادرست و از ین طایفه اندکی کسب آن کرده اند و ما طریق حصول آنرا یافته ایم بمخالفت نفس

پی بمقصود خویش از آن ره برد / دولت و رزش مراقبه بود

دیگران کان طریق بسپردند / لیک آمده ام آن نادر

گر دلت را سوای آن ره خواست / بری از هزار اندیشه

بر یک اندیشه مستقیم شوی / در حریم وفا مقیم شوی

شد جوانی ز سالکان طریق / وان جوان از ثقات چون بایه

می پرید در ره که ناگاهی / آن جوان از پی ایستاد قدم

گشتش مبادا شود دامان پیچ / خون بهم آب و گل تا کی

چند داری نگاه جامه ز گل / کی شود پاک تر ز بار نخست

لیک چون دل بغفلت آلاید / خونت از دیده کان بپالاید

خواجه پاک نفس پاک نفس / روح الله روحه الاقدس

گفت عارف که در وفا ورزست / کار خود بر نفس بنا کردست

هیچگه پیش و پس نظر نکرد / نقد خود جز نفس نمی شمرد

ما مضی فات والمؤمل غیب / هر نفس را بحق آن معروف

شده امروز دی و فردا یش / ذکر ماضی و فکر مستقبل

خارج از اختلاف روز و شبست / با تند او در الحول احوال

در ز قید تصرفش بدرست / و نقش این وصف بحقیقت

وقت را بقوت موصلی / میکند صرف افضل و اولی

شاه دین شافعی مطلبی / گفت عمری پی خدا طلبی

کرده ام طوف گرد درویشان / نکته دو شنیده ام زیشان

مرد و پاکیزه و پسندیده / که بود بی توقفی گذران

هر کجا تیز بگذرد چون تیغ / لیک تا تیز او قوت ...

اثرش بر دلی که می آید / گر ترا آرزوی جان باشد

پی بمقصود دیرتر بروند / باشد آن راه مرد حاجت

مایه کسب آن خلاف هواست / چون خلاف هوا کنی پیشه

مقالات پیر کار دیده با جوان نور سیده

با یکی پیر کار دیده رفیق / پیر چون آفتاب پر مایه

گشت پیدا ز آب و گل راهی / پیر بیچاره ای نهاد قدم

از گل آلوده جامه و نعلین / پیر چون آن بدید گفتا کی

دل نگه دار ای مغفل دل / از گل و آب جامه نتوان شست

در بیان آنکه خواجه بزرگ فرموده اند که بنای کار را بر نفس می باید کرد چنانکه اشتغال بوظیفه و اهم زمان حال از تذکر ماضی و تفکر مستقبل مشغول گردانند و نفس را نگذارد که ضایع گذرد

نیست جز نقد وقت اندر جیب / میکند از سر وقوف و شعور

نقد حال گشته ما و ایش / شغل حالش سترده از دل

وقت را گاه این گاه آنست / این وقت اگر تصرف حال

وقت فرزند آن و اوپدرست / نیست او ابن وقت ابو الوقت

امام شافعی رحمة الله علیه گفت عمری گرد صوفیه گردیدم از ایشان دو سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و آنکه ان من العصمة الا یقدر

تیر از وی عمل پسندیده / وقت را گفته اند تیغ برا

و انکه دو بوای وای دریغ / گرچه باشد گذشتنش تفسی

ابد الآبدین همی پاید / جهد کن کان اثر چنان باشد

قاطع از بهر شفقت این سیف / توکشی دوست حیف باشد حیف — تیغ در دست تست دشمن کش / خاصه آن را که هست دشمن خویش
هست پس چه چیز است آگهی ز خدا / دشمنیش کدام نفس هوا — نفس تو دشمن درونی تو / با تو دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست / باکی از دشمن برونی نیست — نفس اگر نیست در درون تو تیغ / چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند / با تو آیین دوستی دارند — گر چه در قصد مال و جاه تو اند / همه یاغی کشان راه تو اند
هست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه تو نافعان قوی — لیکن از نفس بی مروت تو / دفع ایشان چو نیست قوت تو
لطف حق دیگری برانگیزد / که بیک حمله خونشان ریزد — تا تو آسوده داد حق بخشی / هر چه جز راه حق از آن گذری
قاهر اگر چه خصم بدکار است / در حقیقت ز اهل دلکار است — وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام / می نهد گام سعی در پی کام
که بصورت همی نماید دوست — بحقیقت عدوی جان تو اوست
عارفی گفت هر که یارم شد — خصم جانم امیدوارم شد

در بیان سخن آن عارف که گفت که دوستان عالم همه دشمنند و دشمنان همه دوست

بهر من صاحب خود یافت / روم از حق بجانب خود تافت — مرد حق زان که اتر داند / کردنش را ز حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی زد دم / دوست دار من اوست در عالم — روم از خود بتافت در حق کرد / قبلۀ وجه حق مطلق کرد
که از آن ره به پیش حاشیه ار / گرکند روی او بجانب یار — دشمنان جان بمذهب من / دوستانند دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و هوایی / دشمن خود ز دوست نشناسی — نیست بر ره روان ستمکاره / هیچ دشمن چو نفس اماره
هم بهر قبله تا ز ویست — هم بهر جا نیست پهلوییست

در شرح اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

در میان دو پهلویت موت است / نفس دشمن نهاد کرده بیست — از چپ و راست همچو اهل جدل / هر چه آید برین ز نقص و خلل
یار اندازه ش بجز هوا / یا بپا لایدش بعجب و ریا — هر که باشد جدا و چه جن و چه انس / چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلا جولی / یا موافق بفعل و قولی — لیکن این نفس شوم بدکاره / که هم آغوش تست همواره
نه بتد پیر او و توان رستی / نه بتد دیر از تو آن چستی — در نگیرد بدو نه مهر و نه کین / سر اعدا عدو که این است این
آن دگر نکته را که گرد ادا — شاقی از کلام اهل هدی

در بیان معنی انّ من العصمة الا یقدر

بود آن که خدای عز و جل / عصمت آمد نصیب تو ازل — کانچه خواهد دلت ز خود رای / نه شدت بران توانایی
عصمت این که نیست سیم و زرت / که شود آرزوی شور و شرت — مطرب آری بخانه می نوشی / شاهد از آنکه هم آغوشی

عصمت این که نیست زر دست / گر چو آزاده کس شود مست — برکشی تیغ و خون او ریزی / خاک و خونش بهم برآمیزی
عصمت این که صاحب دیوان / نیست خود نشسته در ایوان — تا کنی بر امید عزت و جاه / عالمی را ز دود خانه سیاه
عصمت این که هیچ شحنه شهر / نیست با هر کسیت قوت قهر — تا کنی تهمت مسلمانی / واستانی بظلم تا دانی
عصمت این که نیستی قاضی / که چو باشی ز خواجه نا راضی — مالش از حکم پایمال کنی / خون او بر کسان حلال کنی
عصمت این که احتساب ترا / نیست خلقی بهیچ باب ترا — تا به بهتان در بهانه زنی / بی گناهی تازیانه زنی
صد ازین عصمت در نفسی / که ندارد بدان شود کسی — گردهم شرح آن دراز شود / وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه گفتم دلت گران نکنی / وهم تو بعض این و آن نکنی — من که عیبم ز پای تا بسرم / کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار / غیر من دیگریست کارگزار — من زبان او سخن گذارنده / بلکه من خامه او نگارنده
در حقایق بچشم عامه ببین / حرف و نقش از زبان و خامه مبین — خامه آمد بدست جنبش گیر / دست در دست قدرت ایزد
قدرت آمد ارادت را تابع / وان ارادت ز علم شد واقع — علم فایض ز واهب فیاض / که مبراست فیضش از اعراض
لیکن آن علم اختیاری نیست / فیضانش جز اضطراری نیست — علم فایض چو گشت قوت ده / که نوشتن ز نا نوشتن به
تابع او شد نه کار دانان / شد نوشته بهر ورق بخیال — سر این سلسله ببین زنجات / جنبش باقی از آن سر است
سر چو جنید کی بود ممکن / گر بود ما ورای سر سالکان — گر ز این نوشته نباید خوش / بشکن خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط / مظهر فعل کاتب است فقط — نیست امر دگر بخامه مضاف / عیب خامه چه میکنی که خلاف
هر که از چوب بر سگ آید کوب / باشد از جهل سگ گزیدن چوب — چوب را در میانه کاری نیست / در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز میکند دندان / لیک آن چوب زن خورش خندان — در کف قدرت حق آن چوبم / که بیک تیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود مجال نطق — در میانه ستم من آنگه حق
نبرد فعل را چه خیر و چه شر — آنچه گفتم ز اختیار بدر

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد نافی اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر است

آن بود اختیار در هر کار / گر بود فاعل اندر آن مختار — معنی اختیار فاعل چیست / آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش بفضل و داد / درک خیریت وجود نهاد — یعنی آنش بدیده خیر نمود / کاید آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد از آن ارادت خواست / گرد ایجاد فعل بی کم و کاست — درک خیریت اختیار بود / وآن بتعلیم کردگار بود

هرچه این علم و خواست شد بیشش — اختیاری نهد خرد لقبش
وانچه باشد بدون این اسباب — اضطراری است نام او در باب

باشد از اختیار و قدرت دور — فاعل آن بود بر آن مجبور
همچو برگ درخت و شاخ شجر — کز بجنبد ز باد شام و سحر

هر که در فعل خود بود مختار — فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دور است — اندر آن اختیار مجبور است

در بیان جواب از سوال که چون مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف وی باوامر و نواهی چه باشد

ور چه بی اختیار کاری نیست — اختیار اندر اختیارش نیست
گر تو گویی چو بنده مأمور — هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع — وان بود امر و نهی را مانع

کس نگوید به سنگ کز لب بام — چون نخفتی مکن نگاه که مقام
یا ز پستی هوای بالا کن — از بن کوه بر سرش جا کن

کس نگوید به آب کز ته چاه — مطلب بی رسن بیا بالا راه
یا چو دلو از رسن شود پاره — بیک چاه رو دگر باره

گوییمت نکته بوجه صواب — گر شنو زین سوال صعب جواب
حق چو تعیین جزا ایمان کرد — صفت هر یکی دگر سان کرد

ساخت احوالشان بهم مربوط — شد یکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شبع — خوف و امید شرط زهد و ورع

بهر آن کرد امر و نهی جدا — تا شود ظاهر انقیاد و عنا
زاید از انقیاد جنت و رضا — ور خلاف و عناد سوء قضا

زید را گر نه نهی بودی و امر — در ادای زکوة و خوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر — انقیاد و عناد او ظاهر

زان چشیدی عواید درجات — زین کشیدی شداید درکات
زان پدید آمدی صفات جمال — زین هویدا شدی نعوت جلال

ور نه در دست زید بود کار — نیست در فعل و ترک اش مختار
اختیاری چنانکه هر چه خدا — خواست کارد ز فعل و ترک بجا

او توان بخلاف آن کردن — غیر او را بظاهر آوردن
بود پیش از وجود ما شیطان — در میان فرشتگان پنهان

بود از جنس جن و لعنت او — مستجن بود در جبلت او
تا نشد امر اسجدوا اظهار — نشد آن سر مستجن ظاهر

پس بود امر و نهی شرط ظهور — فعلها را ز بنده مأمور
نی پی آنکه بنده را در دست — اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتگین دو غلام — گل رخ و لاله روی و سرو خرام

هر دو در پله بها همسنگ — هر دو در حسن و صفا یک رنگ
یکی بود شاه را نظری — که نبود آن نظر بآن دگری

زانکه می دید لایح از جبین — سر دولت بچشم آخربین
کس بآن سر چو اطلاع نداشت — آن تفاوت گزاف می پنداشت

بود صد گفتگو میان سپاه — که سبب چیست در تفاوت شاه
پیش عقل سلیم و فهم صحیح — کی سزد بی مرجحی ترجیح

دو گهر هر دو حاصل از یک کان — هر دو در قیمت و صفا یکسان
چون یکی شد نشانه در افسر — وان دگر هر قلاده را زیور

هر کسی موجب دگر میگفت — گوهر بحث دگری می سفت
آن یکی گفت شاه بی لیست — ذات و فعلش منزه از علت است

آنکه مقبول شد بقرب و وصول — کان بی غیر موجب قبول
وانکه مردود شد بعید و غضب — کان بی غیر علت و سبب

وان دگر داد علم و دانش داد — گفت باشد طریق عشق و وداد
مبتنی بر مناسبت در ذات — یا در اسماء ذات و فعل و صفات

هر کجا این مناسبات فزون — نشان عشق بیش و جذب درون
وان دگر گفت چند بحث و جدل — همانند حاجبان دول

شاه باشد براز ها ملهم — که بود هر سپاه را ابهم
پیش او هست سر کار عیان — گر نداند دیگران چه زیان

صد ازین قصه بیش و افزون و کم — میگذشت اندران سپاه و حشم
وان همه بود از فراست شاه — نقد در کیسه کیاست شاه

هرچه شان در ضمیر میگردید — همه در لوح چهرشان میدید
آنچه نادان بگفت و گو داند — خورده بین از جبین فرو خواند

روز و شب داشت اهتمام تمام — که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست — که در آن قصه حق بجانب اوست

لیک همواره منتظر می بود — تا شود وقت امتحان موجود
پی نبرده بوقت کار نخست — ناید از مرد کار کار درست

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

زیر ایوان چرخ بوقلمون — کل امر بوقته مرهون

شاه روزی باتفاق شکار — خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار
زانکه خود در شکار شوان کرد — ورزش کارزار و جنگ و نبرد

کار ارباب ملک بازی نیست — بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود — ور بود سهل بلکه سهو بود

شرزه شیری ز بیشه غره کشید — گر یلان را ز بیم زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست — بر همه رهگذار بیشه ببست

شاه گفتا که وقت شد بیشک — گر زنم آن دو نقد را بمحک
سیم و زر تا نیوفتد بگداز — سره از قلب کی شود ممتاز

هر دو را پیش خواند و پیش نشاند — سخن شیر پیش ایشان خواند
گفت خیزید و ساز کار کنید — بادی آهنگ کارزار کنید

سرعت نمودن مقبول بانقیاد امر پادشاه و تبری کردن او از حول و قوه خویش

آن یکی جست از زمین برجست — تیغ جسته میان بکین بربست

گفت شاها غلام فرمانم — هرچه حکم تو بنده آنم
گرکنم طاقت و اطاعت تو — باشد آن هم باستطاعت تو

من خود اندر میانه هیچ نیم — جز دروغ و بهانه هیچ نیم
آلتی ام بدست کارگذار — نیست در دست من کفایت کار

کار در دست کارساز بود — نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کارساز تویی — معنی آرای این مجاز تویی

گر توانم دمی توانم کرد — ور نه نام شوی توانم خورد
فعل از دست قدرت حقست — دست من آستین آن دست است

دست جنبد ز آستین آری — لیک ناید ز آستین کاری
پیش آنکس که ذات چون باشد — فعل و جنبش نه ز آستین باشد
دست تا ز آستین نجنبانست — جنبش آستین چه امکانست
تا تو بر نامدی بصورت من — شد اثبات فعل و قدرت من
عین ممکن چو پیش چشم شهود — نیست فی حد ذاته موجود
فعلش از وی وجود چون یابد — نیست از نیست بود چون یابد
این مثل یاد کن که صاحب هوش — ثبت العرش گفت ثم انقش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال حکم پادشاه

آن دگر یک چو حکم شاه شنید — سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم — چه کشی زار زیر این بارم
آهوی بچام زهر ناشده سیر — آهوی را چه تاب پنجه شیر
چیست حکمت ترا درین تلبیس — که شریفی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو — حجت من بس است لا تقفو
بازدن از ساحت حضور تو دور — به که رفتن بپای خویش بگور
چه شود حاصلم بجز حرمان — گر دهی فوق طاقتم فرمان
چون بالا یطاق افتد کار — بیم درد و حیرانست فرار [?]
این و امثال این بسی میگفت — شاه ازان گفتگوی می‌شگفت
شیوهٔ شاه نیست آشفتن — و اندر آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که برد و بار بود — در سخن صاحب وقار بود
هر چه در باب مهر و کین گوید — همه بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کز لبش چه یک حرف — که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب او دید — زیر لب نرم نرم می‌خندید
خنده همچو برق عالم سوز — نه چو صبح دوم جهان افروز
شد از لطف پادشاه دلیر — کی بود خنده‌اش چو خنده شیر
او بقصد تو میکند دندان — تیز و تو می‌شماریش خندان

بیان فرمودن پادشاه که مقصود ازین امر نه اتیان بفعل مأموربه بود بلکه غرض آن بود که آنچه در پرده شماتت از انقیاد و عناد ظاهر شود

چون گذشت از حد آنچه بود عناد — شاه گفتا خدات خیر دهاد
چند ازین گفت و گوی بیهوده — که زبان زبان مباد آلوده
این همه بهر آزمون شماست — نه مرا آرزوی خون شماست
خواستم تا که در فضای وجود — سر علوم من شود مشهود
آنچه دانسته‌ام چه زین چه ازین — از شما نیست برأی العین
هر چه در هر کدام مکتوم است — پیش من لایزال معلوم است
تا ز قوت بفعل آید — زان سبب امر و نهی می‌باید
کی بود امر مقتضی وجود — فعلها را درین نشیمن بود
عبد مأمور ازان کند بی مر — ترک ایشان بایه بود امر [?]

اشارت بآنکه امر بر دو قسم است امر ایجادی و امر ایجابی

بر دو قسم است امر اگر یابی — امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد — کز مفیض نو و کهن باشد
زو تخلف نمیکند مدلول — زانکه او علت است و این معلول
امر ایجابی از حکیم ازل — صیغه افعل است و لا تفعل

بر قوی روشنست و بر عاجز — که تخلف ازان بود جایز

سوال غلام گناه کار از شاه ذوی الاقتدار

گفت شاها چو امر و نهی از تست — قوت و فعل عمرو و زید از تست
می کنی امر و می کنی امداد — زید را در حصول فعل مراد
یکی امر و میشوی مانع — عمرو را کان شود ز وی واقع
این تفاوت میانشان ز چه خاست — آن چرا ز اولیا و این اعداست
گفت بر عارفان بود معلوم — که شما حاکمید و من محکوم

جواب پادشاه از سوال غلام

هر چه ظاهر ز من شد از شماست — موجب مقتضای عین شماست
هر چه عین شما تقاضا کرد — فیض جود من آن هویدا کرد
زید چون بر لسان استعداد — پیش جودم در سؤال گشاد
امر و تکلیف خویش خواست نخست — مطلبش شد چنانچه خواست درست
بعد ازان رو بجست و جو آورد — میل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هر چه کرد طلب — کردمش شوم مطیع لقب [?]
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو — که مکلف شود بنهی و بامر
چون ز تکلیف کار او شد راست — ترک فعل مکلف به خواست
وقت او چون بترک شد مصروف — شد بعصیان و سرکشی موصوف
هر چه ظاهر ز جمله اعیانست — سر بسر مقتضای ایشانست
این بود سر آنکه در محشر — چون شود آشکار هر مضمر
هر که باشد ز اهل نفس و نفس — نفس خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن مویند — همه با نفس خویشتن گویند
جز تو تنها کسی براه توبیخ — بل یداک اوکتا و فوک نفخ
گفت شاها چو فیض جود تو داد — قابلان را ز قبول و استعداد

سوال دیگر از زبان غلام

این تفاوت چرا ز قابل — این چرا هر دست آن مقبل
نظر لطف سوی قابل کن — هر که را هر دست مقبل کن
گفت اعیان همه صفات مرا — صورتند و شئون ذات مرا

جواب

وان صفات و شئون مذکوره — صورت ذات و ذات ذوالصوره
نیست ذوالصوره را تغیر حال — در صور هم نمود جمله محال
صورت آن صور که اعیانند — هم بدان صورت و بدان سانند
اختلافی که در صفات و شئون — بود و هست مستقر ز بطون
گشت در عین این و آن ساری — غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را — که موافق کند قوابل را
گفت شاها چو فعل و نیت من — هست بر وفق قابلیت من

سوال دیگر

قابلیت بجعل جاعل نیست — فعل فاعل خلاف قابل نیست
هر چه قابل بحسن استعداد — خواست فاعل بغیر آن ننهاد
چون شناسا شدم باین معنی — دستم از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل — چون بیابم جز آن بفعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید — کوشش و سعی من چه افزاید
تا بکی روزگار فرسودن — خواهم از کار و بار آسودن

کی توانم که بی بگنج برم	بی طلب در طلب چه رنج برم
گفت هرجا شد این شناسایی	از طمع و طرد ظلم نیلیست
هرکجا شد سبب بکاهد را	موجب نیل رفعت درجات
مثل آن چو آب نیل آمد	سبطیان را ز او روان اقوات
هرکرا در طبیعت اطلاقست	وز قابض ملال چند و نج
هست قابض یکی ولی هرجا	درد کر مایه فساد مزاج
وین تفاوت در صلاح و خلل	هست ناشی ز اختلاف محل
ای مکاشف شده بسر قدر	بگسل از خویش و در خدای آویز
گرچه تو ز اختیار ماموری	خویش را در مجاری افعال
قابلی ز اختیار خود عاری	تنگ کرده نیست پرده جال
باز اسباب قرب رغبت	نعمت حق شمار و شکر گذار
از من الشکر غم آلاده	گنج خواهی مده ز دست کلید
ور ز قسم دوم بود کارت	گر بشر شد کی به پیش افکن
معذرت پیش گیر و استغفار	کرد خود گو چها کنه دادم
نیست غیر از تو عذر خواه کسی	عذر من عفو کرده کاه و بسی
منتی نفس خویش را چو شناخت	در شر و رش وقایه حق ساخت
سپری شد به پیش حق که مدام	دارد او را که ز تیر غمام
هرچه آید ز جنس نقصان پیش	آن تقاضا همی کند تو حسید
گر همه فعلها چه زشت و چه خوب	نسبت فعل شر بحق عجبست
همچنین از مقوله افعال	کرد حق را دران وقایه خویش
نزد از نفس فعل و نفس نطق	از ظهور و غرور نفس و خلل

جواب

موجب عطلت و تن آسایی	آن نشان شقاوت ازلیست
محنت و کوشش و مکابده را	آن دلیل سعادتست و نجات
بر بلا و ولا دلیل آمد	قبطیان را ز او دمار برون
خوردن قابضش چو تریاقست	هرکرا قبض باشد و قولنج
اثر لکمش شود پیدا	از رش در یکی دوا و علاج

مخاطبه مع المکاشفین بسر قدر

پرده جد و اجتهاد مدر	بگذر از خویش و در خدای گریز
لیک در اختیار مجبوری	چون درین کارگاه وهم و خیال
گشته افعال خود بر و جاری	هرچه جاری شود بر و افعال
باز آثار بود و خدا لانت	گر ز قسم نخست باشد کار
ومن الشکر دام نعمایه	شکر باشد کلید گنج مزید
شر از نفس زشت کردارست	جرم و عصیان بسوی خویش فکن
عجز و قهر و شکستگی پیش آر	کای خدا بنده کند کار دم

اشارة الی قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیه ان الامر ذم و حمد فکونوا وقایة فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا [illegible]

دانسته جنس نقص خویش	گرچه در کیش صاحب تعزیه
بی وسایط بحق بود منسوب	لیک از آنجا که شیوه ادبست
هرچه دید از قبیل خیر و کمال	ساخت خاطر تهی ز آلایه خویش
داشت بی واسطه مضاف بحق	تا نیفتد دران فساد و خلل

زند سر ریا و عجب از وی	کرده تشنیع و عونت طی
بهدایت سرای قرآن آی	ور خرا در فهو یشفین سخت
شرط چون بود جستن و معنی	بخدا عز شانه و علا
او نبوالنفس ایها الاصحاب	طرق العشق کلها آداب
مایه دولت ابد ادبست	جز ادب نیست داب اهل کمال
چیست ادب داد بندگی دادن	بود از شرع سنجیدن
با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق	راست کردن بحکم دین چون
خطرات خواطر و اوهام	از غلو و دور بودن و تقصیر
نه بافراط هیچ افزودن	کفر و طغیان ز شوم بی ادبیست
گوش کن قصه نصارا را	دین و ملت فدای او کردند
سر زد از سرجاشان ناگاه	کالمسیح بن مریم بن اله
رافضی را که رفض خود	که نباید جز از دروغ زنان
هست قدر علی از ان اعلی	کش ستایش کنند مشتی دون
دون که ویل زود و نبی دونتر	بحدیث نبی و نص مبین
شاعری در سخنوری ساحر	در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت	پر ضایع قصیده پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع بدعت	مدحت ظل بمدح صاحب ظل
بر دو روزی یکی نکو خوانا	تا از آن چیس او بیفزاید
پای تا سر قصیده را بر خواند	حق از آن گفت رتل القرآن
خواندنش چون بآخر انجامید	که تحسین او کند خروشی
زان سر مندی میکند جانی	داد تحسین آن قصیده ندا

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل و اذا مرضت فهو یشفین

ادب آموز از خلیل خدای	زانکه شرط ادا مرضت چه گفت
خویش را داشت اندران معرض	داد در طب خرا که بود شفا

تحریض علی طلب الادب و تحریض علی ادب الطلب

پایه رفعت خرد ادبست	جز ادب نیست در دل ابدال
بر حدود خدای استادن	قول و فعل و شنیدن و دیدن
ره سپردن بمقتضای طریق	حرکات جوارح و اعضا
پاک کردن ز شوب نفس کلام	در ادای حدود بی تغییر
نه ز تفریط هیچ فرسودن	دین اسلام در ادب طلبیست
گر چو کردند قبله عیسی را	پس که در شان او غلو کردند

در مذهب رفضه

گرد و پرده نهاد پای از حد	گفت در مدحت علی بهتان
کرد حد فهم رافضی انجا	خود علی را به ننگ از ان اوزود
در کی ازکم افزون تر	مدد ار ار دی زود و تشدود

قصه گریستن شاعری که قصیده غرا بحضرت شاه خواند و بمجلس تحسین نکرد جز جاهلی که با شایسته سخن حاضر بود

زانکه شاه شد و شاه ظل خداست	هست عاید بتر و صاحب ظل
کرد ساندبوص شاه آنرا	نظم را حسن صوت می باید
حرف حرف سمع شاه نشاند	در سخن واجبست حسن بیان
وز ادای سخن بسیار آجید	داشت شاعر با هل مجلس گوش
کش ستایش کند سزاوانی	یکجبک دم نزد و زبان بکشاد

ناگهان شهره بجهل و غرور
بلکه زو اجهیم بجهلش دور

بارک الله فلان نکو گفتی
گوهر مدح شه نکو سفتی

مرد شاه چو سوی او نگریست
دست بر رو نهاد و زار گریست

گفت بشکست ازین مدیح پشت
بلکه تحسین آن خبیثم کشت

ترک تحسین پادشاه و سپاه
روی بخت مرا نگرد سیاه

آفرینی که این مخنث کرد
روز عیشم را مبتذل کرد

هرچه از بوستان بی خرد است
گرچه شاخ قبول پیخ رد است

شعر کافتد قبول خاطر عام
خاص داند که پست باشد خام

میل هر کس بسوی جنس ویست
آنچه بخت جنس خام کیست

زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ
چه شناسد صفیر بلبل باغ

چند نازد بگنج ویرانه
کی پذیرد ز فقر شه خانه

نیست چون دین مخنث خویش
عار می آیدم ز تحسینش

همچنین رافضی بآن دغلی
چون کند مدح و آفرین علی

آید از مدح او علی را عار
وآفرینش بود علی را بار

سوال

گر تو گویی که میل دل هرگز
نیست خالی ز نسبت جایز

رافضی پس دنی علی عالیست
میل جوی از شناسنت خالیست

با تو گویم حکایتی دریاب
گر تامل از آن رسی بجواب

حکایت آن رافضی که از یکی از فضلا التماس کرد که علی را توصیف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی آن علی را که معتقد تست یا آن علی که معتقد ماست

شیعی پیش سنی فاضل
گفت کای در علوم دین کامل

باز گو رمزی از علی ولی
که ترا یافتم ولی مطلع

گفت کای در ولای من راهی
از کدامین علی سخن خواهی

زان علی کش توئی ظهیر و معین
یا از آن کش منم رهی و رهین

گفت من گرچه اندکی دانم
در دو عالم علی یکی دانم

شرح این نکته را تمام بگوی
آن کدام است و این کدام بگوی

گفت آن کو بود گزیده تو
نیست جز نقش تو کشیده تو

پیکری آفریده بخیال
کو درانیده برد احوال

پهلوانی بروت مالیده
بهر کین در وغا سکالیده

کر زبی پر تهور و بی باک
کینه جوی و منفتن و سفاک

بنده نفس خویش چون من و تو
فارغ از دین و کیش چون من و تو

در خیبر بزور برکنده
بوده با دوش و دور افلاکه

بخلاف دلش بسی مایل
شد ابوبکر در میان حایل

بعد بوبکر خواست دیگر بار
لیکن آن بر عمر گرفت قرار

چون ازین ورطه رخت بست عمر
شد خلافت نصیب یار دگر

در تک و پوی بهر این مطلوب
هم غالب شده او و مغلوب

با چنین وهم و ظن و نادانی
اسد الله غالبش خوانی

این علی در شماره که و مه
خود نبوده ست در نبا نشده

وان علی کش منم بجان بنده
سبلت نفس شوم را کنده

بر صف اهل زیغ بادل صاف
بهر اعلای دین کشیده مصاف

بوده از غایت فتوت خویش
خالی از حول خویش و قوت خویش

قوت و فعل حق از و ز ده سر
کنده بی خویشتن در خیبر

خود چه خیزد که چیز کرد دون
پیش آن دست و پنجه بیرون

دید ز آفات خود خلافت را
بی ضرورت نخواست آفت را

هر چه بر دل نشیند از وی کین
هست در چشم مرد آفت دین

جهت کرد آنکه از ظهور وجود
زو مکدر شود صفای شهود

تا کسی بود ز اخوان مصون
کامد آن کار را نصیبه بدون

بود با او موافق و منقاد
در جنگ و مخالفت بگشاد

چون همه روی در نقاب شدند
نقش سازان محو آفتاب شدند

غیر از و کس ز خاص و عام نبود
که تواند بآن قیام نمود

لاجرم نصرت شریعت را
مستکمل شد آن ودیعت را

بود سر کمال مصطفوی
گشت ختم خلافت نبوی

بود ختم رسل نبی و ولی
شد علی ختم خلافت ولی

جمع از حقش ابا کردند
واندران سرکشی خطا کردند

سرکشیدن ز امر اهل کمال
هست ناشی ز سر نقص و ضلال

در جهان شاه و رهبری جمع
گر کسی سرکشد زهی دغلی

این علی در کمال خلق و سیر
عین بوبکر بود و عین عمر

بین ایشان بکین که لعنت باد
زشت باشد ز دوست لعن دوست

نیست در هیچ معنی و جهتی
رافضی را باو مشابهتی

او بموهوم خویش دارد رو
زانکه موهوم اوست در خور او

علی بهر خود تراشیده
خاطر از مهر او خراشیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی در موهوم و مخیل خود دارند

خلق عالم همه درین کارند
رو بوهم و خیال خود دارند

همه اندر خدا پرستی فاش
لیک آن را صفت خدای تراش

هر کسی بر امید بهبودی
بسته با خود خیال معبودی

روی تعظیم خود در و کرده
هر او در درون پرورده

بعبادت اگرچه مشغول است
عابدان آنکه مجهول است

روز محشر که بر عموم بشر
حق تجلی کند بجمله صور

آن تجلی ز حضرت احدش
نبود جز بوفق معتقدش

جز در آن صورت ار شود ظاهر
گردد آزار از جاهلی منکر

چون تجلی که در معاد بود
هم بر طبق اعتقاد بود

کس او را باعتقادی تمام
شود از قید هر اعتقاد خلاص

نیست حصری خدای را ز حدود
که مقید شود بمعتقدی

تخته خانه عقاید باش
در همه صورتش مشاهد باش

شو هیولا و جمله معتقدات
تو که یابی ز حصر و قید نجات

اشارة الی قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی انما تولوا خوان
ثم وجه اللهش تمام دان

یعنی آن سو که روی قصد آری
تا حق بندگیش بگذاری

وجه حق کان بود حقیقت او
باشد آنجا بسوی او کن رو

هیچ جا را نگردد استثنا
بود پس عین حق عیان همه جا

عارف حق شناس را باید
که بهر سو که دیده بگشاید

هست انجا جمال حق پیدا
که جدا از جمال حق قطعا

رو بهر چیز کاورد هردم
در فضای حوایج عالم

هیچ شغلی حجاب او نشود
زانکه معلوم بنده نیست که کی
چون بر آرد سر از نشیمن خاک
خیزد از قبر تیره خوار و خجل
گر سجده کند بوقت صلوة
باشد از حق بدان جهت مامور
روی در روی او بود هر کس
گرچه در هر جهت بود موجود
تا کنی در محیط آن شطره
چون نه جهت حق نه جسمانی
باشد از حیز و جهت بیرون
هست من حیث ذاته الاکمل
در جهان هر صفت که موصوفست
وانچه نقصی بود در آن واقع
پس دلالت بر آنکه وصف کمال
وانکه از قابلیت شر و قبح
انما الخیر کله بیدیک
هیچ چیزی ز نامی و جامد
کرده تسبیح حق بدین قانون
بلسان دلالت آمد و حال
وین چنین تسبیح خرد شود مدرک

پرده آفتاب او نشود
در حوایج خدا یا چند
بسر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی که ز اهل جهان
چشم جانش بود بحضرت پاک
وان که زین منزل خراب گذشت
پشت بر آفتاب و رو در ظل
تا ابد مایل هوا و هوس

در بیان آنکه ملازمت مصلی در شطر مسجد حرام بانما بر انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست و الا حق سبحانه و تعالی چنانکه در قبله مصلی هست در جمیع جهات هست

لیک در یک جهت شود بجود
حق بود چون محیط و کعبه چو خط
گفت ولو دو جو هم شطره
ره ز شط در محیط بر بیدار

در بیان آنکه در جهت بودن حضرت حق سبحانه و تعالی باعتبار ... جسم و جسمانیان و الا من حیث هو مبراست از جمیع آنکه و جهات

صفت او همین تجرد و بس
لیک چون در مراتب امکان
بی تقید بکل موصوفست
هرچه باشد ز جنس خیر و جمیل
نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن بذو قابل هدا
هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او
نه ز حق بهر حق بود تسبیح
بی اظهار این مراد و مرام
لکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود

در بیان آنکه تسبیح معبودات بلسان حال می باشد چنانکه گروهی از ارباب کشف و نظر در آن متفق اند و زبان مقال نیز می باشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایل اند و در احادیث نیز واقعست

واندرین نیست هیچکس را شک
لیکن ارباب کشف اهل عیان

جز شهود خدای ننگرند
داو بر حیات مشاهده جان
لیک با ظلمت حجاب گذشت
تا کس الراس ماند آن کس
روی در کعبه از جمیع جهات
ورنه حق نیست اندر آن محصور
نیست در قبله مصلی و بس
نیست این دور از آن هیچ نقط
هست در شط محیط را دیدار
ز هیولات نی هیولانی
در حدود و شباهت بیرون
گشت ظاهر بصورت امکان
پی ز اوصاف ذات او بی قیل
از قصور قبول و استعداد
قابل و مستعد ستایش کو
وارد است از نبی علیه سلام
در کلام مجید خود فرموده
نیست الا یسبح و جامد
کرده سایده شد بحکم کون
ز بر ترتیب لفظ و حرف و مقال
در جماد و نبات و هر حیوان

نطق دیگر همی کند اثبات
همه تسبیح حق همی گویند
همه تسبیحشان همی شنوند
هیچ سنگ و درخت نامد پیش
بزبان فصیح و لفظ صریح
گرچه آمد بسیط اصل کلام
هست اصل بسیط آن ز صفات
حق تعالی حقایق و اسرار
پیش آن کو بود بعلم علم
گاهی آن بی توسط گفتار
گاهی اندر لباس لفظ و حروف
آنچه مدرک همی شود بحواس
موطنش عالم مثال بود
گفت و گوی فرشتگان تمام
متجدد شود درو ارواح
وانچه بالاروز عالم کل
نطق و تسبیح کز جماد و نبات
هر کرا شد گشاده در انجال
وانچه باشد ز دیدنی چند
گفت شارع کلمة تنفع
چون سخن را کشد رشته دراز

در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند ذره و کو یا
راه قرب و رضا همی جویند
نیز گوشان که سمعشان بدل
گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا
که بگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیمست و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نبات از کدام قبیل است

چون کند بهر قایلان اظهار
صفتی را که هست مبدا آن
این کلامست متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم
ابدا اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات
که درو را قوالب و ظروف
وین دو قسمت زانکه حرف و مقال
ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس از آن محجوم
آلت سمع آن خیال بود
گرد و از سمع باطن آن مفهوم
باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را درو مثالی هست
ستر و حس شود در او اشباح
هرچه آید فرود ز عالم جان
صورتی یابد اندران منزل
وحی تنزیل و رویت جبریل
بشنوی یا ز جمع حیوانات
همه هست از خواص آن عالم
اندران عالمش وشد مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود
واهی از منکر و نی چند
نسبت این جهان بان جهان
فی فلاة بعیدة الارجا
شرح این را کسی چنان سزد
بسر رشته باید آمد باز
بود سر رشته ذکر بی ادبان

خالق خویش را بجان جویا
شد بسمع دگر ز نور ازل
دانم از آنکه جابجا سحرا
می شنیدیم از طعام کلام
خوش همی گفت بهر حق تسبیح
باشد آن از مراتب و اقسام
ز صفاتی که هست لازم ذات
گر دهانش کلام اهل لسان
صفت ذات همچو ذات قدیم
بر کمال صفات و وحدت ذات
یا بحس و حرکت یا بخیال
هست بر اهل کشف بس ظاهر
سمع ظاهر بود از آن محروم
گر دهد شان در آن تعالی دست
قابلی باشدش در آن میدان
هست از احکام آن جهان قبل
سمع و حس نیست اندرو محرم
نیز محجوب را بدان گردد
از حد عقل و فهم بیرونست
نیست زان سان که در بیان گنجد
از پی عبرت اولو الالباب

دیگری زان فریق گویم کیست … آنکه در هر عمل بوسوسه ایست
نیست در راه دین وظیفهٔ او … غیر وسواس در نماز و وضو
رو بسوی کو و پیرو نکند … دور قعری فراخ پهنائی
نقد دین در مدینه و مکه … گر بود عرض عمان دریا
پیش خود زان رسول و صحب کرام … فرض شده در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر … غیر وسواس دیو مردم جست
گر کسی گویدش مکن اسراف … نیست اسراف هرچه میشویم
گرچه نبود سرف در آب روان … که بوسواس دیو کرده صرف
تن بلوث نجاست آلوده … فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست
رو و ریش این همه چه میشوئی … زان تجاوز کمال بی ادبیست
حق از آن صورت شریعت بست … از سر کوی شرع بندی بار
کرد محکوم رای خویشتنی … شرع را کوست اصل فرع کنی
دل پسندی اسیر چند وسواسی … داری از وهم لوث تن ناپاک
دیده از خاک ره بیشبارکا … گرد بر پشت پای نگذاری
ابلهی رخت خود بخواب سپرد … کش ز بی وقتی گذاشت بجای
چون مستی که بابها باشد … کند از دزد پاس داری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت … نه کله باز یافت نی دستار
گفت اگر جامه نیست نبود باک … مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست … کون برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود … یکدمش زابلهی برهنه گذاشت
همچنین زابلهی وسوسه شهر … فرض باشد بشرع اهل طریق

در ذکر حال طایفه دیگر از بی ادبان که در احکام الهی و اداب نبوی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خویشتن

جز در آب روان وضو نکند … خود چه آب روان که دریائی
یافت از دست ناقدان نگه … این چنین جو بیا نبود آنجا
چون وضوهای ما نبود تمام … شستن روی و دو دست و پا یکبار
گشت سنت فعل پیغمبر … غسل چارم کدام و پنجم چیست
نیست اسراف بیتر از اسراف … عذر گوید که بر لب جویم
هست در نقد عرای نادان … حیف باشد از این متاع شگرف
برد وسواسهای بیهوده … دیو طبعت بمکر وسوسه جست
در نجاست گرفته گو بی … غسل آن چون بمحض شرع بشست
گر شود عادت طبیعت است … شرع را چون مطیع بندی کار
چند گردد هوای خویشتنی … طبع را پیشوای شرع کنی

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامها و دستارش ببرد و ازارش گذاشت او ازار از پا کشید و در سر بست

رختش از تن کشید دزد و برد … جز ازاری که بود پوشش او
آفت دزدش از قضا باشد … کاله آن به که کم نیارد او
دید کم گشته هرچه در بر داشت … دست خود برد سوی سر و کتاب
دلم از بی عاملی شد چاک … زانکه نبود بچشم هیچ گروه
گرد بیرون ازار او ز سر بست … گر از آنجا که رسم شهر وفاست
بی ضرورت برهنه کرده نمود … وانچه نبود نشش بشرع رواست
کرد آن دزد شرع و سنت به … دفع وسواس کن ز سر تحقیق

میکند او ولی بغسل و وضو … شوید او آن قدر که دست بدست
چون ز نکار وضو بپردازد … برود تا نماز آغاز زد
سوی وسواس او کراید دیو … کو بلا حول سازد آن از اهل
گر کند نیت و کرند آهنگ … که به پهلو فرو گزارد دست
گاه سر گاه ریش جنباند … وآن موسوس منور ز احرام
خلق حیران که در چه کار است این … قصد کسب حضور و جمعیت
لیک این معنی نیست بس مشکل … غم این کار بیش از این خورد
سر که در خانه کرد خر تیمار … بارش آخر به پشت خویش نهاد
راه دانی مرید خود را دید … کو بقصد نمازی کوشید
بهر تجرید دست بر می داشت … شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه گیست … رو همی کو که میکنم نیت
کر سزاوار ریش بست خویش … صورت ظاهرش بجا آرم
پس بتکبیر و تنها بردار … گر قبول خدا را شاید
سر پریشان کجا بآسانی … تا شود قصر دیگرم از خود
خلوت مولوی چه صبح و چه شام … داد و اندر کتابخانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی … بند دلش را گشادی از مفتاح
زد بجانش طوالع انوار … نور کشف شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات … وز بدایه نهایتش حرمان
بی فروغ وصول تیره و تار … از خزی همچو خشت کرده خزه
سوی سر خشت از آن گرو دگر … جز بر آن خشتها نکرده نبی
زان بمجلس زبان چو بکشاد … در عذاب مخلد افتاده

میکند گاه پشت و شوی غلو … غسل اعضا سه بار اگرچه بشست

در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

همچو خون در رگش درآید دیو … گه بگوید نویت و پی در پی
گر کند شتاب و گاه درنگ … گاه تا دو شهبا برارد دست
گر چپ و راست رو بگرداند … گر در و نماز امام تمام
دیو خرم که یار غارت یافت … میکند از نکر نیت
یکی لحظه کی شود حاصل … کاش این فکر پیش از این کردی
برد آسان بسوی منزل … وانکه جو در سر بیابان او

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

باز ناکرده دانش همی آگاه … همچنین بارها مکرر
از حق یابند قول و فعل نجات … نیست کار تو کسب جمعیت
یا بمقدار حول و قوت خویشتن … نکنید کانه نماز بگذارم
گر تو کافی بود همین مقدار … تو کجی گر تو آن نماز آید
هیچ دانند شد از پریشانی … سالها خون دیده باید خورد

در ذکر اصحاب تفرقه سطحی طبقه تم

در خیالش بهر ورق پیچی … زیر شرح افزونی از مصباح
باقیه از مطالع اسرار … کرده کشاف بر دلش مستور
بهتر از مواقف عرصات … از هدایه فتاده در خذلان
از فروع و اصول کرده شمار … گرد خانه کتابهای سره
در فیضی برخ بر آورده … قصر شرع نبی و حکم نبی
نقش جلد قالبی آید … صد مجلد کتاب بنهاده

از مجلد ندیده غیر از پوست / پی نبرده بمغزها که در اوست
پوست آمد نصیب اهل حجاب / مغز باشد بهره اولو الالباب
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد / افکند پوست تا بهیمه خورد
وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی / پوست چندی زند بزن و بگوی
پوست جز کثرت برونی نیست / مغز جز وحدت درونی نیست
هر که او بکثرت درون و برون / پشت او سوی وحدتست درون
او بکثرت گرفته است آرام / کی رسد بوی وحدتش به مشام
تا نیاید ز صوب کثرت روی / در نیاید ز جذب وحدت بوی
سر وحدت همیشه در غیب است / هر چه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد / روی باید بسر وحدت کرد
تا شود جمع هم و همت وی / آفتابش رهد ز ظلمت نفی
یکدم از خود جدا تواند بود / بی خود و با خدا تواند بود
سر پر اندیشهای گوناگون / لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عامه احیانا / سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور / نیز خواهد ز بی خیال غرور
بشکند بر دل این تمنا خوش / شرم بادش از آن عمامه و فش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس / حال اهل زوال را از وسواس
این بود سیرت خواص انام / چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر / نیست جز خورد و خواب فکر دگر
صلح و جنگش برای ایشان شد / نام و ننگش غذای ایشان شد
سخن از دخل و خرج رانده بسی / شهوت بطن و فرج داند و بس
حقش بکند و فرض و سنت گاه / داند از امر فانکحوا و کلوا
گر تجارت کند نه بندد بار / جز بعزم فریب شهر و دیار
ظلم او بر سر اسیر و رفیق / کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و دره / یا بده یا بشهر و باغ و دره
تخم حرص و هوای او بکسر / نه بدهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه / غیر ازینش نباشد اندیشه
گر چه صنعت کند که سیم و زری / بر باید ز دست بی‌هنری
ور بود اهل کیل و وزن و ذراع / نبودش ز آفتاب صدق شعاع
ز دلش غیر ازین نجوشد هم / گر خرد پیش یا فرو شد کم
این که گفتم حلال خوارانند / راست کاران حق شکارانند
کوشش کی بسیرت عوانانرا / تغلب درم پستانانرا
نه چگویم دگر که حالم نیست / پیش ازین قوت مقالم نیست
حرف ایشان خرد بجی نکند / زانکه اندیشه هم کری نکند
کم دو نان و چیست دیناکی

تمثیل

هم از آنان قیاس ایشان کن
بر سبیلی گذشت تیز کسی / دامنش را گرفت کای بگوی
گر روانی پس نام خویش بگوی / لقب باب و نام خویش بگوی
گفت روزی که زادم از مادر / نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفت تو هم قلتبانی / نام آن مرد را ازین شناسی
بسته خاطر بکار خوشتنم

در بیان آنکه انصاف بعیب خود بر داشتن است و نظر بعیب دیگران انداختن

پیش ازین نیست فرصت سخنم

جای ازین وعظ و نیک گویی چند / خورده گیری و عیب جویی چند
شیوه واعظ آن بود که نخست / فعل خود را کند بقول درست
چون شود کار او موافق گفت / گرد خود پند غیر نشکفت
پای تا فرق جمله عیبی و عار / چند کنی عیب عمرو و زید شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی / واندر افشای دیگران کوشی
گل بوی دروغ پوشد سر / که بود موی من چو سنبل تر
زند انگه زبس تبه گویی / طعنه بر شاعران بکم مویی
شب عمرت بوقت صبح رسید / صبح شیب از شب شباب دمید
شیب کافور سای چون گردی / بر سرت تیغ گردم سردی
سردی آمد طبیعت کافور / چکنی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان چو این بپیماند / کاسیا بر سر تو گرداند
کس چو تو در سرای بیم و امید / ریش در آسیا نکرده سفید
منشین پیش ازین بزیر غبار / خیز و غسلی در آب دیده بیار
طبیبان بیار روی و بجوی / دارویی کان سیاه سازد موی
هست بهر بیاض موی علاج / پنبه بر داشتن ز ریش علاج
هست عیبی بهر سر موی شیب / اینت یک پیری و هزار عیب
سالها گر تو در سر کوشی / این همه عیب را چه سان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر / شد زمانه ترا بشیر و نذیر
باز طفلی هنوز و دیدت بر / شهرت از شعر گرفت تا در
موی در سر سفیدی افکند است / هر مویی نشود پندت
یکی از بیاض شعر او خوش / روز و شب شعری برنج بیاض
گاه بخواهی از مداد آمدا / میکنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر بود / خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر نیست بکسل از وی خو / لیت شعری الی متی تکمو
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ / کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظم لطیف شعر شریف / کش در فن قافیات و ردیف
دل کرو کرده بنظم سخن / فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر با دیت کش کشته ابداع / از مفاعیل و فاعلات ذراع
یکی زاهلی و خود در آب / صبح تا شام باده پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند / اعذب الشعر اکذبه گفته
آنچه باشد جمال او ز دروغ / پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود ذی فرع / گر نه آبش دهی زنهر شرع
شعر در شرع را چو فرع شود / چون نهد پا بلند شرع شود
ور نه دارد زمین شرع اثر / شعر باشد که کج باشد ثمر
شعر در نفس خویشتن نیست / پیش اهل دل این سخن ردست

انتقال از نکوهش شعر و سخن‌وری بمذمت شعرا و روزگار

تا ازین رخت شعر کاست / تن چو نام ز شعر ایشان کاست
پیش ازین فاضلان شعر شعار / کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته بفضل و هنر / بودی آزاده از فضول سخن
حکمت اصل و فرع ورزیده / بر از وی شرع سنجیده
شهره بر مکارم اخلاق / مشتهر در مجامع آفاق
طب انفاس شان روح روح / حکمتش کلک شان کلید فتوح

هر دو اول زحمت عالم
کیست شاعر کنون یکی هذیر
هست او خسیس و طبع لئیم
تا بکاپی برد که یکدو سه کیس
افکند خویش را بگه دو دروغ
ژاژ خاید خرافات انگارد
بد آید ازان میانه که بود
نهاد هست بیکلس خوانی
نگرفتست کسی بی کشتی
زو یکی کر بغار کرده قرار
ور سه کس از بغاش پی ادکم
کشته زین گونه خست و ابرام
لفظ شاعر اگرچه مختصرست
دو سیفه زبان بهرزه کشای
آن یکی روید بکری آورد
یا ز فقرات لیک میشاید
آن دگر یک زبان بهرزه کشای
هست اینها همه در ابنان کج
همچنین هرچه دهم و قول جانا
گرچه عدش برون الکانست
نکته الشعر و قدیو کل

از قناعت پر از طمع خالی
که نداند ز جهل سر از بر
همه آفاق را حریف و ندیم
گشته جمع از سر هوا و هوس
پیش آن جمع چون مکس در دوغ
هرزه گوید لطیفه پندارد
پس سر سرخ و چشم خانه کبود
در همه شهر بر نهاسنی
گنج باغی و دامن و دشتی
تا نی آتشین گشته در بن غار
چون سگ کهف گشته را بهم
شوند موم و شاعران مدام
جامع صد هزار شین و شرست

حکایت بر سبیل تمثیل

گفت ای در کمال و خرد
گر کسی از وی زبان بیالاید
داد دشنام و ناسزای داد
تا یکی بیکسی ز انبان کج
نقش بند و ز جنس شر و دبال
همه در جنس در دل انبانست
ویدم در عرب شدست مثل

وه گریشان بخرفسانه فاش
که نه فهم شود از شعر
روز و شب کو بکو و جای بجای
گرده ترتیب عیش را اسباب
کاسه چند نرد و مار کنند
پس که آید ازان گروه درشت
با جهان چشم خانه ولی
گر نرفتست تا سر خانش
کو بگفته سراغ دی ازی
درد و کس زو باستخانه
قصه کوتاه هیچ زو رفیق
مرکه محمد ول و خارش خو
نیست یک خلق و سیرت مذموم

هرکی اندر زمانه دشنامی
همه را کردم اندر اثنانی
هرچه از وی بنقص گویند
چون زبان ناسزای گوی
اسم شاعر بعرف اهل زمان
شاعری گرچه دلپذیر نمست
مضرب آن مثل تنم امروز

چو سخن هیچ در میانه فاش
راحت خلد را از رنج سعیر
رسید و دو چون سپکان و خفتهای
از شراب و کباب و چنگ و رباب
بانه جنگ و کارزار کنند
سیلیش بر قفا و بر روی درشت
روی از آنجا نهد بجای دگر
نشسته طفیل نهانش
ملی نکرده بساط عشرت
از عقب ثالث ثلاثه شده
زو خسته بخیلهای وقیح
خوشتر آید که شاعرش خوانند
کو نکرده از این لقب مفهوم
متعصب شوند هرزه درای
رفته بر لفظ خاص با عامی
تحفه همچو تو گران جانی
ناسزا گوی او لیکن سگفت
چیزی او رگر نیست در انبان
هست بی اشتباه شامل
طرفه حالی که زان کزیرم
بر خویش آن مثل زنم فرد

میکنم عیب شعر و میگویم
چکنم زو سرشت من اینست
هرچه حق ساخت طوق گردن
آدمی را همیشه معتقدست
هرچه او را فرد خاست حال
وانچه پندارد ش منافی آن
لیکن این اعتقاد عین خطاست
حق بی هرچه آفرید او را
حق نخواهد زهستی اشیا
گر نباشد وجود او بالفرض
گفت اگر نایدار شما عملی
تا کنند از گناه استغفار
بود بیرون ز نشاء املاک
لاجرم کامد خلعت آدم
ز آب و گل صورتی برانگیزد
گل بود خار و خس چه کار آید
اسم حق پیش صاحب عرفان
همه گشتند منحرف ز غرور
صنعت تست آفرینش ما
پس بآدم رسید بار دوم
آدم از امر حق زبان بگشاد

میزنم طعن شکوه ی بوم
وز ازل سرنوشت من اینست

طعنه بر شوم بشر زنم
بهر این آفریده اند مرا

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود در انی داند زیرا که مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خودست فان الله تعالی خلقه لنفسه لا له فی اعطاءه الا بما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم المخلوق ربه یعلم ان احد خلق الخلق علی اکمل صوره یصلح لربه او لو باسه ان اکون من الجاهلین

نیست امکان بران فرید او را
جز ظهور صفات یا اسما
حکم آن اسم کی پذیرد عرض
کو در آن باشد از گنه خلفی

در حقیقت کمال او آنست
هرچه در عرصه جهان پیداست
ولهذا رسول کرد خطاب
آفریند خدا خطاکیشان

در بیان آنکه نشاء ملکیه ادراک این معنی نی تواند کرد و لهذا زبان طعن بر آدم گشادند و بر دین فساد و سفک دماء گواهی دادند

میزدند از غرور دعوی دوم
کاید از تو فساد و خونریزی
پیش عقبا مکس چه کار آید
نیست الا حقایق اعیان
همه گفتند معترف بقصور
رحمت تست علم و بیش ها
از خدا این نداکه انبئهم
شرح این نامها یکایک داد

کای خدا ما مسبحیم ترا
فاضل اینجا بهیچکاه قبول
علم احد آدم الاسما
بعد ازان گفت مر ملایک را
لا علم لنا ورا ما علمت
هرچه ما را نموده دانیم
بالاسامی التی بهم ظهرت
زانکه هست از تمامی اشیا

قیمت و قدر او باو شکنم
جانب این کشیده اند مرا
کی توانم کشید از ان گردن
گرمکن آفریده بهر خودست
وارد شی از قبیل خیر و کمال
وارد شی از مقوله نقصان
زانکه او آفریده بهر خداست
گر وجود شی مراد بر ذاتست
بهر حکم اسمی از اسماست
پیش از این ما عاشر اصحاب
گر گناه آید و خطا زیشان
حکم غفار را کند اظهار
گر کند این دقیقه را ادراک
سبحه خوانان مصلیم ترا
جهت حکمت ز خلقت مفضول
کلها ای حقایق الاشیا
انبئونی بهذه الاسما
با قضا خلاف ما فهمت
هیچ بروی فزوده نتوانیم
چون ز اسرارشان بود خبرت
آدمی کل جامع اجسنا

هرچه در جزو هست در کل هست
کل چو گردد بذات خود دانا
گرچه علمش بجود شود حاصل
آدمی هست برزخ جامع
متصل باز حقایق جبروت
یک صفت نیست از صفات خدا
همچنین از حقایق عالم
صورت نیک و بد نوشته درو
بود عکس جمال حضرت پاک
خلق را در ظهور و پیدایی
زانکه عرفان بود سبب آنرا
گفت داود با خدای براز
چیست حکمت در آفرینش خلق
خود بخود در خود آن همه گوهر
تا که پرده ازین نشیمن باز
آفریدم که شناسی چند
روی خوبان بدان بیارایند
بود اسما نهفته اندر ذات
شد زیک جلوه آن جمال نهان
پرتو آن جمال ذات کمال
علم حقست کامد است پدید

جزو را گو هست از کل دست
همه معلوم او شود اجزا
نیست در هیچ جزو کل بکمال
در شود جزو نیز مدرک چو شیء

در بیان آنکه آدمی نسخت و سایر اشیا بمثابه اجزا

صورت خلق و حق درو واقع
مشتمل بر حقایق ملکوت
گر نه هر ذات او بود پیدا
همه چیزی بود درو مدغم
سیرت دیو و دد سرشته درو
اگر ابلیس پی بزد چه باک

نسخه مجملست مضمونش
باطنش در محیط وحدت غرق
ظاهرست و هم سمیع و علیم
خواه افلاک خواه ارکان
گر نه مرآت وجه باقی بود
هرچه در کنج گنج کنز نهان

داود در مناجات با حق تعالی گفت یا رب لم خلقت الخلق
حضرت حق سبحانه در جواب وی فرمود کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لا عرف

گر از آن قاصرست بینش خلق
دیدمی بی توسط مظهر
کرده احکامشان ز هم ممتاز
تا گشایند از آن طلسم نقاب
عشق عشاق از آن فزایند
شد عیان از ظهور موجودات
ظاهر اندر مظاهر امکان
بهر تفصیل رتبه اجمال

گفت بودم پر از گهر گنجی
خواستم کان جواهر مکنون
همه یابند سوی هستی راه
گوهر حسن را کنند اظهار
هست آن گنج گنج ذات خدا
داشت اسما جمال پنهانی
هر جمال و کمال فرخنده
صفت علم را به پیش [illegible]

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمعست و بعلمی که

هست در کل جمیع اجزا حال
هستند با زوانش خود پیش
بد که جزوها بود حاصل
ذات حق و صفاتش چو پوششی
ظاهرش خشک لب بساحل فرق
متکلم مرید و حی قدیم
خواه کان یا نبات و حیوان
از چه رو شد فرشته را مسجود
بود در وی خدا نمود عیان
هست او علت غایی
و اوست مظهر کمال عرفان را
کای پر از افتقار و نیاز
مخفی از چشم هر گهر سنجی
بجایم ز ذات خود پرده
از خود و غیر خود شوند آگاه
تا شود گرم عشق را بازار
وان جواهر جواهر اسما
لیکن از رتبهای امکانی
که بود در جهان پراکنده
جلوه کرد در مجالی علما
لیکن اندر مراتب تقیید

گر بدارد استناد بحق
یا بود مستند بحق را نزد
نشود متصف بعلم دگر
ورنه قسم نخست از ادراک
بود چو شئون حق ز ازل
همه بالذات متحد با هم
همه در ستر جمع متواری
در میان شان تعدد و تمییز
بعد از آن در تعین ثانی
شد حقایق زیکدگر ممتاز
وز پی آن حقایق مذکور
عکس باطن نمود در ظاهر
بود واحد بذات لیک نمود
اولا عالم عقول و نفوس
بود هر شخص شخص از اشخاص
نمود اندرو بوجه کامل
گشت آدم جلای این مرآت
تجلی شد اندرین مظهر
بود این دایره مکمل شد
مصحفی گشت جامع آیات
هیچ موجود نیست در عالم

مضاف بمرتبه فرق است و علی هذا القیاس سایر الصفات

گر بر آید بصورت معلوم
جز بوصف ظهور و مظهر
از حدوث و عروض [illegible]

قسم اول بود بنسبت ذات
مر لنعلم کوست در قرآن
ذکر العلم مع [illegible]

در بیان اندراج و اندماج شئون اعتبارات فی اول رتب الذات
و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علما ولا عینا و تمایز ایشان فی ثانی
رتب الذات علما لا عینا و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقه
منفصله پس ظهور ایشان در مرتبه انسان کامل مجموعه جمعیت
کما فی اول رتب الذات و ذلک غایة الغایات و نهایة النهایات

امتیازی درون پرده راز
آمد از سوطن بطون بظهور
گشت امکان وجوب را ساتر
مستعد و به پیش چشم شهود
وز پی آن مثال پس محسوس
زین عوالم با اسم دیگر خاص
صورت ذو الجلال و الافضال
شد عیان ذات از تجلی صفات
همه اسما برنگ یکدیگر

امتیازی ز روی علم فقط
گرچه بود نه باطن اندر ذات
واجب از عکس صورت باطن
ز اختلاف تنوعات ظهور
زین عوالم با سرها اسما
آمد آیینه جلوه کون ولی
زانکه بود این تفرق عددی
مظهری گشت کلی و جامع
شد تفاصیل کون را مجمل

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة
علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن
منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

چون بود حق ز قیدها مطلق
مستمر الثبوت والاثبات
قسم ثانی بود بمعنی آن
و کذا سایر الصفات الیه
مندرج در تعین اول
همه در ضمن یکدگر مدغم
همه از حکم و فرق او عاری
خارجا منتفی و علما نیز
شد مفصل شئون پنهانی
ز امتیازات خارجی منخلط
ظاهر ذات بود چون مرآت
منصبغ شد بصبغ هر تکمیل
شد مراتب عوالم مشهور
نشد الا جدا جدا پیدا
هیچ آیینه نکرده جمع
مانع از سر جمعی احدی
سر ذات و صفات و الاسما
بر مثال تعین اول
آخرین نکته عین اول شد
بینش غایت همه غایات
گر شناسد حقیقت آدم

واندر آدم حقیقت همه چیز / عین حق را حقیقت همه نیز
چند آن عین را بجسم بیان / گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر او در جهان نه چند هیچ / آشکار و نهان نه چند هیچ
لیکن این دولتی نه آسانست / بلکه خاص خواص انسانست
جانب آن اشارتیست نهفت / آن امانت که حضرت حق گفت
بر سموات وارض و مافی البین / قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی الکون کاینا ما کان / کامل حملها سوی الانسان
غیر انسان کسی نکرد قبول / زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را / ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هرچه جز حق بود / صورت آن ز لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین عدلست / نور جهلی که مغز معرفتست
ای نکو کرده دل از علایق صاف / مرد از دانش علایق لاف
زانکه در عالم خدا دانی / جهل علت و علم نادانی

در بیان آنکه مراد با انسان کامل افراد انسانست نه آنانکه حیوانیند که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

حد انسان بمذهب عامه / حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست زهی / بدو پا ره سپر بجای نکوی
هرکرا بنگری که این جانست / می برند ظن کان که انسانست
وانکه خود در مکان بود در خواب / بی فزاید برین معانی خاص
شیخ خود بین برو زنادانی / ظن که او شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای / واکشد پا ز باغ و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند / تاج کرده و ورد او کرده
بر خلایق مقدمش دارند / هرچه گوید مسلمش دارند
حیله کرامت بنام او سازند / تا سلیمی بدامش اندازند
مقتدای زمانه خواجه فقیه / بادرونی خبیث و نفس سفیه
خط گرفته چند مسئله / در پی افکنده از خران گله
سینه پر کینه دل پر از سودا / کرده ضایع بگفت و گو اوقات
فخر خود کرده در خلاف و مری / صرف حیض و نفاس بیع و شری
گشته مشغول لا یجوز و یجوز / مانده عاجز بکار دین هنوز
با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس
همچنین تا بدرزی و جولاه / هر دنی کو نهاد روی براه
هرکسی را بجود کان آنست / کز همین اوست آنکه انسانست
لفظ انسان یکی ولی هرکس / زده از وی بقدر خویش نفس
بفهمش هرکسی بجای ویست / روی هرکس بفکر و رای ویست

حکایت نحوی و صوفی و عامی و هرکدام از الفاظ که بیان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستن

نحوی گفت در حضور عوام / کان که ناقص است و کان تام
تام از اسم بهره ور باشد / لیک همواره بی خبر باشد
وانکه ناقص بود خبر دارست / خبرش همواره ناچارست
عامیی برکشید بانگ که هی / سو لوی قول منعکس تا کی
بی خبر را بعکس خوانی تام / با خبر را بنقص رانی نام

تام آنکس بود که با خبرست / ناقص آن کز خبر نه بهره ورست
خبر آمد دلیل آگاهی / جهل برهان نقص و گمراهی
پیش ارباب دانش و عرفان / کی بود این تمامی آن نقصان
صوفیی بود در نشسته / عقد صحبت ز خلق بگسسته
لب گشاد و در حقیقت سفت / گفت خوش نکته که نحوی گفت
کامل و تام باشد آن الحق / که دوام حقست مستغرق
ساخت حق نام خویش پرده ورش / نیست زاحوال ما سوی خبرش
وانکه ناقص فتاد ز اسم خدا / بکند چشم بجز ز غیر و سوی
نشود محو اسم حق ازشش / باشد از غیر اسم حق خبرش
متکلم بهر کلام سبکی / نیست کس را درین معاملت شکی
هرکه زان کلام کامده پیش / معنی خواسته مناسب خویش

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از نفخه او دیره و در وی از قوة بفعل نیامده است اطلاق این اسم میکنند بروی اما مجازا لا حقیقة

وین خلایق که میشود مفهوم / هست ناشی ز اختلاف فهوم
پیر دهقان چو دانه گندم / در زمین بهر کشت سازد گم
مغتنم را از زیر خاک کثیف / بر زند سر یکی گیاه ضعیف
چون ازین حال بگذرد و بجهد / شود از تربیت قوی و بلند
بعد ازان خوشه آورد و بر / دانه در وی شود تمام و دگر
نورسی گر کند ازین احوال / کند از پر سوال خورده سوال
لیکن چه چیزست در مقابل آن / غیر گندم نیایدش بزبان
لیک پوشیده نیست مردم را / کانچه خاصیت گندم را
هست در وی شود بالقوه / نی بالفعل هست محوه
نه ازان نان پزد کسی و نه آش / نه شود صرف درد و جو معاش
اسم گندم لبیب ذو تمیز / تجوز کند برو تجویز
نام گندم مجاب از اراق / بحقیقت برو کند اطلاق
آدمی را شود طعام و غذی / بلکه او را شود تمام قوی
هست شود درو کند فانی / سر بر آرد ز جیب انسانی
همچنین هر که از زمین وبال / بکشیدست سر باوج کمال
چون گیاهی فتاده بر خاکست / نام مردم برو نه ز ادراکست
گر از تاب علم و آب عمل / همه احوال او شود مبدل
گردد از وی صفات نقص زایل / چون گیاهی که میشود گندم
شود اندر غذای همواره / چون غذا محو در غذا خواره
برتر نوع خود شود فایق / آنگه این اسم را بود لایق
لیک اگر بازجویی این انسان / که بود فعل و سیرتش زینسان

در تاسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزانی که از آن ذکر امده شان ایشانست و اولئک الذین انعم الله علیهم در شان ایشانست

یابیش زیر گنبد دولاب / همچو سیمرغ و کیمیا نایاب
سالها شد که روی در دیوار / دل برادم بگرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آن کسی / که بیابد ازو نسیم کرمی
بروم خاک پای او باشم / نقد جان زیر پای او پاشم
یک زمان یکزبان شوم با او / در کلامم دو بشنوم با او

چشم باشم چو مجلس آراید　　گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یادم　　که از دیدن خود آزادم
سخنش را چو جا کنم در گوش　　سازدم از سخن وری خاموش
ده که زین کس نشانه پیداست　　اثری در زمانه قطعا نیست
ور کسی را برم گمان که ولیست　　چون شود ظاهر آنچنان کو نیست
یا بشش هیچ بود جز غرور　　طورش از اهل دین و دور
نه ازین کار در دلش دردی　　نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم و در اپستش خبری　　نه ز سر ورا تشش اثری
سخن او بغیر دعوی نه　　همه دعوی و هیچ معنی نه
کار او روز و شب خلاف هوا　　ورد او صبح و شام نفی هوا
آن سوار اکند خلاف ولی　　که بود عشق حضرت مولی
وان سوی را که نیست زنجا ای　　که بود غیر او نه غیر خدای
طالب ار شود تو بدلیل　　نماید بسوی زو سبیل
توبه از آمدن بخانه او　　زهد از خوان اولیا نزاو
جای گفت و گو نشد مجلس　　تا شود مایه بخش هر مفلس
یک لحظه سازدش روزی　　مایه غیبت شبان روزی
ره نمایت او که راه ورنست　　بر سر راه خلق جا نگرفت
چون شود کم بسوی حق راه ازو　　هست شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود شکیبایی　　وقت تنهایی است و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن　　رو بدیوار عزلت آوردن
دل یکباره در خدا بستن　　خاطر از فکر خلق پیوستن
بر در دل نشستن آنی چند　　تا به بیهوده نکند دل الفاس
ورز غوغای نفس اماره　　از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس　　انها خیر الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا　　راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی　　ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم　　که ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است　　که ز تحریف مبتدع دور است
وز اصول و فروع و شرح یدی　　آنچه لایق نماید و واسع
وز فنون ادب چه کود چو صرف　　آنچه باید در آن علوم شگرف
وفد سالات اهل کشف و شهود　　وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب　　که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح　　وز مقولات ناظمان ملیح
آنچه قیمت کند بسیط بدل　　چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون تراجع کرد این اسباب　　روی دل ز اختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و گوشه با خود دار　　دیده عقل و هوش با خود دار
بکند از نفس و صاحب دل باش　　حب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر آنها　　بهره وقت خود بگیر اما
نه چنان کان بغفلت انجامد　　دل بغیر خدای آرامد
نیست مانند عمر را پیوند　　حرف آن جز بیاری ماند
حرف در حرف فکر کن حرفه

در ترغیب بتلاوت قرآن و صفت مصحف که محل کتابت اوست

که ز کوشش فزون بود حرفش

چون ز نفس و حدیثش آیی تنگ　　بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مه وش　　بوسه زن در کنار خود کیشش
شاهد گلعذار و مشکین خط　　چهره آراسته بجیم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضه حور　　سبزه اش مشک و ترنجش کافور
جدولش چون چهار جوی بهشت　　فیض بخش از جهان سوی بهشت
گرد جدول نقوش اعشارش　　رسته گلها بگرد انهارش
سورهایش همه قصار و طوال　　قصرها زان بهشت فرخ فال
گرد هر سوره زان قصور شگرف　　جلوه حوران قاصرات الطرف
بر سر سوره بر مثال دری　　کز آن در توان بر آن گذری
سجده از سر دری گره و یکه　　طالب نزاع صلاکه پیام اه
عشر او کرده نشر بر و نوال　　خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون　　وقف بروی همه معانی عون
کلماتش مفرق ظلمات　　حرفها ظرفهای فیض حیات
چون بر اوج نجوم سیاره　　منجزی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار　　هر یکی را دقایق بسیار
بگشا این نگار فرخ فر　　چون در آری بغیر او منگر
صرف او کن حواس جسمانی　　وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار　　چشم بر خط و نظم و نقط گمار
گوش ازو صدف جواهر کن　　هوش ازو مخزن سرایر کن
در ادایش مکن زبان کج مج　　هم فهماییش ادا کن از مخرج
دور باش از شتاب و تعجیل　　کام گیر از تامل و ترتیل
رغم نفس جهول و طبع عجول　　جهد در عرض کن نه در طول
رخت خویش از میانه برفکن　　پی بوحدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان　　کاید از وی کلام حق بیان
سمع خود را بحکم شرع وفی　　این سمع خدای پاک شنی
گر کند جست و جوی حجت کس　　هم رو سوالسمیع حجت بس
هست شیخ دگر از این منبع　　گفت معنا فقی انا سمع
بار خود دور کن که جز باری　　در میان نیست سامع و قاری
بزبان درخت سمع کلیم　　میکند عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچه سازدت مهجور　　دیو دون بود ازو شو دور
بخدا بر ز شر دیو پناه

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذت از وی باسم هادی و مظاهر آن باشد

که خدا گفت فاستعذ بالله
هست حق را دو اسم کارگزار　　هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این　　آن سوی کفر خواند این سوی دین
آن دو اسم هادی است و مضل　　فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش　　مظهر این ابلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب　　وین ضلالت کند بکفر و حجاب
آنکه خواند بقرب و نزدیکی　　وینت راند ببعد و تاریکی
روی آن در صیانت خاطر　　روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان　　ایندت در قرات قرآن
اولا آن بود که از ره دل　　رو بهادی کنی ز نام مضل

سر ذات نبی بخاک نیاز / گر تویی کاه سان بکارم ساز
زیر حکم مضل مغز سایم / آن سرباش تا بپا پایم
تا بیابی اگر از ره صورت / نکند نفس و دیو مزورت
هرچه دردی ضلالتی بینی / دامن از وی تمام در چینی
وانچه در وی هدایتی یابی / روی همت بسوی او تابی
ثالث آنکه این همه کلام / بزبان آوری بصدق تمام
تا زبان چون جوارح و ارکان / استعاذت کند بوفق جنان
نه که گویی اعوذ و تازی تیز / سوی شیطان و نفس شور انگیز
نه که گویی اعوذ و آری روی / سوی هر سیرتان ناخوش خوی
تا ز هر مرغبات کو تر نیست / یکسرا عوذت اعوذ با زنیست
بلکه آن پیش صاحب عرفان / نیست الا اعوذ بالشیطان
کاه گویی اعوذ و گه لاحول / لیک فعلت بود مکذب قول
بر دهان جام زهر مرگ آمیز / بزبان اگرچه میکنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس / منزل دیو و مخزن ابلیس
سوی خویشت دوا چه پیماید / بزبانت اعوذ میخواند
طرفه حالی که دزد بیگانه / گشته همراه صاحب خانه
میکند هیچ او فغان و نفیر / در بدگو بگو که دزد بگیر
استعاذت از آن کند آهو / کز سگ ترک چون شود کین توز
تیک از سنگ گریز گیرد پس / رو نهد سوی ترک نیک اندیش
خویش را افکند بترک کانش / کند از عجز خویش آگاهش
کز خدا از پس بجز یادم / ورنه سنگ میکند ز خیادم
ترک چون ضعف حال او بیند / زاری و ابتهال او چند
در جوار خودش پناه دهد / ایمن از سنگ سرکشی برهد

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام / چشم بر خوان کبریا توام
میزنم بر در تو سر روزه / تنگی عد زبان بدریوزه
نفس و شیطان که خصم دین منند / چون سگان خسته در کمین منند
گر چنین عاد و سگیم نکند / پوست بر من چو پوستین بدرند
از بد این سگان امانم ده / هرچه آن هم بداست آنم ده

اشتغال از استعاذه به بسمله

چون زبان و جان ارکانم / گر تصرف در انتشیطان را
بتعوذ چنانکه میدانی / پاک کردی ز لوث شیطانی
ذاتیت لا بسم الا / آمدی در شمار بستی
حس دیو رجیم زایل کن / دل و جان ساحت بسمله کن
چون ز دیو رجیم رفتی ره / بسمل نفس کن به بسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان / قوت حق طلب بدین قربان
باکه از بسملات حرف نخست / بر بواقی از آن ترفع جست

اشارة جزئية الی الباء

گر ز رفعت گذشت و خفض گزید / بر چنین رفعتی ز خفض رسید
بتواضع چو ساخت خود را پست / حق گرفتش بران ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی / بهره بفکن که بهره مند شوی
دانه اول فتاد پست بخاک / تا از آن سر کشید بر افلاک

چون خود از جیب کبر بر زد سر / آن صفت شد بکار او منجر
زانکه بودش بخویش با جارت / خو گرفتن ز جار ناچارت
هر که دارد ز خصلتی مایه / اثر آن رسد بهمسایه
گر دگویی بدین حدیث اشعار / آنکه اجار گفت ثم الدار
فقر خواهی با اهل فقر نشین / همنشینی با اهل فقر گزین
تا کنی فقر از آن فریق ارث / گرچه زان کسب نبودت جز آن
طبع دزد و دیار بستر خوی / ناخذ کیر و در مشک اذفر بوی
عامل اندر حروف بسمله نیست / غیر بی از حروف عامله نیست
از عمل نیست یکنفس خالی / از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا / مقتضی بر عمل فتاد و ترا
روز و فزون آن الف بعد خواه / کش بود تا بسر خود میدان
تا بدانی که طیب از کلمات / یعنی ارواح نابی از ظلمات
چون باوج بقا کشید صعود / جز بعقد عمل نخواهد بود
بی گذشت در مقام الف / چون خلیفه بجای مستخلف
انچه مستخلف از ترفع شان / داشت نبود در خلیفه عیان
طول قد الف از ان مخفی / مینماید کنون ز صورت با
ورنه بی در مواضع دیگر / مختفی بود و فراخته سر
پادشاهان خلیفگان حقند / در خلافت همه برین نسقند
هرچه دار ذات انصاف به / زانقدار و نفاذ امر علو
وصفهای حقت عز و جل / گشته ظاهر ولی بقدر محل
الف اسم پیشتر از با / بود بسیار ظاهر و پیدا

اشارة جزئية الی الالف

بی چو آمد پدید الف در بسم / محو گشت همچو جان در جسم
بود پیش از وجود خلق جهان / سر وحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت چو یافت وضع ظهور / سر وحدت شد اندرو مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر / گرچه بی ظاهر است و باطن
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل / پوشد آن از دیده احول
ایمنست آن هر که سایل آگاه / از نبی در حروف بسم الله
چون ز نا بود بی الف بپدید / گفت شیطان نشی از میان وزدید

در بیان معنی اسم الله

هر تعین که گشت لاحق ذات / هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعین تنها / اسمی آمد جلا اسما
ور بود با تعینات تمام / اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله صورت کامل / اسم این اسم دان و ذو تکمیل
لابتداء الکلام بسم الله / کاملا لکامل الذی جاء اه
ابتدا و انتها که قرآنست / سر و دو شرح کمال انسانست
ختم بر ناس و ابتدا از تاک / قدر انسان ازین میان شناس
وصف او لایزال و لم یزلست / اول الفکر و آخر العملست
این بود شان علت غائی / جهد کن کین مقام را شایی

در بیان معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم

هست اسم وجود حق رحمن / باعتبار العموم للاعیان
رحمتی در کمال بسط و سعت / مستفاد از و در حقی وسعت

نیست غیر از وجود عام و خاص
لفظ او بی وقوع سهو و غلط
عکس آن نیست حکم اسم رحیم
بخشد از خاص رحمت القصه
جستی ار چه پاک گردی راه
وقت آن شد که شاهد لاریب
آفتاب بلند از سپاه
وز پی خلعت بنی العباس
چون کشی از سرش حریر حروف
ظهر و بطنست و بطن بطن یقین
ظهر را هم بطن چون نگری
تا بپای عمل ز قشر عبور
ای بسا کس که هم بمغز نخست
از کلام خدا بلفظ رسید
یافت گنج و طلسم او نشکست
نور عقلش شکسته راه خدا
حق از آن جمل خواند قرآن را
ذکر آیی ال و جا بفسرده
تو بدان دست و پای خود بستی
رب تال یقرؤه بالقرآن
لعنتش این که بر تو هم و حسوت

بر حقایق ز واجب فیاض
میشود بر خدا منقول فقط
باعتبار المخصوص والتعمیم
طالبان وجود را حصه

اسم رحمن بر آن بود مشتق
لیک معنیش شامل و عامست
هست اسم وجود حق اما
لفظش افتاده بی خلاف و شقاق

لفظ او خاص و مختلف مطلق
کون را گشته خاص از آن …
مختص بموجب اشیا
بر حق و خلق جایز الاطلاق
… شدی …

در اشتغال از پی صد تلاوة کلام الله

بر تو جولان کند ز جلباب غیب
بسته بر روی خویش پیرایه
از حریر حروف کرده لباس
ظهر و بطنش ترا نمود ز حرف
همچنین تا بسبع تا بسبعین
همچنین قشر و مغز شان شمری
نکنی نقد وقت بمغز عبور
باز مانده بمغز راه نجست
لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
جز بنقش طلسم او ننشست
گر کسی خشت بر کند ز جاه
تا بگیری بنان جمل آن را
از بلندی بروی چاه فسرده

بینی آن شاهد نگارین را
از اولوالابصار دیدن شد رسیده
تا در آن گوشت … خدا …
ظهر و بطنی است جمله آن را
لفظ را چون کنی نظر …
بطن سابق چو قشر لاحق را
هست مانند بقشر و آب
چون بهایم بپوست شد خرسند
ظهر قرآن خورد که … ظهور
دیده از گنج خشت بر دیوار
گشت یکسر بکار … گنج
بدر آیی ز چاه نفس و هوا
رسن آمد که زین نشیب بر

گرده در … شعار …
بهر نظار هم اولوالابصار
چشم بنهاده بر در بکوش
از پی یکدگر کنی آن را
قشر و مغزند … خورده …
بطن لاحق چو مغز سابق را
مغز چو مغز چون اولوالالباب
آدمی سان ز مغز پوست بکند
بطنها ماند در ظهور …
خشت دیوار گنج کرده شمار
شود از نقد گنج …
کنی آهنگ عالم بالا
بدر آیی در آن رسن …
و اندرین تنگ جای … بستی
لیکن آن ظهر و لفظ آرد بار
… شود و …

فی بیان قوله علیه الصلوة والسلام رب تال للقرآن والقرآن یلعنه

وهو یقضی به الی الخذلان
شود از تو حضور خاطر فوت

خواجه را نیست فر تلاوه کار
فکر چون فتاد …

تشود بر دل تو تا بنده
حق باشد ز غفلت عجز پاک
بطلش کسان بیار ای …
شرح هاوت که بهر ز بدا
نقد عزت ز نکبت …
گر شود … ازو ادای …
همچنین هر چه از کلام خدا
لعن چیست ار دوری
گر چه ملعون نشد ز حق مطلق
بستگی بعشق بدخویی
بعد عمری کاشتی ز تجت …
بود با او بهم خوش و خندان
گفت … کاین شب تاریک
گفت دور کز کمال تر …
هم لعنت ز فعل بی اخلاص
بس فعلی کرد در میان نماز
چون در صدق نیست باز به
هر چه اخلاص نیست اگر …
شود آن صاحب غرض … شی
حول خود از میانه بردار …
بخشش محض … ز خدا

گر بن کلام خداست پاینده
گر بود سجده پر حرام چه باک
تا بدان یکدو خورده …
سازی از نور قدس مشعله
فتح شد در رعایت فتح
حرف خم در دلت شود مدغم
جز خدا قبله دلت ترا
بمقامات بعد خشنودی
هست ملعون بعقد بعد از حق

باده نوشی مدام با او باشی
لذت آن … سازد …
خانه شان … قرآن …
لعنت این که هست تو تمام
صرف کردی همه حیات سره
فوت کردی سعادت سره
موجب لعن و مایه طرد است
هر که ماند از خدا بیک سر مو
زانکه اندر مقام یکتایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوت نشسته بودند و در زمستان آنجا بسته بناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت باریکی و گر باریکی موی شده ترا اشتر در این خلوت گنجایی نیست

گر چه مویی شوی ز باریکی
نیست امکان … ره یابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص به تالیان آن آیات نیست بلکه هر که ناشی از عجب و ریا و سایر مخططات اعمال میشود از این قبیلست

نیکند لعنت آن نماز برو
گر ز نا ب کم ز …
تا از آن طالب عوض باشی
قوت خود تمام بگذاری
بر تو جاری شده ز وصف عطا

این بود حال سایر قربات
چیست اخلاص آنکه …
… خود از و پرداختی
حول و قوت ز فضل حق …
لیک با این همه خجل باشی

تا شود صاف حلق تو ز …
روز و شب با امیر و خواجه …
وار این نور راز …
گشت معدود لفظ و حرف و کلام
در قرآة آیات …
گم نخوردی برابر یک …
جز خدا … که ز آن فرود …
آمد اندر مقام بعد فرو
نیست مو را مجال گنجایی
داشت باریک نام …
آمد آن صید و خویش …
کامد آورد حلقه بر …
گفت کز غلام تو باریک
زین در آن به که روی …
نیست با قارئ قرآن …
نیکند بر خدای عرض نیاز
چون صیام و قیام و حج و زکوة
پاک سازی ز شوب نفس و دغل
سایه خود بر و …
کل حکمت بلاغ حق …
فعل کرده منفعل باشی

زانکه آن فعل اگر چه فعل حقست
مظهر آن تویی و در ظاهر
گر چه خالیست فعل او ز خلل
آب باران که فصل فروردین
بود شیرین ولی بعد ز دشت
بود جان بخش بوی باد شمال
بر بیابان گرم کرد مرور
در دو مخلص گشته از خود پاک
نفسش از چرک شرک ناشده جدا
نیست پیش محقق آگاه
بود مخلص کنون شود مخلص
گر باخلاص خود شود حاضر
مخلص و مخلصین که در قرآن
خس و خاشاک چون که در نکبا
جنبش خس اگر ز خس دانی
خود ز موج بحر توحیدی
ور همی جنبش ز باد اما
عارفی کاملی ز اهل طریق
در تلاوت اگر بچشم شهود
ده از نفس ضال و دیو مضل
بلکه هم مشهود بر حق دوز

در بیان آنکه مخلص بکسر اللام باد ای که اخلاص را مضاف و
می چند عمل اشراکات و المخلصون علی خطر عظیم اشارت
بدین تو آمد بود و چون بفضل حق سبحانه و تعالی خلاص از خودی
دست داد و آن اخلاص باضافت بحق سبحانه نشاید و کرد
مخلص باشد بفتح اللام بلکه هم مخلص باشد و هم مخلص مخلص
مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق و مخلص
مکسور اللام باعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را اینجا
و لهذا المخلصین در شان انبیا علیهم السلام
بر دو ایشان کسر و فتح لام واقع شده است

مخلصان را ز اخوان خطر در راه	چون ز ما نده ز هستی نفس و عمل
و پیشش مخلصی ز خود مخلص	بلکه چون خود ز نفس پاک گشت
چند اخلاص حق ز خود ظاهر	مخلص آید بحق ولی نه بخود
انبیا راست نازل اندر شان	در عبارت بود دو صیغه ولی

تمثیل

خس و خس در کوی شرک میرانی	ور نه بینی بغیر جنبش باد

در بیان آنکه چون تالی کلام حق را بواسطه دوام مراقبه
متکلم خوش شد دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده مطلع
می باید که بملاحظه تفاصیل معانی مشغول شود تا از دولت
مشاهده باز نماند بلکه بملاحظه اجمال اکتفا کند و اگر خواهد
آن معنی در حجاب شود خواطر پراکنده مستولی گردد تا بل
و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت

مبتنی بر قضای ما سبق است
سازی احکام مظهر و سایر
ناقص آمد عمل ز نقص محل
آمد از آسمان بسوی زمین
شور شد چون بخاک شوره گذشت
گردد از جیب لطف و جمال
یافت اسم سموم نعت ورود
باشد اخلاص او همه اشراک
دارد اخلاص را بخویش مضاف
کسر لامش شود بفتح بدل
کسر او فتح و فتح او کسرست
بحق آموز این سبق نه بخود
در حقیقت بود بیک معنی
میرود لفظ لفظ جای بجا
ور خس و جنبشش غبار بیخ
خسرو بارگاه تفریدی
دانی از جنبش خس است پیدا
گرده منزل بذروه تحقیق
متکلم را شود مشهود
بتفاصیل لفظ و معنی دل
ور زد و خش چراغ جان افروز

و مطابق اشارات کبرا رات باشد و دفع آن خواطر کند
و در مدت آنان که نه بآن طریق در معانی آن غور کنند

خوش نباشد که یار چشم نظر
با تو مشغول تو خفته در آغوش
نامه در هجر ز تست بحسرت
ور شوی از جمال او محجوب
از عهود قدیم یاد و هر
شوق دیرینه را بجنباند
گنج اسرار را شوی گنجور
نکه از بحر عذب دور افتی
دم حضرت ز علم جفر زنند
که مستنبط از کتاب خدای
سر بسر ز اقتضای فهم رسای
هیچ از اینجا بوقت واقع نه
سالها محنت و عنا برده
وارث ملک و مال خواهد بود
و اندرین باب فصل آمده
گفت من بعد شاه فرخنده
بعد از او شاه سالهای دراز
این و اشالی این لیس احکام
شد ببین ز جفوات آنان
جز بنوع متابعت حاشا
هذا احوال عاقبت ترسان

لیک یوم الطلاق در گوشت
فکر و نامه کردن آید خوب
صد در فیض را گشاده
رویت از ما سوی بگرداند
دست احرار را شوی دستور
مرغ کوری با آب شور افتی
تا ز تدبیر کرد جفر تفند
هر چه مستخرج از بواطن آی
مبتنی بر قواعد عددی
وز یکی نور صدق لامع نه
و اندرین فن کتابها کرده
فر او دیر سال خواهد بود
کرد و آورد و پیش شهزاده
بخراسان خبر رسید ز بنده
ز یست رنجگاه چشم و ناز
منعکس شد ز گردش ایام
کالحیاء شعبة من الایمان
گر شود از جمال پرده گشا
هذا اسباب عافیت پرسا

چون رسد روز وصل دلدار
لیک فکری که در سرا بد روح
یوسف جان را بروغ جب
بر تو تابد سرایر توحید
پی بده و اژه نجات بری
همچو این ابلهان بی فرجام
صید سند از کمال بی عونی
نه بر انهاز روی عقل و دلیل
اقتضای تهی ز جزم و ظن
قدوه این فرقه بی توفیق
از کلام مجید کرد آگاه
بلکه گیرد بطالع میمون
باو دیگر چو بر حضرت شاه
شاه آمد بتخت بار دگر
مر دو حکمش خلاف واقع شد
لیک قطعا خجل نمیکردند
جز اگر هست حکمت نبوت
جفردان زمانه مست و خیب
چند حرفی نوشته پهلوی هم

تو نظر افکنی بجای دگر
تو سپاری بیانه او سوشی
تا به راجای بر سر و پیشانی
بگشاید ز راز باب فتوح
بر نماید از این غیاب عجب
بر تو ریزد جواهر تفرید
می زنیم با نه نجات خورکی
که بزرق و فسون درین ایام
صد خبر از حوادث کونی
نه بد انها ز کوی نقل و سبیل
بلکه از جهت عنکبوت اوهن
کسر پر دست شیوه تحقیق
که فلان شاهزاده بعد از شاه
چند کشور دگر ز شاه برد
از خراسان بسوی عراق بتاخت
مرد شهزاده پیشتر ز پدر
محنت و رنج خواهد ضایع شد
زین صفت منفعل نمیکردند
مقتبس از چراغ مصطفوی است
پیش بنهاده زین مقوله کتب
و ز عدد زیر شان نهاده رقم

بسته با خود تجمل باطل
جعفر صادق از تو بیزار است
طرفه‌تر آنکه اهل جاه و جلال
آن جواهر که فاضلان سفتند
کهنه خوانند جمله را و قدیم
من ندانم که این جدید کجاست
کهنه بگذاشت تا رسید به نو
سگکی میشد استخوان بدهان
بس که آن آب صاف و روشن بود
لب چو بگشاد سوی او بشتاب
نیست راستی تو تم کرد
کازری در نواحی بغداد
بر لب دجله کازری کردی
کرکی چون ز آب بنمودی
داشت با غرض قنع پیوند
ناگهان روزی از هوا بازی
از سر همت بلند که داشت
به از آن سفره خوان آتش
گفت من خود ز چشم زود چشم
همه عالم پر از وحوش و طیور
بجهان در دهم صلای کرم

یکسر از جمله خرد عاطل
صادق از کاذبان عار است
گفته‌اند ارچه در زمانه مثال
وان معارف که عارفان گفتند
که بود در قدیمه ذوق جدید
ذوق نو باده جدید کراست
کهنه را ریخت تو نکرده دید

بود از وقت اهل دل صادق
صدق زین است کز پیشین و پسین
بکرد گرچه ده جهان ثمرند
هم در گوش هوشمندان باد است
چند خایید آن قدیمه کهنه
مدعی که جدید می لافد
لی نو و کهنه برزمین مانده

تمثیل

عکس آن استخوان در آب نمود
بره بیچاره سگ کان گرگ

قصهٔ کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطهٔ این هوس از گرفتن کرمهای آبی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه شکار دیگری شد

روزی خود ز کازری جوئی
نول کردی دراز و بربودی
بود پرواز کاهش اوج بلند
تیز پری بلند پروازی
اندکی خورده و بیشتر بگذاشت
کرد نشه زو که بسته دل خوش
شیوهٔ او چرا نیندیشم
چند باشم بکرکی مغرور
خود خورم طعمه و خورانم

بر لب آب دایما میدید
همان از جهان قناعت داشت
خوار ناکرده دل من طمعش
کرد سوی کبوتری آهنگ
از کرم نیست مدخلی کردن
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد
باد ازین کار و بار خویشتنم
بعد ازین همتی بکار کنم
این بگفت و گشاد بال چو باز

چیست این جز جعفر صادق
هر دو ضدین غیر تخمین
این زخارف ازین خرافات
طبعشان را جنابشان شادست
لب بنو باده جدید رسان
تا رود بود جدید کهنه
هم از آن راند هم ازین مانده
کرده بر کنار آب روان
هست در آب استخوان دگر
استخوانش ز دهان فتاده در آب
بهر آن نیست هست آنکه گره
بود در کار کازری پیشه
کرکلنگی بزرگ سیکر دید
قدر آن جمله بادی پنداشت
بود بی ذلت طمع شبعش
تا دی او را گرفت نخوت و ننگ
خوان نهادن تمام و خود
آتشی در نهاد او افتاد
که بکرمی شوم ز خود دل گرم
لایق خویشتن شکار کنم
از زمین کرد بر هوا پرواز

از قضا دید کز میان هوا
سرنگون شد ز بخت بد و با
دید کازر شکاری بی رنج
کرد تحقیق سوال از او شگفت
ساخته از پی شکار فنی
باز را در شکار بودن به
فرخ آنکس که وار خود بشناخت
متقارب نهاد در ره کام
نرسیدش بپای مقصود دست
پر زند بر سر و بال او بال
طلب مقصد بلند کند
قوش نباشد که باز شه بود
گویم آری ولی حکیم ازل
طالبان را بلطف کرد خطاب
ور بکازری در وز بام رود
من نمی گویمت بکعبه مرو
ورنه غولی شوی بیابانی
بتمنای سیر و نیت گشت
بامدادان بمسجدی بر خواست
نکته‌ها گفت جمله عشق آمیز
چون ز واعظ شنید این نکته

شد طوق حمامه پیدا
در غدیری فتاد و در گل و لای
گفت گنج کریک شد طبخ
کین چه مرغ است در هوا گفت
کرده خود را شکار بی خبری

کرد بر روی بسان باز کمین
ماند در لای و گل پر و بالش
هر که نقش روان باد ایشان
این کلنگ است کرد شهبازی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم

رحم الله امرءاً عرف قدره ولم یتجاوز طوره

کار خود را بوار خود پرداخت
متجانب ز طرز نظام
کردن و پشت سر دو جو و درد شکست
میکند چرب گربه را چنگال
میل مقصود ارجمند کند
بهوای مگس گشاید پر
گر بود حکم او بری ز خلل
گفت فأتوا البیوت من ابوابها
بهر طعن خاص و عام شود
هست خود کعبه بکعبه کرده
هم ز کعبه هم از وطن مانی

شد بمکت بلند آوازه
هر که زو طرزه از سر حرفه
مرغ نو پس گشته تیز چند
ور تو گویی که همت عالی
از امور دنی به بیهوده
بد نماید که شیر آهو جوی
بهر هر مقصدی رهی بنمود
گر تو از در روی مباد که باز
لعنت و رسوایت فتد از بام
میروی زاد گیر و راه جوی
بلکه فرسوده پا و خونی دل

قصهٔ غوری و حج رفتن او پیک تک و بازگشتن او از منزل اول

بهر حضار مجلس آراست
چند با خواند جمله شوق انگیز
جست از جای خویش نعره زنان

صفت کعبه و فضیلت حج
غوری کش ز عشق دم بزلی
وصف خانه شنید و مست شد

تا فرو گیرد شن بچنگل کین
شد باد و بار مبدل اقبالش
رو بخلوت سرای خویش نهاد
خورده زین صنعت تبه بالی
افکند خویش را بورطهٔ بیم
چه در را چند وار بودن به
کام بیرون نرود ز اندازه
تا بمقصد رسد بیکطرفه
می پرد ز اوج آشیان بلند
گر نوا و هوس بود خالی
نکند دامن خود آلوده
بشکار شغال آرد روی
سوی مرغانه دری بگشود
تاج فضلت کلاه تارک باد
ویک اندیشه تو ماند خام
روز و شب در قفای قافله پوی
بازگردی ز اولین منزل
واعظی بر حدود غور گذشت
بر امین بیان نمود و حج
بود سری درون جان ازلی
خاست بر پای و جامه چاک

چند باشی تو نیز افسرده / جنبشی کن اگر نه ای مرده
جنبشی نی که آب و گل جنبد / بلکه ز آب و گل تو دل جنبد

پای بیرون نهاد ازین گل و آب / روی در جستجو چه پیچ و تاب
شعله بر زد ز سینه آتش او / جانب کعبه شد خیالکش او

کهنه گرگاو در برابر داشت / گرد در پا و گرگ دور برداشت
ره کفش زاد نی و راحله نی / همرهش کاروان و قافله نی

پرسش پرسیان که کعبه کجاست / وز ره او نشان راه کجاست
دو سه فرسنگ رفت بر پی تنگ / شد جهان فراخ بر وی تنگ

پای دار پاره پای آبله شد / معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو / گشت از وصل کعبه دست فرو

ای بسا آتشی که ناگه جست / پرورش چون نیافت زود نشست
شرری را که جست راستی سنگ / بی فروزینه مشکلست درنگ

ور فروزینه چون مدد یابد / بهره از بقای خود یابد
ور تو با سینه آتشی چو خر / شعله گردد بقدر سینه بلند

تا بجوی که عالم افسرده / هر چه یابد ز خشک و تر خورده
گیرد آن سان زبانه او ز دود / گر نماند نشانش مقدود

همچنین جذبه گر درون خیزد / بگریبان جان درآویزد
گرچه باشد ضعیف در روز زوال / یابد از تربیت جمال و کمال

باید اول که بر حذر باشی / تا که آن جذبه از چه شد ناشی
منشاش را ز دست نگذاری / روی حق سوی او داری

گوشش داری ز شر اضدادش / کن از اهل جذبه امدادش
هر که یابی از آن نمد کشش / تاج سازی ز بوق خاک رهش

خانه گیری بکوی و برزن او / بگذاری ز چنگ دامن او
یار از یار خلق در دو و خوی / میوه از میوه رنگ گیرد و بوی

پهلوان باش و داد کار بده / یا نه پهلو بر پهلوانی نه

قصه آن پهلوان که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را بخاک انداخته از خوف گناهان خود فریاد و زاری بر کشیده گفت خداوندا این مخنث را بیامرز یا بار گناهان او را بر گردن من نه که از عفو تو نخواهد [illegible]

پهلوانی که از زبردستی / باشدش پای بر زبردستی
آنکه از فغان و شیون تو / بار چستی زده شروع کردن تو
پهلوانی ز پردلان عجم / سینه را اندر طواف کعبه قدم

دید گریان مخنثی بر خاک / روی بنهاده بر سر [illegible]
نوحه بر گرفته عالم سوز / کای گنه بخش معذرت آموز

از گنه گرچه کوه البرزم / بکمال کرم بیامرزم
پهلوان را بسوخت دل که شها / کای خداوند [illegible]

لطف کن داد این مخنث ده / پاک کن جرمش بگردن من نه
ور نه از بیم تو نخواهد مرد / داغ حرمان بگور خواهد برد

گر چنین پهلوان نباشد یافت / روی از مردمان نشاید تافت
هر که یابی ز طور او بویی / کش بود جذبه حق سر سوی

تشنه صحبتش بکف کلاه / زانکه موهبت در [illegible]
هر که شهاده چو آن بخودی / بازگرد و ببدر دور بخودی

تتمه قصه غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه / رمقی در تن از حیاتش نه

لنگ لنگان بخانه روی نهاد / هر که پرسید ازو جوابش داد
گر زدم گام تا توانستم / بازگشتم همین که دانستم

که بکعبه فقیر هم امروز / تا بکعبه بسی است سوز
از سه فرسنگ شد درونم خون / چون توانم هزار فرسنگ چون

بعد ازین کنج عزلتی گیرم / رو بدیوار محنتی میرم

در بیان آنکه چون پیری غالب یا یاری طالب یافت نشود عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه در این روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

چون نیابد بدست صحبت یار / وا کشم پای صحبت اغیار

کل دین کان نورث العزله / حصل العزلة بلا مهلة
چون بود عزلتت ز صحبت به / بار صحبت بکنج عزلت نه

عزلت آمد کلید گنج شهود / عزلت آمد علاج رنج وجود
اندر آن عزلتی که متصلست / آن لت نفس و عز جان و دلست

یعنی از علم و از زهد شناس / یعنی اوراست علم و زهد اساس

اشارت بآنکه عزلت دو قسم است عزلت مریدان و هی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان و هی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

نیست بی عین علم جز زلت / نیست بی زای زهد جز علت
یافت عزلت زین دو حرف عزلت / نیست بی این دو حرف جز لت تو

عزلت سالکان بود بجسد / عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام / از همه بگسلی چه خاص و چه عام

در بر اهل زمانه در بندی / جا بجز کنج خانه نپسندی
پا نفرسایی از خروج و دخول / لب نیالایی از کلام فضول

بمقالات خلق دم نزنی / بملاقاتشان قدم نزنی
خبر شان همین سود انگاری / بکنشان محض جود پنداری

چشم از آن کت برد اجلی / ببری رشته امل ز همه
عزلت هوش آنکه غیر خدای / در حریم دلت نیابد جای

واکنی اندک اندک اندیشه / از همه تا شوی یک اندیشه
چون یک اندیشه گشت پیشه شود / دولت که گشت همیشه شود

هر چه بند تو بندگی کرده / بندگی جمله بندگی کرده

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت سه طبقه اند طبقه اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام و اتقا از ضر خواص و عوام باشد

بی نشان بنده شوی احدی / جان فشان زنده شوی ابدی
بی نشان و جان فشانی تو / گرد اسباب زندگانی تو

آن یکی از همه جهان بجهد / تا ز آسیب کرهان برهد
گه از نفع و ضرشان حذری / تا نه بیند ز شرشان شرری

رمد از خلق در سرا و جهان / تا زید ایمن از شرار و شرار
ای بسا کس که خرمنی اندوخت / جست ناگاه یک شراره و سوخت

دو سه اران که تنگ خواهانه / روز در دوران عمر کمانند
روز عمر ترا الجمیله و دیو / آلت رو کنند و علت دیو

گاه هم بچه دوست سازند
مار بد جز بگرد تن نخسند
رستن از یار بد بود دشوار
باشد آسان از او حذر کردن
کی توان دست رستن از کیشش
بس که خون جگر بباید خورد
آن تخم که اهل راز کنند
برده فرمان ضعیف و مانده قوی
مرد و با یکدگر چو یار شدند
غرق آتش جوارح و اعضا
پی روان در عتاب با آنان
باز نگرفتی فلانه را
دور باش از وی خدا او را
گفت روباه بچه با روباه
بازیی کن کنون مرا تعلیم
چشم وی بر تو چشم تو بر وی
بکشد گر نه حق شود یاور
وآن دگر رخنه بار برده بجا
نیشش آنکه هیچ آسوده
بحدیث رسول صدق اندیش
هیچ اذایی براه خلق خدای

گاه در دوام دیو آغازند
یار بد عقل و دین ز بن بکند
ور به بندی در آید از دیوار
نقد جان از کفش بدر بردن
یا بدیهای رستن از خویشش
تا شود آشکار جو مرد
همه از جهد جهل باز کنند
بهر فرمان بریش حال خوی
جاودان خار و خاکسار شدند
یلعن البعض منهم البعضا
ورد لا مرحبا بهم خوانان
دل نیازردی جهانی را
راه هجرت گزین ز بهوران

بخردی کو سر فرو نفکند
مار بد گر بچکیدی نیشی
مار بد جز بسر های بدید
یار بد از فسون و افسانه
مار بد جو نیش دانی
مار بد خصم این جهان باشد
جهد کرده قوی ز جهل و عنا
شاید از آن خلاف این کردی
چون شود دور این جهان بری
سروران زنج پی روان جویان
ظلم جو دست خود کران کاشی
عاقبت ... شوب عرض
زانکه آسان ز شرشان دوری

تمثیل

گر بدان از چه کم نباشد هم
گفت ازان بازیچه منم

طبقهٔ ثانیه آنکه نیست ایشان اجتناب از آنکه شر ایشان متعدی بغیر شود و هذا ارفع من الاول فان فی الاول سوء الظن بالناس وفی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسک اولی بانک بنفسک اعرف

حب حقناو شعبه ایمانش پیش
نیست بدتر ز نفس بد فرما
حبث ازان جمله شعبه اولی
منصف متصف بهو شیخ خرد

مار بد بهتر که یار بد گفت
جدا از خانهٔ تو فرسنگی
نابد اندر سرای خانه پدید
با تو ... [illegible]
یار بد را شناخت نتوانی
یار بد خصم جاودان باشد
تا نگیرد ضعیف راه وفا
بوفاق این سوای دین کردی
همه از یکدگر شوند بری
قول لا مرحبا بهم گویان
رفتی بر ره پیمبر فاش
روز قرآن بخوان تو یوم یعض
نه بدست جز بهجوری
کای زنگر سکان ده آگاه
گر تو در وشت باشی اوده
نقد در نه افتدت در بی
پوستینت زشت و پوست تکر
وز صغار و کبار کرده گناه
نو نکرده و بهرزه فرسوده
گردون از راه خلق دفع اذای
خلق را نیک دیده خود را بد

همه کس از خویش بهتر دید
باد خود را بدو نشان بگذاشت
راهبی راه بی غبار گرفت
مرد را کوه خوش هم آواز است
نقد کان پسته بر کمر دارم
حق تعالی که کرد خلق جبال
راهب القصه بی بکوه فشرد
روزی از صوب شهر و دشت
قدم از کار خویش بیرون نه
چون ز کان جلوه گر شود لعل
تا معلم سگی که روز شکار
کرده دام بند در بغل رشن
نیست اندر اصول دین واری
پاک شو پاک کن خس و خاشاک
خیر و شر جهان شناخته
گفت چون در رسیم پیش آمد
ای که همت بسوی او داری
نه کم آزاری بدان آیین
شوی اندر جریدهٔ اشرار
اگر آزار و ور کم آزار است
ور نباشد بوفق شرع خدای

بد خود را بخلق پسندید تا کسی کم کشد از و باری

سوال و جواب راهب

دامن کوه و کنج غار گرفت
بر دل و برد و بار همراز است
در مقام کرم بود قایم
بی انداز کبریا و جلال
نقد اوقات خود بکوه
راز خوبی بسوی کوه کند
کو سر خویش را رواج ده
قیمت او شود بشهر عیان
کند از بهر خویش ورزش کار
تا رسد عالمی ز آزارش
هیچ بدتر ز مردم آزاری
نه بد جز ز طینت ناپاک
با بد و نیک خلق ساخته
بی سبب دست جور بگشاید
که شوی شهره در نکوکاری
که به بی غیرتی کشد در دین
بنده راضی کنی خدا آزار
چون بوفق شریعت بار است

نگشادش گره ز هیچ گروه
تیغ تیزش اگر نهند بسینه
همچو او تا دیس توی حال
قال فیها هدی و ارشادا
ننهادی ز کوه بیرون پای
گفت کای کان حلم و کوه شکوه
تا که جای کرده در کان
گفت دارم کشیده تنگ
میکند پوست از وفا کیشان
خورد این سنگ بکوه ز خم سنگ
باشد آزار خلق غم فرسود
گفت با سنگ کی گرای جهان
بچه خصلت حرام زاده ترا
از چپ و راست چون بسنگ زنم
غیر از نیت مباد اندیشه
حکم خلاق دانی یکسوی
بل کم آزاری طبیعت کوب
بر ساند کنج ایدت

در مذمت آنکه بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده

در دلی کم خلید از و خاری
خار خود را ز راه ایشان برداشت
از قناعت نهاد پشت بکوه
ننهد پا ز جای خویش برون
روز و شب مستقر ابدال
وجعلنا الجبال اوتادا
بلکه بودی چو کوه پا برجای
چند باشی چو کان نهان در کوه
قیمت او ز خلق پنهان است
سنگی خویش از پلنگ بتر
میدرد پوستین درویشان
بد که آرد بزخم خلق سنگ
خار و خاشاک کش ز ادهٔ جود
کشته قانع به نیک و دو لقمه نان
بیشود از حلال زاده جدا
که بجوم کهی بسنگ زنند
که کم آزاریت شود پیشه
بر رضای خلایق آری روی
بجو نیک و در شریعت خوب
بر ماند ز رنج جاوید
باشد انده فزای و محنت زای

اندرین موجب هزار آدم
ترک آزار کردن خواهم
نفس محنت گریز راحت جوی
میشود مرتکب مناهی را
اینت لافه که ناف آن عادی
نه ز احوال سابقش عبرت
ورد او از مباحیان کهن
هرکه درویش لذه بود هزار
اصطلاحات عارفان از بر
همچو جوز تهی نماید نغز
لفظها پاک و معنیش کرگین
آنکه شرع خدا از دست تباه
کرده در کوی و خانه و بازار
کاه باطل کند بصورت حق
میر بازار و شحنه شهرست
کرد اسلام را وقایه کفر
فی المثل گر یکی ز عام الناس
اول از شرع دست شوره کند
کاله اش را بکرو نش باشد
تا ستاند عسس بچوب ازوی
هم ز دین شد بحیله و دستان

و در ذم طایفه اباحت و الحاد فتاده اند

دفتر کهنه است و حیله به | جنگ آمده پیش او معروف
دارد ش در ره اباحت روی | شد یکی پیش او حرام و حلال
می فتد در عقب ملاهی را | گاه لاف از مذهب تجرید
لیکن او را چو نیک دانگاهی | مذهبش هیچ نفضه و هیبت
نه ز احوال لا حقش خبرت | از علامات عقل و دین عاری
لیکن میازار و هرچه خواهی کن | نسبت خود کند بدرویشان
کی ز درویش آید این کردار | نیست درویشی این که زند ایشان
کرده و میکند بیان و فر | دلش از تیر کاره و آفت
لیک چون شکنی نیابی مغز | گرده و هم و خیال بی باکان
نافه چینی لعاقه سرگین | نافه بکشاده مشک افشان

در مذمت آنانکه شرع را بهانه آزار مسلمانان ساخته
و کارهای باطل در صورت حق بپردازند

برد از شرع مصطفی رونق | میکند پایه شریعت پست
شرع ازو او ز شرع بی بهرست | شرع را تیره ساخت آن دو
شد ز سعیش بلند پایه کفر | ساخت یکسان ز نفس شور انگیز
بفروشد به چادر گزکر با کفار | خالی از انواع صاحب تقوا
ز سوال نماز و روزه کند | سازد او را نکرده هیچ گناه
کرد بازار ها بکردانند | بعد از آنش سوی عسس خانه
هر شحنه بهای شاید دهی | این و امثال این فراوانست
ای خدا داد دین از و بستان | شرع را خار کرد خار مکن

محنت شهر هزار ام
شد بنگ عنان او معروف
می فتد پیشه ازو بال و نکال
گه گذا فش ز مذهب توحید
شربتش شرب باده غیبت
مذهبش حصر در کم آزاری
دم زند از ارادت ایشان
نیست جمعیت این که تفرقه است
معرفت بی شمار و عارف
مندرج در عبارت پاکان
ور کشی جان بکند اند
نیست گویا سر شرع آگاه
شرع و دین را بهانه آزار
تا ده پایه طبیعت دست
قند را شیره ریخت در شوره
دین حق را بتوده چنگیز
در همه شهر افگند غوغا
پشت و پهلو بضرب دره سیاه
نو بپسند برای جرمانه
گر بران بد نهاد تاوانست
شرم بگذاشت شرمسار مکن

خود چه حاجت که بر دعا کوشش
کای خدا مرگ گرد نصرت دین
خود چه خذلان بتر از آنکه کسی
بهر دین و دینی اندوزد
زاهدی میگذشت در راهی
گفت یا رب بگیر سخت او را
عارفی آن دعا شنود از دور
چه بلا زین بتر تواند بود
گر ترا دست دستگیری
ورنه باری مشکل از پا شی
وان دگر آنکه صحبت مولی
کرد خالی ز ما خلق خود را
صحبتی در گرفت تنگ بسی
کرده بر خویش جیب هستی شق
از من و ما نهاده پیرو بالای
بس که خود را ز موی نحیف کم
کلگی بود عاشق شکلی
داشت معشوق از قضا روزی
کلک از عاشقان شنید خبر
نیست این درکش دنی بر کرد
هر که در کوفت بادی منجد

بر جگر ناوک دعا زنش | بیشتر زین بهشصد و هشتاد
ورد و کونش نصیر باشد و معین | و آنکه خذلان شرع خواست امروز
باغ رضوان بدل کند بجحیم | روی بر خلق و پشت بر مولی

قصه زاهد و عارف

فاسقی را بدید ناگاهی | در گناه عظیم افتاده
در سیلاب فتنه رخت او را | کشته اش را فکن بموج خطر
باد عارف گفت کای معزور | چه کرفتار یش ازین افزون
که بود ز خدای ناخشنود | کشته مسکین بموج دریا غرق

طبقه ثالثه آنکه نیت ایشان در خلوت ایثار صحبت
حق سبحانه و تعالی بر صحبت غیر

کرد ایثار بر همه دنیا | روز و شب صحبت خدای کزید
داد یکبارگی بحق خود را | دست دل از سر آرزو بگسست
که نگنجید در میانه کسی | مگر آنکس که محو خود کردست
برزده سر ز جیب هستی حق | خاک بر حرف خویش پاشیده
سر موی نمانده پارهای | بگسسر از موی هستی خود رست

قصه کلی که در خانه معشوق خود بکوفت کفتند بازگرد که همت
سکت و موی در کلی نگنجد گفت بهانه موی در بازکن که سر خود کم کرد

خلوتی با چو خود دلفروزی | سر و تنها بعیش بنشسته
دف و کستاخ حلقه زد بر در | ز دکی از درون نه بانگ بگسست
که نه سر دی بکوب آهن سرد | خلوت خاص و صحبت تنگست

در بیان آنکه غزلت واقسامش که مذکور شد یکی از آنها چهار

بدعایش رسول دست کشاد
دل و جانش بتر ز خذلان دوزخ
دین فروشی کند پی دنیا
شمع دین بهر دنیی افروزد
ره بسوی جحیم بکشاده
تا نه پیچد ز خط حکم تو سر
که نهد پا ز شرع و دین بیرون
تو چه سنگش همی زنی بفرق
دست جان سوای پستیش گیر
جان تیره عاصی ساسیشی
دل ز پیوند ما سوی ببرید
هر چه شد قید او از و بکسست
ترک پیوند نیک و بد کردست
بلکه زین دفترش تراشیده
موی را نیست جا و او رست
گنجد آنجا که مو نگنجد هم
شوخکی مشکبار کی کلکی
بر رخ غیر در فرو بسته
بانگ بی وقت کردن انکاه حیث
حلقه زلف یار در چنگست
زانکه مو در میان نمیگنجد

گفت در باره کن بیا بگوی   زانکه من خود کلیم خدا آدم بوی
سوی راه او بیانه بشود راه   من ز مو عارفم بحمد الله

رکن است که ابدال بسبب مداومت آن بمقام خود رسیدند وان سه رکن دیگر صمت و جوع و سهرست چنانکه خواهد آمد

قدوهٔ عارفان بستر قدم   قطب حق صاحب فصوص قدم
قدس الله سره الاصفی   وهذا انا لقسط الاوفی
کرد نقل از زبان معتمدی   در حکایات اهل دل سندی
که شبی در درون خلوت خاص   بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه برین و آن بسته   بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاه غیب   پا بدامن کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون در بود   آن مصلا که شیو پایم بود
زیر من یکدو گز جدا افکند   کز مصلا بغیر این پیوند
زو مرا بس فتاد در دل بیم   زانکه در بسته بود منزل کیم
گفت ای ساده بهر چیست هراس   نهراسد ز کس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال   فی جمیع الامور و الاحوال
بود ز ابدال و در دم او شد   زان دم از ظلم سداد دور شاد
کرد پرسم ازو بوجه سوال   که چه ابدال گشته اند ابدال
گفت از آن چار خصلت مشهور   که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خاموشی و جوع و سهر   کین بود عمدهٔ خصال و سیر
این سخن گفت و زد برفتن پای   در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز فهم عقول   که چه سان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی تمثل ارواح   بود آن نی تحول اشباح
آید از حول و قوت کل   که مجرد شوند ازین هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور   متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقدیر   نشود راست اشتغال حصیر
هست جسمی کثیف و ظلمانی   نیست چیز لطیف روحانی
تمثل چه سان شوی قایل   تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان راست   از خدا بر وجود اشیا دست
شاید آنرا بقوت ایجاد   داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود نبود   داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست خود بکلی رد   لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچه آفریدش کامل   گر شود لحظه ای از آن غافل
گشته از عرصهٔ وجود عدم   رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از ره جهل   آورد جانب حصیر روی
عمرها روی ازو بگرداند   چشم همت ازو چو بستاند
تا کند روزگار دور دراز   تو نیازی بران ادای نماز
گر تو گویی بسر که صاحب جد   گر کند نقل آن بخلق جدید
در برون نور وجود برباید   در درون مثل آن پدید آید
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا   این چنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام   واد جای دگر بهستی نام
ور نه یکباره صد ره در یک آن   قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریک جسم و جسمانی   امر تدریجی است نی آنی

گویم این وجه بس قویم و قویست   گرچه بیرون ز حد فهم غویست
لیک کار خدا و خاص خداست   نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کارها که از ابدال   که بود پیش عقل و خلق محال
باشد از خالق قوی و قدیر   کارشان خارق قوی بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر   مشو آنرا از ابلهی منکر
هرچه عقلت از آن کند اقبال   هر آنرا برون ز حد محال
منع استحالهٔ امکان   باشد از اکثر عقول نهان
لیک گر باشی مصدق و مؤمن   که آن بود مستحیل و این ممکن
لیک نسبت بقدرت صانع   نبود هیچ یک از آن واقع
تا نورزی طریقت ابدال   کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع کم خوابی   پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت از آن پیش   نیست حاجت دگر بتکرارش
زان سه رکن دگر خبر بشنو   ترک این کار کن بدانکه رو

اشارت برکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

چون نشستی خموش شو دائم   باری از خاموشی بحق دائم
چون سخن مدعی اندیشه است   شیوهٔ عارفان آگه نیست
با خدا گوی یا برای خدا   ور نه لب را ببند و تا نگشا
دل احرار گنج اسرار است   راه آن گنج چیست گفتار است
هر که این ره بسوی گنج گشود   داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن فرو بست است   مایه اش بی سخن همه سود است
چون برو نقطه ز نطق فزود   شد زیان گرچه بود بکمر سود
بر دو قسم است صمت اگر دانی   صمت پیدا و صمت پنهانی
صمت قسم نخست صمت لسان   که ببندی زبان ز حق فشان
وان دگر صمت دل بود که حدیث   نکند در درون ز نفس خبیث
هر که لب خوش و دل گویاست   صمت ورزد خویش را گویاست
گرچه بر دوش حدیث نفس گران   کم تو بیند برو نوشته گناه
وانکه بر عکس این گرفت قرار   جز بحکمت نمیکند گفتار
نزند جز بطبق صدق نطق   هرچه گوید صواب گوید و حق
هر که شد زبان و دل خاموش   معدن حکمت و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم   یافته جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود   لیک نفس از خدا جدا نشود
هر که زین دو صمت محروم است   نخوهٔ حکم نفس و شیطان است
قول او منحرف ز سمت سداد   فعل او متصف بشوق فساد
نزود جز بره خطا و غلط   نزند جز در بلا و سخط
چون دهد جای در دل اندیشه   نبودش غیر باطل اندیشه
ور زبان زاد و جز ز نطق دروغ   هر سر باشد افتری و دروغ
شده سرخیل اهل خذلانرا   گشته نایب مناب شیطانرا
بلکه بگذشته کارش از شیطان   مانده شیطان بکار او حیران

قصهٔ مغزی که در تحصیل شتهای نفس حیله انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گشت پر باد مغزی را توق   برد نفسش بغیر رحیوق
شد پی میل خویش بحکم جوی   گرد صحرا و دشت در تک و پوی

اشتری یافت ناگهان باده / بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود برو دو جفت / شتر از کار سر کشید و نخفت
چون میسر شد تمنا پیش / بت چوبی بوش سر پا پیشها
پا برانجا نهاد و پیش دوید / ور دیگیش آنچه خواست ندید
بود در کار خود بدان تلبیس / شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر چه کار ست این / ماند صد هزار عار ست این
هر کسی چند از شریف و صنیع / از تو این صورت رکیک شنیع
چشم ازان کاندران گشت شگفت / بر من از جهل میکند لعنت
بجز آنا من از عناد و جحود / زادم و آدمی شدم مردود
هر کز این حیله در دلم نخلید / وین قباحت بخاطرم نرسید
خود نبی در چنین مکاید کام / من تبلیتن آن شوم بدنام

در بیان انکه انسان از قابلیت جمیع صفات متقابل
بهر کدام که میل بکند و ورزش آن بیشتر میکند در ان بکمال میرسد

آدمی ز اصل فطرت آمد صاف / از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که بیشتر طالب / میشود بر نهاد او غالب
گر بخوی فرشته آوری روی / زود گردی فرشته صورت و خوی
ور زند فعل دیو از وی سر / شود از فعل جز دیو بتر
ای نگشته ز فطرت اول / فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل / ملکات ملک کنی حاصل
پی سپاری فنا بکلی دیو / نشوی کار زار دد و دیو
ور نمانده ست فطرتت سلیم / بل کز آفات نفس گشته سقیم
از هواهای نفس خود واکن / هر صفت را بضد مداوا کن
گر بخیلی بجود کوش و کرم / بذل دینار پیشه ساز و درم
ور حریصی بداده شو خرسند / خرقناعت شعار خود بپسند
نفس تو گر ز نطق یابد قوت / لب فرو بند از سخن بسکوت
ور ز خاموشیت نصیب آفات / بایدت لب بگفت و گوی گشاد
گفت و گوی کلید صدق و صواب / هر که گردد مزید جهد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم بخی / تو بطبع و هوای خویش مکن
ور نباشد سخن فروشی خوش / رخت بر ساحل خموشی کش

اشارة الی قوله علیه السلام من کان یؤمن بالله
والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است / که بدو مسلک شرع منتظم است
بعد من کان مومنا بالله / ویبوم ینال فیه جزاه
گو سر صدق بی تفاوت گفت / فلیقل خیرا او لیصمت گفت
خیر گو خیر ورنه خامش کن / هر چه جز خیر از آن فراموش کن
هر که دانا بود بآنکه خدا / هست بینا بهر چه گوش شنوا
وگر از خیر دم زند یا شر / کند او را سوال در محشر

در بیان انکه قول خیر کدامست که بآن اشتغال
نمایند و قول شر کدام که ازان اجتناب کنند

هر چه گوید بعقل گوید و هوش / ورنه باشد ز گفت و گو خاموش
قول صادر ز فاعل مختار / چار نوعست گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قایل / که از آن قرب حق شود حاصل

قایل از وی برفعت درجات / رسد و مستمع بفوز نجات
همچو قول رسول با اصحاب / که گرفتند از او طریق صواب
پاک از نغمه را بود نافع / گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی بر کفار / که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر / کافر از آن فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک / مرکز ازند و رانیغد نیک
همچو واعظ مرائیان زبان / گر نوشتند از خیال و گمان
ماند واعظ بوزر جبه و ریا / مستمع کار بست و یافت جزا
باز گوینده نی نیوشنده / باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص و علم امروز / که بود زین قبیل تمام افروز
نکند بر زبانشان جریان / غیر فحاشی و هرزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت / هزل و فحش کنند یا طیبت
نیست زین چار جز دوم قسم نخست / باید از مرد هوشیار درست

در تحریص و تحریض بر پاس داشتن الفاظ
و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

زان دو قسم دگر ببند زبان / ورنه چنی ادب چو بی ادبان
هر نفس نو رسیده مهمان است / پاس او دار اگر ترا جان است
واجب آمد بموجب اسلام / حسب مقدور ضیف را اکرام
خاصه اکرام این گرامی ضیف / که بود حیف غفلت از وی حیف
هست ضیفی ز فیض خانه غیب / آمده خالی از نشانه عیب
جهد آن کن که زین نشیمن آز / به از آن کامدست گردد باز
تو خوشش ده ز نجس این نجمن / تا برآید باوج علیین
قدرش از ذکر حق بلند شود / کنگر عرش بالکند شود
بکشد جانت را بکنج جب / سوی بالا ازین غیابت جب
گرد و این ضیف پاک بر تو نزول / مکن او را بعیبها معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرود / آمد از آسمان عز و علو
تو ز غیبت چنینش بست / ور نمیمه تیمه سپرستی
هم بعجب و ریاش فرسودی / هم زحرص و هواش آلودی
بس گرکنه دریغ بر مافات / یا دروغ از برای ماسوات
از بخار دروغ و دود دروغ / برو نیش ز آفتاب چهره فروغ
وامن افشان ازین معامله زود / گرنه چنی ازین معامله سود
هر نفس چون خزینه ایست بسی / تا تو نقدی در آن خزینه نهی
گر بیاد خدا از گوهر در / سازی آن مخزن تهی را پر
چون ببازار حشر بگشایند / گوهر آن آنچه هست بنمایند
صحن بازار از آن شود گلشن / چشم بازاریان از آن روشن
حور و غلمان برند ازو مایه / حیس جو در اکنده پیرایه
ملک احسنت گوید و شاباش / شود از مدح بر تو گوهرپاش
ور ز قبح خصال و سوی فعال / نهی انجا ز جهل سنگ و سفال
گشته آن سنگ بخت تو زادی / تحت نار وقودها الاحجار
وان سفالت بسفل سازد جای / در که اسفلت کند ماوای
ور گذاری ز سیت اقبالی / همچنان آن خزینه را خالی
بر شود چشم تو ز اشک ندم / وانتشت برزند نپسندد علم

کرچه اندکی شناختمش / کنج در ره کهر بباختمش
تاکنون کردی ثمن آنرا / در ثمن سرای دهخوانرا

رفتن سکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی پر سنگریزه نفیس و سپاه را که این جواهر گران سنگست و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

بوده صد کنج کوهر آماده / همه در دست و پایم افتاده
من نچیدم ز فرط نادانی / لاجرم می برم پشیمانی
چون سکندر بقصد آب حیات / کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید پهن و فراخ / داشت خیل و حشم در آن گستاخ
هرکجا می شد از یسار و یمین / بود پر سنگریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه / کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه در پیش تیره بگذارید / بهره زین سنگریزه بردارید
این همه گوهرست بی شک و ریب / کیسه زان پر کنید و دامن و جیب
هرکه برداشت تخم حسرت کاشت / گرچه تقصیر کرده کم برداشت
وانکه بگذاشت آتشی افروخت / که بدان جاودانه خود را سوخت
هرکرا بود شک در اسکندر / آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهودست / هرکه گفتست باد پیمودست
زر نقل سپنتور لعل کرده / در و گوهر بر آنکه نشنید
زان محل برگذشت دست تهی / جهد و انکار را رهین و رهی
وانکه آینه اسکندر بود / سر جانش درو مصور بود
هرچه از وی شنید باور داشت / آنچه مقدور بود ازو برداشت
زود از آن سنگپارهای نفیس / کرد پر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی / تافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا از کنار یکدیگر / گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در بساط آنچه سنگریزه نمود / چون بدیدند لعل و مرجان بود
برگرفته آه و واویلی / زاشک حسرت بهر مژه سیلی
آن یکی دست می گزید که چون / زین گهر بر نداشتم افزون
بود خرج و جوال و مشک آب / پر ز پستوران پی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی پر ازین در و گوهر
بود ظلمت هنوز سایه فکن / گفت اسکندر این خبر بمن
گرچه بود این خبر پسندیده / لیک نبود شنیده چون دیده
وان دگر خون همی گریست که آه / نفس و شیطان زدند بر من راه
خاک انباشتم بدیده هوش / سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری / کردمی زان ذخیره مقداری
تاکنون نقد وقت گشتی / وقتم ایشان بمقت نگذشتی
کاشکی گر نکردمی بار / بر سکندر نکردمی انکار

در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیا علیهم السلام همچو نسبت حال سپاه سکندرست با سکندر

تا نیفتادمی ازان تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر
این بود حال کافر و مسلم / که درین تنگ منزل مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول / آن برو پیش رفت و این بقبول
نزدند از سر فساد و غلو / کافران جز در عناد و عتو

ولقد جاءهم من الانبا / کذبوها وصدقوا الاهوا
نیست گفتند صدق ازین روشن / پیش ما ان نظن الا ظن
ست اساطیر اولین یقین / بلکه افکی قدیم و سحر مبین
مؤمنان کرده در پیمبر روی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی
بهر گفتهاش گرویده / حکمهاییش همه پسندیده
آمده نقش لوح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده و آتوا الزکوة سرمایه / و اقیموا الصلوة پیرایه
توسن نفس را گرفته لگام / وز اتموا الصیام ساخته دام
کرده طی وادی لعل و لیت / گشته جانم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل / سکنات همه مطابق عقل
وایمان فی السکون والحرکه / کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات / همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت حور و قصور / شربت زنجبیل یا کافور
طلح و سدر منضد و ممدود / ماء مسکوب و سایه ممدود
آن فرش آن نمارق و اکواب / وآن سرر وآن کواعب اتراب
فاکهات کثیر نا مقطوع / که نباشد بر نچیدن ممنوع
وان همه کرده چیزهای دگر / که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ما نیا فیها / از در کمال ناده ما فیها
همه اخلاق بوده و احوال / اثر فعل صادر از عمال
کرده آنرا خدای عز و جل / در سرای دگر جزای عمل
بود اینجا معانی پنهان / گشته آنجا ز جمله اعیان
بوده اینجا عوارض زایل / گشته آنجا جواهر کامل
وادی اینجاش سنگریزه کان / یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان
آنچه بینی تو سنگ خورد خسیس / و اندر آن گوهر بزرگ نفیس

سوال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا / نیست قلب حقایق اشیا
عرض آخر چه سان شود جوهر / یا معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از مقوله قلب / تا تو نفیش کنی بزودی سلب
بلکه چون بر حقیقت واحد / در مراتب وجود شد وارد
در هر مرتبه نمود اثری / که ندارد نمود در دگری
در همه منها بقول اصح / عین اشیا بود نه ظل و شبح
لیک اندر وجود ذهنی شان / نیست ز احکام نفس امرشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود / هست قایم بذهن اهل خرد
لیک اندر وجود نفس الامر / نیست در ذهن کس چو زید و عمرو
در وجود عینی خویشتن دایم / گاه لاقایمست و گه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام / ز اختلاف مراتبست و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان / گر وجودیست خارج از اذهان
متعدد مواطنست و رتب / گر بود زان ذسول مستوجب
آن رتب چیست حس و خیال / هریکی عالمی باستقلال
وآن مواطن چو دنیی و برزخ / نشأت بهشت یا دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور / چون بر آنها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / گر بود مختلف شود احکام

در یکی از مقولهٔ آیات   باشی که ذاخیالی که ز ذوات
در یکی از معانی و اوصاف   گر برا اعیان بود خاص و صاف

در دگر از مشاهدهٔ اعیان   که بود در مراتب امکان
بلکه اندر حقیقت هستی   گو ست اصل بلندی و پستی

که چه سان در مراتب اطوار   متجلی بی نمایش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع   گاه سامع بود گهی مسموع

گر کند جلوه بالتبع چو صفات   گر کند با الاصاله چو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم   جای دیگر بذات خود دایم

وین تغیر بهم اهل ادب   در اضافات واقع است و نسب
سایهٔ عز ذات از آن اعلاست   کش تو گویی فرود یا خود ذات

جاودان در مقر اجلال است   وز ازل تا ابد بیک حالت
دامن قدس او کجا شاید   کز خیال تغیر آلاید

یا جلی الظهور و الاشراق   کیست غیر تو در انفس و آفاق

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

لیس فی الکاینات غیرک شی   انت شمس الضحی و غیرک فی
فی چه باشد بغیر سایهٔ پی   سایه از روشنی برد مایه

سایه را در مواقع تعلیم   صنو ثانی رقم زدست حکیم
نور چون از صرافتش نازل   گشت نامش کنند فی و ظل

دو جهان سایه است و نور تویی   سایه را مایهٔ ظهور تویی
این آن صورتست و معنی تو   نیست موجود صورتی بی تو

پردهٔ صورت از میان بردار   پیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی   روی بنما که طی شود دعوی

چیست دعوی تو منم منی ما   رؤیت غیر و اعتبار جدا
حرف ما و من از دلم بتراش   محو کن غیر را و جمله تو باش

خود چه غیر و کدام غیر اینجا   هم ز تو سوی تست سیر انجا
در بدایت ز تست سیر رجال   در نهایت بسوی تست مآل

اوّل ره تویی و آخر هم   بلکه سیر و سیره سایر هم

اشارة الی معنی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة

شاه این راه کز سر معنی   بود ادعوا الی اللهش دعوی
یافت ادعوا چو استناد بوی   کرد قید علی بصیره بوی

یعنی این دعوتم نه بر غیبست   هم آن که از خدا بحجبست
بلکه مدعو یست داعی نیز   در هدی و ضلال سامع نیز

خود ز خود خویش را بخود خواند   خود کند هرچه خواهد و داند
گر بما زاد این نشیمن بم   خوانده از اسم منتقم برهم

من کیم مر خدای را سایه   اسم هادی دهد مرا مایه
کیست گمراه ظل اسم مضل   ظل بود فی الحقیقه عین مضل

گرچه ما در شمار اسماییم   لیکن از روی ذات یکتاییم
من و هر کس که قدر است سبق   زین اندر شهود وحدت حق

خلق را سوی حق چنین خوانیم   سر این کار را چنین دانیم
دائم او را ز نقص شرکت پاک   ست نمن یقول و بالاشراک

زان سخن گوش کن جواب دگر   گر جز این نیست عین فعل و اثر

جواب دیگر بسبیل تنزل از سوال لزوم انقلاب حقایق

بلکه چون از نکویی اعمال   اثری ماند در دل عمال
روز محشر بقدرت قادر   در لباس صور شود ظاهر

نیست صورت بعینها معنی   داده صورت بنیت یا معنی
آن بیان منقلب نگردد لیک   کسوتی باشدش مناسب و نیک

ملک خواب را نگر که چه سان   کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنی ز جنس صور   کسوتی بس مناسب درخور

چون شوی از در حرص را مقهور   موش بینی دقیق خورد یا مور
چون شوی فرح و بطن آشوب   از خر و گاو بر تو آید کوب

دید در خواب صاحب خردی   کز فرج خلق مهر زدی
خواب خود را با ابن سیرین گفت   ابن سیرین جواب شیرین گفت

گفت ماه صیام قبل الفجر   گفته فجر را اذان بی اجر
بانگ بی وقت تو از اکل   گشته اهل حلال را مانع

داد تو آن سنخ چون مسرور شد   در خیالت چنین مصور شد

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتک منی السلام واخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء وانها قیعان وان غراسها سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر رواه الترمذی

همچنین هر صفت ز نقص و کمال   که شود در تو راسخ از افعال
رو نماید بقدرت خالق   در قیامت بصورتی لایق
یعنی ار عارضی بود اینجا   صورتی جوهری شود فردا
یاد کن آنکه در شب اسرا   با حبیب خدا خلیل خدا

گفت گوی از من ای رسول کرام   امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بهشت   لیکن آنجا کسی درخت نکشت

خاک او پاک و طیب افتاده   لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار او بسی سهل   سبحان الله است و پس تهلیل

هست تکبیر نیز از آن اشجار   خوش کسی کش غرس نماید کار
غرض فافهمه این کلمات   بخت شان درد و آن نغاوه ثبات

لیک حق از کمال خلاقی   سازد آنرا چو سر بباقی
هر یکی را بصورت شجری   بنماید گرفته بار و بری

بالغ جنات تحتها الانهار   سبز و خرم شود از آن اشجار

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که جوعست

چون سیم رکن از ولایت جوع   باشد اکنون بدانکه نیم جوع
جوع باشد غذای اهل صفا   محنت و ابتلای اهل هوا

مرده دات جوع زاهل کمال   زان کند اکتساب جسم اکل
مسطح گفت سیر دو شیطان   همچو خون در مجاری انسان

باید اندر گرسنگی زد چنگ   تا شود بروی آن مجاری تنگ
گرد گویی نبی در این گفتار   بهجوم تصرف اشرار

زانکه چون معده پر شود ز طعام   یکسر اعضا فتد در آرام
از همه هم زند ابلیس   ره انسان بحیله و تلبیس

دست حکم خدای نپذیرد   آنچه بود کو فتنی گیرد
پای راسی رود ز جهل و غرور   برا حل ز صواب مقصد دور

باصره از دود دیده دودش
ذائقه دایما چو چاشت چو شام
باشد القصه در همه اندام
چون شود معده از طعام تهی
معده بیرحمست هر یک از اعضا
باشی از صوم و جوع معده [illegible]
بدری همچو گرگ دیوانه
بلکه همچو سگان کهنه [illegible]
خانه دل کند ز اشتی بی نور
مصطفی گفت هر که کرد نفاق
که آن هرزه کار بی حاصل
گر تو گویی کسی که دست زدی
چون بود قصدش از بنا منفک
قبله گاه توجهات امم
هر که میخواهد از عمارت گل
چون باخلاص همت عامل
بلکه درج و عزم و صلوات
هر که از عمارت گل و آب
نفقاتش چو قطع کرد از راه
کل ما کان عندکم ینفد
نشود جنه از آن صنایع

در حریم تخلط کند دو تن
چاشنی گیر از حلال و حرام
فعل ابلیس و تصرف تام
زان لعین و تصرفش همی
جوید از شهوتهای خویش غذا
تا شود باقی اعضا
پوست بر آشنا و بیگانه
بهر لقمه دمی بجنبانی

سامعه هوشش برد بکج گوئی
لا سیما بالعشی والاشراق
آدمی را ز بس قریب و فسوق
تنگ گردد همه مجاری او
ور بود معده جایع و عطشان
گرسنه بر عجب صبر و ثبات
گرسنه پا بد اسپاه و بار
جوع تنویر خانه دل تست

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم بو جراب ابن آدم
فی نفقته کلها الا شیاء وضعه فی الماء والطین

گر کند سعی در عمارت گل
یافت سازد بنای خیر بسی
مزد یابد بدان عمل لیکن
بر دو گونه است در جمیع امم
فسحت دار و زینت منزل
تجاوز نشد ز عالم گل
چون بود بهر عاجلت نفقات
همت مقصود کسب قرب و ثواب

هر چه سازد ز آب و خاک خلف
خانقاه و رباط و مسجد و پل
گویم آری ولی بوجه صواب
یا حظوظ نشیمن گل و آب
یا تفاخر میانه اقران
نفقاتش در آب و گل [illegible]
همه ماند در آب و گل مرهون
چون ز گل در گذشت [illegible]

اشاره الی قوله تعالی ما عندکم ینفد وما عند الله باق

دام ما عنده الی المرصد
روز محشر شود باو راجع

وضع او اندر آب و گل نبود
خانه تن خرابه ایست کهن

کذب و غیبت شود [illegible] هوش
شاهد از لب بود و ساعد و ساق
در رگ و پی بود دو [illegible] چو خون
شوی این حیله کار [illegible] او
بود آن عین سیری ایشان
بلکه در کسب کردن شهوات
پشت بر خلق و روی بر دیوار
اکل تعمیر خانه گل تست
خانه گل چو [illegible] معمور
برد و مرد خویش یوم طلاق
نامیدش زبان پیغمبر [illegible]
برکند حوض [illegible] سبیل
با تو گویم دقیقه در باب
یا حظوظ [illegible] آب
گر بنا کرد مسجد و میدان
ماند او ز اجر آن منقطع
نه چه اجر صانع چون
نفقاتش همه رود در [illegible]
عندکم بود گشت [illegible]
موضعش غیر جان و دل شود
متدنی اللّٰه [illegible] عمارت کن

لقمه ای کو شتهای دل است
کل و زن [illegible] گویت بگزاف
ور قوامی بران سرف باشد
مصطفی گفت آدمی زاده
قامت او از آن بماند راست
یعنی از هم که تو بندی کار
خواجه را بین که از سحر تا شام
فارغ از خلد و ایمنی ز دوزخ
معده فاسد ز اشتهای دروغ
پس بگو دود معده بر دماغ
چون شود پر ز آب و نان اشکم
ور بود [illegible] زجهل [illegible]
هر کرا [illegible] ز دو شکم دوست
قیمت او اگر ببفزاید
چه از این زشتتر بود بجهان
دل و جان بهر آب و نان خواهی
همت تو همه شکم باشد
عارفی در طریق حق [illegible]
میزبان بهر خلق نقش بر خواست
صحن خانه شد از طبقها تنگ
وسع برده و تسع آورد

بهر این خانه شتهای کلاست
کل همی زن ولی بقدر کفاف

چون کفایت همی کند دو سه شت
ست چنان بس از شراب و طعام

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

کر بخوردن حریص افتاده
بهر طاعت بیا تو اندر خواست

باشدش چند لقمک کافی
لقمه را بهر او لا مصغر کرد

در مذمت آنان که همت ایشان مصروف شراب و طعام

دارد اندیشه شراب و طعام
جای او فربه است یا مطبخ
سیده تیز و تیز [illegible]
روزن عقل شد بر و بسته
گردد از سینه علم و دانش گم
زانکه از بهر فرج یا شکمست
قیمت او بقدر همت اوست

شکم از خوشدلی و خوشحالی
کار او بهر نفس پروردن
زین دو باد عفن ز طبع کثیف
شهوت بطن کان بود بطنه
خود چه دانش بود در آن سینه
دانش خویش را چو خرج کند
هر کرا همت آن بود که عام

مهمان شدن عارف معرفت شعار مرد خود مند خود ستایی را
و گفتن او مر عارف را که حضرت حق سبحانه و تعالی این همه
طعامهای گونه گون و میوه های رنگارنگ از برای آدمی زاده
آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها
را از برای آدمی آفریده اما آدمی را از برای اینها نیافریده است

میهمان خانه را بجان آراست
همه پر میوه های رنگارنگ
لیک کم میگرفت کم میخورد

ساخت آماسته بهر کرام
مرد عارف تعلل میکرد
هر که از خان حق غذا خوار است

چند کل میکشی بگردن و پشت
گر بطاعت توان نمود قیام
کی سرف مایه شرف باشد
که بقای او بود وانی
بعد از آن هیچ [illegible] آید
خورد باید بقدر و کم شمار
گاه پر میکند گهی خالی
روز و شب در پی [illegible] خوردن
داد بر باد نقد عمر شریف
ذهب بالذکاء والفطنه
که بود جای شهوت و کینه
بهر شهوات بطن فرج کند
روز و شب در درون شراب و طعام
آن بود کز درون برون آید
گر طفیل شکم بود دل و جان
عقل و دین بهر این و آن کاست
هر چه غیر از شکم عدم باشد
گشت مهمان صاحب حرمتی
خان و خانه بگونه گون طعام
اندکی اندک تناول میکرد
بر دلش خوردن غذا باد است

از ابای اچت دارد و قوت / زان ابا میکند لقمه و قوت
میزبان بی مجال مهمان بود / راه اکرام و احترام چه بود
گفت شیخا زکوة وند ازا / ره مکن نزل پستمند ازا
خوان ما را به پشت پای مزن / قوت ما را بدست جود شکن
چون نشستی بخوان هیچکسان / لب و دندان نباشان بسیار
ور نداری بخوان و سفره نیاز / دست بیکش بسوی میوه دراز
این همه میوه و طعام و شراب / کر درین عالمت از هر باب
آفریدست حق برای شما / تا فذیک بیک غذای شما
گفت عارف که هر چه هست بما / بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای اینهاست / هستیها فدای اینهاست
حق چو ایجاد نیک و بد کردست / خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن موقن
لا لمجلیل بعید ان را داد / یا کلون را که کرد قطعا یاد
در نعم هر که روی منعم دید / بنعم التفات نپسندید
ساخت منعم بانس خود عیشش / انس با او بدل شد از نعیش
قوت و قوت زحق گزید ازا / گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راست / شیوه عارفان آگاه است
جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود
می نماید رونده مرتاض / ازمطاعم بمقصد خویش اعراض
تا دلش خوی با خوشی نکند / نفسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر بمقصد انجامد / چون بمقصد رسید بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه باکلش فتد کشش نه بشرب
اکل و شربش چه باشد اشکال / دایم او در جهت مستغرق
تو از خوان طلعتش سیری / شربت از چشمه سار سقیفی
جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تجلی ابدی
حاجت خوردن از کجا گیرت / صمدرا بگو تو خود چه گفت
گر صمدرا کسی کند تعریف / فهو عالم یکن زتجویف
وصف تجویف خالی امکانست / پری او زفیض رحمانست
گر نه رحمن کند وجودش / ماند از معنی وجود تهی

در بیان آنکه چون سالک بتلیح الغذا در شهیات نفس و ازدیاد ساخت طبیعت اقتضا علامت بعد و ابعاد طرد اوست از

ذات رحمن چو هست عین وجود / خالی از خود کجا تواند بود
پی بمقصود کی برد سالک / ناشده نقش خویش را مالک
دل چو در نفس و ایه اوست / گشت از آن دایره پایه او
میخورد هیچ و بیام قرار / می برد در پیچ کردار
بر رخش باب قرب مسدودست / در حریم حضور مطرودست
می نهد پا برون زحد حقوق / عاشقا و حظوظ چون مشتاق
بر حقوق اقتصار نماید / زه بکسب حظوظ بگشاید
هر چه باشد بدان حیات منوط / یا قوام بدن بدان مربوط
از حد ذات نفس دارد بیش / در حقوق بدن شمار دهش
هست بی آن بقای نفس محال / ترک آنرا بکل مبند خیال

وانچه زاید برین بود حظ او / زارزوهای نفس بدکردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ / هر که محروم ازان بود محفوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب / نور زاید از و صدق و صواب
فکر خیرات و ترک لغو و ملاهی / واندرین فعل و ترک هست ثبات
ور حظوظی بود معاذ الله / آید از وی نتیجهای تباه
طلب و غفلت و فساد و فجور / ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اقتصار کردن به / ترک حظ اختیار کردن به
سالها هر چه خواستی کردی / عمرها هر چه خواستی خوردی
چیست آخر ازان ذخیره تو / جز دل تار و نفس تیره تو
دو سه روزی بی بیندان کم / راه مردانه وار چند آن گیر
بهر نای گلو و طبل شکم / چند باشی بچنگ غصه دژم
نای خالی به است و طبل تهی / چند در نای و طبل تو دمی
تا توانی نای را نسازی چنگ / نشوی در جهان بلند آهنگ
تا برین طبل تازه باشد پوست / نرسد صیت تو بدشمن و دوست
پیش ازان کت اجل بگیرد پای / بزنی طبل ازین سپنج سرای
شو علم در فنا و فقر قدم / نه بملک قدم بطبل و علم

در مذمت صوفیان ظاهر آرای و معنی گذاران صورت پرای

هذر از صوفیان شهر و دیار / همه نامرد مند و مردم خوار
هر چه داری به پیششان فیروز / هر چه آمد ز دستشان گروه
کارشان غیر خواب و خوردن نیست / هیچشان فکر روز مردن نیست
ذکرشان صرف بهر سفره و آش / فکرشان صرف در وجوه معاش
هر یکی کرده منزلی دیگر / نام آن خانقاه یا لنگر
بهر نیل امانی و شهوات / کرده میل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده / ظرفهای نکو پراکنده
دیگدان کنده و دیگ نهاده / کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیست از ده و شهر / یافته اندر طریق مردان بهر
گوشت یا آرد آورد و دوغی / تا نشینند بعد شیخ زمن
سرابشان لاف بکشاید / بر حریفان گزاف بگشاید
نکند بس زهول و قلاشی / تا بآن دم که پخته گردد آشی
هر کز اسباب آش نادیده / نکشاده بر آشنا دیده
بهر آشت آشنایی او / زآتش دیگ روشنایی او
هر کجا منعمی مجالی یافت / کام مردی که از شهر بیرون تافت
گر دیا د حضور درویشان / گر سرم خاک مقدم ایشان
سفره پر نان و ظرف پر حلوا / کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی / امردکی سر دوان دوان در پی
سر در دون زد که السلام علیک / لیتنی دایما اعیش لدیک
شیخ برجست در جواب سلام / که علیک السلام و الاکرام
در هم آویختند مرد و دو غل / تمنای دست بوس و نقبل
امردکی نیز پیش شیخ دوید / روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی / بوسه بر زدش به پیشانی
بعد از ان شیخ جای خود بنشست / پرسش حال و کار در پیوست
کار تا بی چیست حالتان چونست / اهل و مال و عیالتان چونست

یکی پیک را جواب نیکو شنید
گفت زین هر سه نیست هیچ کدام
سائلی گفت با کسی بعجب
گفت او هست ترک و من تاجیک
هر که آن زاغ نیک شد آوا
چون یکی لحظه گفت و گو کردند
شیخ مالیده تن و پشت
نقل و خرما بدست خود سر کرد
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث
گاهی از شیخ خویش راند سخن
نحاس گفت چه پخته و نو
خواجه را هیچ نی چه سود فغان
با پسر گفت لولیی در ده
بود جدم را کهن سپالی
بعد شیخ روز را گذرانند
وان هوایج که نقد گنج
چون شد آن آش با نمک ریحان
چون ز شب در گذشت یک دو پاسی
گرگ بچه گرسنه بره زبون
ساخت اندر پناه لنگر شیخ
بعض ظن گفت حق نه کل آخر

رو در آن شخص کرد و در پرسید | کین پسر میشود ترا فرزند
لیک با مادرش نسبتیست تمام | نسبت دور و دور کرد بیان

حکایت بر سبیل تمثیل

لیک دادم خویشی نزدیک | دارد او پرورش‌ها با غی
آمد آواز او بدین مأوا | تا مرا جای بودن این باغ است

تتمهٔ سخن

برد اول بنان و حلوا دست | پاره خورد و پاره بگذاشت
نامزد از برای شیخچه کرد | بهر اهل فتوح فاتحه خواند
گاه تسویلهای دیو خبیث | یک زمان از سخن نیارامید
گاه او شیخ شیخ پر کمن | از کرامات آن دقایق خواند
لیک از نوشت پی نبرده تمیز | چون تو باشی ز ذوق و حال تهی

حکایت بر سبیل تمثیل

گفت چیزی ز نان گندم | گفت هرگز تو خورده بابا
یافته از زمانه اقبالی | دیده بود او کسی حوالی شهر

تتمهٔ سخن

بود زاینده کان پیشینه | حاضر آورد یکدو کاسه طعام
برگرفتند کاسه از میان | نقلهای ذخیره پیش کشید
گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس | جانب خوابگه قدم برداشت
چون بماند سلامت از وی چون | شیخ در خواب و مفسده که بیدار
کار خود را که خاک بر سر شیخ | گر زنی طعن این بر اغ زن
صدق بعضی ظنون بود ظلام | این نه صوفی گری و آزادیست

بانه شاکر و تست و خویشاوند
گر از آن سر کار گشت عیان
با فلانت چه نسبت است و نسب
بر یکی کرده آشیان زاغی
گوش من پر صدای آن آواست
سر فتوحی که بود آورده‌اند
پاره بخشش فقیران برداشت
وز پی فاتحه معارف راند
تا بنقل مشایخ انجامید
وز مقامات این حقایق راند
ذوق و حال کسان شرح دهی
گر فلان داشت این و بهمان آن
گفت من خود نخورده‌ام اما
گر گرفتی ز نان گندم بهر
بحیل چاشت را بشام رساند
داشت محبوب در وظیفه شام
نقل بیکفت و نقلک بیچید
بره و گرگ را بهم بگذاشت
شیخ بیکاره مفسده که درکار
بر تو خواند کز آن بعض الظن
بلکه کیدی گری و قوادیست

شیخ و صوفی که گفتمش صد بار
لقب و اسم پارسایی چند
کاش او را نمونه بودی
هر کجا کو بود ساکن بر
دید پیش دکانچه طباخ
فلسی از وی بستد و بجای نهاد
تا کنانش میان شهر و غلو
بغل از وی تهی و کیسه زداد
خواب مرگ و حیات بیداریست
میگریزی ز زخم نشتر مرگ
مثل روشنست بر که ده
باشد ای کرده رو براه طلب
بر تو خوابی در آن که دور روز
صد شب از عمر خویش گم کردی
شب روانرا زره بریدن
انما السایرون کل رواح
روش سالکان که معنویست
با وجود هزار راه خای
بر رود از میانه ظلمت شب
ترک پندار ما و من گویند
بر تو باشد ز هر یک آمده

میکشم زان گناه استغفار | آن فرومایه را چه استحقاق
حیف باشد برین دغایی چند | بلکه نان کس کشش انجیل کاشت
کرمن او را بخلق بنموده | تا بتمثیل شرح سیرت وی

حکایت بر سبیل تمثیل

چرب رودی فقیر زد گستاخ | تیغ که یا عجم ما ذا
یک بدستی از آن بدستش داد | عرب اندر بغل نهاد و گفت
چرب رود از بغل نهاد فرود | چون ز نامش نداشت هیچ خبر
خرزه بر کف نهاد و میزد بانگ | ایها المسلمون حیلة ری

در بیان سهر و خوابی که در کن چهارم ولایت مقام ابدال است

پیکی روی در برادر مرگ | خواب دزدیست زندگانی
که سپردن بدزد کالا به | مکر این دزد از آن بود بالا
نیم عمر تو روز و نیمی شب | شب تو چون همه گذشت بخواب
چیزی از شب بدزد و بروز | فی المثل گر شود ز عمر تو کم
غم آن از غرور کم خوردی | قصد شبگیر کن که بی شبگیر
گرچه باشد هزار گونه تعب | چون بمنزل شتر نخوابانند

اشارة الی قولهم عند الصباح یحمد القوم السری

گاه ایمان بغیب شب رویست | ظلمات حجب گرفته تمام
باشد اندر قرای و نجات رای | بامدادان که سر ز نور زمین
اشرقت ارضهم بنور الرب | شب روی را شوند قدر شناس
حمد من اذهب الحزن گویند | هر چه جز حق همه غم و حزن
کر تحمل نیاورد کوست | لیک چون تحفه ز حق گیرند

کین ساهی برو کند اطلاق
حرف را تنگ و لفظ را عادت
کردمی همچو آن عرب دریغ
جانب ری قبا و رای سفر
تند قلوسا و اعطنی بها
گرد بازار و شهر کو میگشت
کرم اغلش کند ز مردم شهر
بل و جدتم بمثل هذا شیء
صبح مرگ از نجات بیداریست
نقد خود را از دزد دور نگاه
که سپردن توان باو کالا
عمر تو نیمه شد بوقت حساب
روزی افتی میان غصه و غم
نیست این راه انقطاع
آن زمان صبح شبروان آید
یحمدون السری لدی الاصباح
از یمین و یسار و خلف و امام
پرتو انکشاف صبح یقین
بگشایند لب بشکر و سپاس
چه سرا و دکان چه پنج چیز
گرچه غم که بها بود بیرد

آن خدا منزل البرکات
مترض شوند آنها را
سید چه بوی گل نسیم سحر
نفحه آمد نصیب بیداران
ای خدا نفحه‌ات دار
بعد از آن نفحه که من بی من
اصل جنات جنة الذات
ارض چه بود حقایق اعیان
بود اعیان باسرها و صفات
امتیازی و اختلافی نه
هم در آمد بکسوت اسما
بار دیگر چو عرض کرد آغاز
شد چو بازگشت در دو مین
آنچه در وی بجز دو تاثیر
وانچه آمد مخالف ارواح
ذات حق را که جنت آیمن آت
قال خیر الوری علیه سلام
فاذا جاء هم دان کر سوا
غیرتن پروری ندارد خوی
پی بر ده ز فرط نادانی
غرض او بود خلش و کب

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

قابل آن کنید جانها را — ای بسا نفحه کامد و تو بخواب
لیک از آن مرده خفته را چه خبر — نفحه آمد زحق نه مذر رفت
نفحه آمد طبیب بیماران — انکه بیدار نیست خانه نصیب
کر شوم از شمیم او بیدار — باز نفحت نفحه دیگر
بروم بوکشان سوی گلشن — گلشنی کان بود او ان الوصل

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض

مستو در نشیمن امکان — آسمان چه صفات یا اسما
مندمج در تحت رتبه ذات — وحدت صرف ذات
اتفاقی و ایتلافی نه — ذات خود را چو کرد
هم بر آمد بصورت اشیا — لیک در علم خویش
کرد ارض و سماء دیگر ساز — ارض ملک آمد آسمان ملکوت
عرض او همین آسمان و زمین — هر چه در غیب ذات باطن بود
گشت ظاهر شد آسمان شیر — آسمانی و لیک روحانی
ارض و اجساد باشد و اشباح — طبقات آن زمین از آن
عرضها الارض والسموات — چون عیان شد زمین قدم قدم

فی بیان قوله علیه السلم الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

سکر الموت بعد ها انتبهوا — آدمی زاده در بیابان جهل
سوی دانش ره بیابد روی — خواب غفلت گرفته چشم دلش
جز بلذات جسم و جسمانی — لذت او در آن بود محصور
اکتساب را ز نفس خبیث — حرکاتش همه سوا و سوس

فی ایام دهرکم نفحات
برنشانت زده تو مست خواب
نفحه آمد دماغ بگرفته
وانکه بیماری نخواست طبیب
گر به بیداریم بود در خور
جنة عرضها السما والارض
عرضها الارض والسموات
نار ز نکشان اشیا
بود و اینها همه در و مدرج
عرضش این آسمان شد و این ارض
بود در علم مندمج کو نین
هر دو در تحت سطوت جبروت
در شهادت ظهور کرده نمود
نه هیولانی و نه جسمانی
باشد اطباق آسمان جهان
عرضش این هر دو شد بپیش قدیم
انما الناس فی هیج و نیام
پی نفس و هوا رود و جهل
گذشته نظر ز آب و گلش
حب او بر آن بود مقصود
ز تقلب هوای نفس خسیس

گفتگو برای نفس تمام
گشته هر یک بشغل دیگر بند
در کفش باز بهر مضطر جا
داشت در ده مقام بیوه زنی
روزی افتاد حاجتی که بشهر
مرد و از کرند ده آزاد
پیش اش گرفت کای خواجه
گفت با کس بشهر کارم نیست
گفت بگشا تا رخویش گرمن
زن فرو جست بار خویش گشاد
داد در دست زن که دا ایجا
چون دو دستش بخیک شد بسته
زن بیچاره چون بدم فنا
بضرورت نگار تن در داد
بسته زنخیک چنک و جنگ
همچو آن زن باین و آن شده بند
نفخ نفس بیت دیده او در کف
شد از کار و بار خویش آگاه
فعلهای قبیح از و صا در
روز فرمان گزاری حق فوت
یک پک جنس چشم او دو

خود نگیرد جز نفس آرام — عقل و روح و قوی و ارکان
گر نیارد بست از و پیوند — هر چه با او پی کند شیطان

حکایت بر سبیل تمثیل

تازه رویی و نازنین بدنی — بود در کنج خانه بالا مال
برد آن وزنهاش کیره بهر — گرد از ان پر ز خیک و بر خرست
خرسواره بشهر روی نهاد — چون ز ده در گذشت ...
بلکه خورشید و ماه در جانی — از کجا میرسی چه داری بار
دفتر از ده بجز اضطرارم نیست — بار من روغن است وی کوشم
میبرم سوی ده پی روغن — تا هم اینجا بهاش بشمارم
خیکها هر دو پیش مرد نهاد — مرد یک خیک را دهان بگشاد
تا بخیک دگر کشایم راه — زود بگشا دو خیک دیگر سر
دست بردش به بند آن — گرد بیرون ز پای شلوارش
نتوانست دست خویش گشاد — زانکه گر شود خیک انگیخت
نام و ناموس انگوشت نهاد — گر ز روغن فراغتش بود
کار را بر حریف کرد تنگ — ای بسا کس که لاف مردی زد
خویش را زیر حکم دیو فکند — زیر فرمان دیو شد ساکن
که نداد او از ان فضیحت بک — روز آخر که وی کند خوار
گر برو مکر دیو چون زد راه — یادش آید که در جوار خدا
گشت و حق بود حاضر و ناظر — یادش آید که در فلان ساعت
سوی کید و فریب دیو شتافت — هر چه در شب بسال یا ماه
آشکارا بروی او آرند — بگذارند زکنده وا ...

جمله اقطاع کرده شیطان را
نیست از وی مخالفت امکان
همچو آن زن بدست آن عیار
یکدو خم روغنش چو آب زلال
جست بالا و در میان بنشست
آمد از ده پدید عیاری
واندرین شهر با که داری کار
گفت زنا بشهر و بفروشم
تو بده من بشهر رو نکنم
روغنش بهر امتحان بچشید
داد بیچاره را بدست دگر
بست کالای خویش در بارش
خیک روغن بخاک ره بریخت
دامن عصمتش نیالوده
دم ز آیین ره نوردی زد
شد فضیحت از ان سکون لیکن
گشت از خواب غفلتش بیدار
بار ها زد بجرم و عصیانهای
دیو چون زد بروره طاعت
گرد از شر و خیر پیش افتاد
بانگ واحسرتا و واویلا

حسرت از جان او برآورد دود / وان زمان حسرتش نخواهد سود
بسکه ریزد ز دیده اشک ندم / غرق گردد ز فرق تا بقدم
آب چشمش شود در آن شیون / آتشش را نجاست روغن
کاش این گریه پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
دادی ار جویبار دیده نمی / شستی از نامه سپهر رقمی
نم چه سود این زمان که کشت امل / خشک گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده‌مند / از جهالت بخنده شد خرسند
چون زمان نشاط و خنده رسید / آبش از چشم و خون دل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت / او ز بس خنده همچو غنچه شکفت
جوی چشمش نشد ترشح جو / هر که از چشمه‌سار فلیبکوا
لاجرم دور ضحک و استبشار / خون فشاند ز دیده خونبار
همه ضاحک ز عیش مستبشر / او ز رنج و عنا عبوس و کدر
ای به بد بدن چو طفل صغیر / مانده در دست خواب غفلت اسیر

تنبیه للغافلین وایقاظ للنایمین

پیش از آن کت اجل کند بیدار / گر ز مردی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان سفتند / تتجافی جنوبهم گفتند
چه نهی تن به بستر و بالشت / سر برآور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین / سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست / خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق برده / زنده حقست و غیر حق مرده
زنده جاودان ترا بر سر / مردکار از چه بیکسی در بر
حی قیوم پیش تو قایم / تو گرفتار مردکان دایم
چشم بر چشم تو خیره و بصیر / چشمت از مردکان تیغ گیر
چند باشی درین معامله گرم / شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبه ز ایمانست / بی حیایی دلیل طغیانست
هر که موقن بود بانکه خدای / حاضر و ناظرست در همه جای
در و دیوار و حاجب و بواب / نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پرده های تو بر تو / کی تواند مخالفت با او
هر که داند که از اوج فرق عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پرست بر ارواح / مطلع بر خیال و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام / بر امید قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر / گر نهانند کاملان بشر
کوه پایه بلندی و پستی / پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند / لیک افشای آن نمی‌خواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت / دست بردن بفعل ناخوش زشت
هر که داند که من و آگاه / شعر نی بود [illegible]
خواند از لوح های چرخ نهان / هرچه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور / کرد پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح / مترسم برسم اهل صلاح
نخلش انگور و سرش یاسمین / دیده ام خواب آن دو [illegible] این
باتی یا ولی شدم همدم / ساخت در راز خود در آن هم
که فلان میر یا فلان دستور / یا فلان صدر افتخار صدور

خاصه ما و برگزیده ماست / نام او ثبت در جریده ماست
دولت او مدام خواهد بود / جاه او پیش دام خواهد بود
سازدش گردش سنین و شهور / بر اعادی مظفر و منصور
بالقصه آن خوش آمد باب / صد از نیمار تا بود که آب
بر قد هر کسی مناسب او / گر بود لایق مناصب او
طرفه تر آنکه این بنک خودا / گر بود از کمال حرص بدان
هرچه بر استاد جاه و جلال / باشد از نوم منقطع او دال
یک یک را کنند ازو یاد / نه پسندند کان شود دیگر
طبع انسان شود بر آن مجبول / گر کند هرچه جز او قبول
هر خوش آمد که گویش مع / گیردش نفس از آن دروغ فروغ
گرچه باشد همه خطا و غلط / نکند در آن هیچ نسط

قصه روستایی که دراز گوش پر لنگ ریش بیازار خرفروشان برد دلال فریاد برداشت که که میخرد خر جوان روان تن درست روستایی چو آن بشنید باور داشت و از فروختن دراز گوش پشیمان شد

کند ادعای بصدق گوینده / همچو آن ساده مرد خر بنده
ساده مردی ز عقل دور بزرگ / داشت در ده یکی ضعیف خرک
خوک پرورست لا فرو لنگ / گر رفتی دور در یک فرسنگ
پس که از روزگار دیده درویش / نی دم او بجای مانده نه گوش
هر که از ضرب گرز تیا سوده / راه را جز بکند پیموده
بوده دایم ز زخم مرد بیم / سخ گیجت او برنگ ادیم
گرد سیدی بجوی باریک / همه عالم بر وشدی تاریک
در شدی راه در ز بوش نگل / بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده سوی شهر برد / بر عیان خرفروش می برد
یکی از جمع خرفروش شنید / بهر آن کار ریش زد شاخ
بانگ میزد که کیست در بازار / که خرد هر خود خوی رهوار
خر کوا ستر روان و جوان / سخت در راه و چست در میدان
جد از جای کرد سه بنسل / سایه تازیانه اش بکفل
بلکه گر سایه اش گراید پیش / کام ها بگذر و رسایه خویش
یجهد همچو باد جای بجای / میرود همچو آب در گل و لای
مست جوی بزرگ و نهر عظیم / پیش او کم ز جد و دل نعوم
خلق از آن گفت و گوی بخندید / لیک آن ساده مرد چون بشنید
سر فرا گوش خرفروش آورد / گاه بیازار خرفروشان فرد
اگر این قصه راست میگویی / راند آن خر صراط می پویی
سخن گویت بس کن گوشش / بنش بازده بکس مفروش
دیر شد دیرکی [illegible] / گر تو گفتی که بشد براغ
ای عجب کان خود آن منست و بود / روز و شب زیر ران من بودست
یار در خانه و بگرد جهان / من جلکارش آشکار و نهان
پاسخش داد کای سلیم القلب / کرده در سر از تو فهم و دانش
بلکه هر گز ترا نبودست آن / گر تو گویم که نبودست آن
سالها شد که داک ادب / قصه او ز من چه میجویی
بگذاری که بر زبان دو سه بار / راندم از بهر گری بازار

از صفتهای این متاع سقط   از جهالت چه او فتی بغلط
خواجه را بین که عمرهای دراز   بوده در حرص و بخل چست و فراز
بهر جمع درم نورزیده   گرد کسب کرم نگردیده
گر کشندش ز کام سی دندان   به از آن کز نهانش یک لب نان
گر کشندش ز پنج پنج انگشت   نبود جسته برون از مشت
در درم داری از کفش ببرند   به که دیناری از کفش ببرند
چون نهد خان در آفتاب به پیش   گیرد از ترس دست سایه خویش
لیک کافتدش بکاسه درون   ناکشیده نیفکند بیرون
کرده بر خاطر آن بسر خوش   تو را چون گشایی از آتش
حرف دینار و درهم مجموع   پیش او هست مطلقا ممنوع
پس که بیدار دش ز کر نکار   نیست کس را بکسری از او کار
حرف را چون نه بیند صرفه خویش   حرفی از نحو ساخت خود درویش
با چنین سیرت ار کند بمثل   مدح او طامع خسیس دغل
کای چو حاتم بجود گشته سمر   پیش او هست چو سنان بسته کمر
هست چو کف تو در عالم   طعن معن است نام حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تا کی   شد ز نام تو نامه او طی
پیش تو یاد معن بی معنی است   هر گدایی ز جود تو مغنی است
زالمعی گوش سوی او دارد   گفته اش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ   نهدش بیضه زان فسانه و لاف
از خیالش زند نمالی سر   کش بود کبر برگ و نخوت بر
هر کز آن ابله سفیه پیشه   نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت آن منافق طامع   نیست قطعا مطابق واقع
همه کذب است و افترا و نفاق   نزد بویی از وفا و وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح   گر کند بند بابهای فتوح
زور و بهتان ز جانب مادح   گر بود در کمال دین قادح
باشد الحق بمرد و را شوم   زان بشرع بدی بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم احثوا التراب فی وجه المداحین کذا فی صحیح مسلم رحمه الله و فیه ایضا مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه و سلم قال صلی الله علیه و سلم ویحک قطعت عنق صاحبک

گوش بر مدح مدح گو کم نه   بلکه احثوا التراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو   خاک او با ریخت بر سر تو
هر چه بر تو ز نفس شور انگیز   ریخته بر دار و مدح او بر تیز
پیش غیر بشر نکو سیری   گر دروزی چه ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک   ساختی روز روشنش تاریک
مدحت یار خویش بگزیدی   گردن یار خویش ببریدی
گر چه کردی بلند مقدارش   کشته از تیغ عجب و پندارش
جان قدسی که جسم خاک وی است   عجب و پندار وی هلاک وی است
باشد او را درین سپنج سرای   زندگانی و زندگی بجهای
از خدا چون بخود شود محجوب   صدمت مرگ بر وی آرد کوب
ظاهر اگر چه زنده اش خوانی   باطنا مرده است تا دانی
انما الناس کلهم موتی   نیست جز اهل علم مستثنی

لیک علمی که باشدت فاید   که بدان سوی حق شود عاید
پرده وار دیده تو بردارد   چو حقت پیش دیده بگذارد
بردت زین حیات حس امید   زنده سازدت بحق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق و شهود   غیر حق قدیم و حی و دود
مهر واظل ذات او پیدا   جلوه گاه صفات او مبنی
چون بذات و صفات خود نگری   پی بآن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح   بر بیان مدیح و لفظ فصیح
گر چه بر تو ز وی شود واقع   دانی آن را بحق ز حق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند   آفت عجب گرد تو نتند
ور تو هم لب بنطق بگشایی   که کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر   لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو در مدح طمع   از پی ذوق جوع و جذب شبع
بر چنین مادح چنین ممدوح   کند این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابو فراس شهیر   بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین   بود اعنی علی بن حسین

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطه ازدحام طایفان میسر نشد بجانبی نشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین ابن الحسین رضی الله عنهما حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردمان بیک طرف شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این کیست هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من میشناسمش و در جواب قصیده انشا کرد چند بیت که اینجا بتوفیق مدح امام زین العابدین رضی الله عنه

پور عبد الملک بنام هشام   در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم   لیک از ازدحام اهل حرم
استلام حجر نداشت دست   بهر نظاره گوشه بنشست
ناگهان نخبه نبی و ولی   زین عباد بن حسین علی
در کسا و بها و حله نور   بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف   در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر   گشت خالی ز خلق راه گذر
شامیی کرد از هشام سؤال   کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل کرد   وز شناسایش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست   مدنی یا یمانی یا مکیست
بو فراس آن سخن ور نادر   بود در جمع شامیان حاضر
گفت من میشناسمش نیکو   زو چه پرسی بسوی من کن رو
آن کسست این که مکه و بطحا   زمزم و بو قبیس و خیف و منا
حرم و حل و بیت و رکن و حطیم   ناودان و مقام ابراهیم
مروه و مسعی صفا حجر عرفات   طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر او عارف   بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهدا   زهره شاخ دوحه زهرا

میوهٔ باغ احمد مختار / لالهٔ راغ حیدر کرار
گوهر این سر و پسندیده شیم / بنهایت رسیده فضل و کرم
چون که جای در میان قریش / رود از فخر بر زبان قریش
در ذروهٔ عزت منزل او / حامل دولت محمل او
از چنین عز و دولت خاص / هم عرب هم عجم بود ...
جد او را پسند تمکین / خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی وی فر شرف / فایح از خوی او نسیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز / روشنایی فزای ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق / از چنان مصدری شده مشتق
ز جبانیده‌تر پسندیده / گر گشاید بروی کس دیده
خلق از او نیز دیده خوبی ها / گر نباشد نگاه شوانند
نیست بی سبقت تبسم او / خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور / گوهر دانشش مغفل مغزود
همه عالم گرفت پرتو خور / گر هنرهای ...
شد به آفتاب بر افلاک / بوم اگر زان نیافت بهره چه باک
بر نکو سیرتان بدکاران / دست او ابر موهبت بارد
فیض آن ابر بر همه عالم / گر بریزد نمی نگردد کم
مست از آن معشر ... / کرکه شتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قدر شان پایهٔ علو و جلال / بعد شان پایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را
اندر این قوم مقتدا باشند / وانچه ان خیل پیشوا باشند
و به پر سه ز آسمانها لغرض / حایلی من خیار اهل الارض
بر بیان کواکب و انجم / هیچ نقطه نباید الا اسم
هم غیوث الندی اذا دعوا / هم لیوث الثری اذا نهبوا
ذکرشان سابقت از افواه / بر همه خلق بعد ذکر احد

تمام شدن انشاء قصیده فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و در بند کردن او

سر مرنامه دار اوج فخرا / نام ایشانست بعد نام خدا
ختم بر نظم و نثر او الحق / باشد از بین نامشان رونق
چون هشام آن قصیدهٔ غرا / که فرزدق همی نمود انشا
گرد از آغاز تا بانجام گوش / خونش اندر رگ از غضب جوشید
بر فرزدق گرفت حالی دق / هیچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در چشم شاه باغ خارش / حبس فرمود بهر آن کارش
اگر از چشم راست بین بودی / راست کردار و راست بین بودی
دست بیداد و ظلم که گشادی / جای آن حبس خلعتش دادی
ابلهی بادات چون که شد احول / از حسد حس او شد احول
انکه احول بود ز اول کار / چون شود حالش از حسد شداد
آفت دیدهٔ حسد ره ... / ره ندیده خرد حسد ست
از حسد دیدهٔ خرد شد کور / ور ز حسد دیدهٔ چه بی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود / ور غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت خاسد / بر خدا معترض بود حاسد

گرچنان مال یا منال چرا / مر فلان را همی دهد خدا
گر بدانم نیکند خوش دل / کاش از او نیز شاه شد زایل
حسد المرء یاکل الحسنات / وان اعادی کبها سنات
گشته از شر و شور سیرم / آن ضرر گر نخست کشته مردم

خبر یافتن امام زین العابدین از مدیح فرزدق و ده و دو هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته بودم و مدیح دروغ آورده این ابیات بر کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای و دوستی فرزندان رسول علیه السلام

آن حسد خاصه کاهل فسق بود / می برند از کرنه کان خدا
جای اینان مقر قرب و وصال / جای آنان جحیم بعد و نکال
ز آسمان ره همی دهد پرتو / بر زمین سگ همی زند عوعو
زانکه جای خور همی درخشد فاش / بر زمین کور میشود خفاش
قصهٔ مدح بو فراس شنید / چون بدان شاه حق‌شناس رسید
از درم هزار آن نکو گفتار / کرد حالی روان ده و دو هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول / گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح نی نوال و عطا / زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای سر بحی / کرده ام صرف در مدیح ...
تا فتم سوی کان مدیح عنان / بهر کفارت چنین سخنان
قلت خالصا لوجه احد / لا لان استفیض بالاعطا
قال زین العباد والعبّا / ما نوهبه عوض ولا ثمنا
زانکه ما اهل و چه احسانیم / هرچه دادیم باز نستانیم
ابر جود یم نشیب و فراز / قطره از ما با بر گردد باز
آفتابیم بر سپهر علا / نقد عکس بادگر سویی
چون فرزدق بدان وفا و کرم / گشت پیدا قبول کرد درم
از برای خدای بود و رسول / هرچه آمد از او چه رد چه قبول
بود از آن مرد و قصد شرع حق / بیکم من هم از فرزدق دق
رشحه‌ای زان سحاب لطف و نوال / گر رسیدش از آن تحیت آل
ز آن حریم اگر رسد حرفی / بندم از دولت ابد طرفی
صادقی از مشایخ حرمین / چون شنید آن رشید دور اندیش
گفت نیل رضای حق را / بس بود این عمل فرزدق را
گرچه اینش ز دفتر حسنات / بر نیاید نجات یافت نجات
مستعد شد رضای حق ورا / مستحق شد ریاض رضوان را

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه وسلم در حقیقت مدح مادح است بمحبت و مناسبت با ایشان

زانکه نزدیک حاکم جایر / گرد حق را برای حق خاصر
مادح اهل بیت در معنی / مدحت خویشتن کند یعنی
متوهم شو قسم خدای شناس / ور خدایم بود امید و هراس
از کجا زان در اعتقاد و کم باک / نیست از طعن کج نهادم باک
دوستدار رسول و آل آنم / دشمن خصم بد خصال ویم
جوهر من ز کان ایشانست / رخت من از دکان ایشانست
همچو سلمان شدم ز اهل البیت / گشت روشن چراغ من زان زیت
انا مولی لهم و مولی القوم / کان منهم ولا اخاف اللوم

لا یخافون لومة لائم | چون بود عشق صادقان قائم

وللشافعی رضی الله عنه لو کان رفضا حب آل محمد
فلیشهد الثقلان انی رافضی

ز اجتهاد قویم او شد قوی | بزبان فصیح و لفظ متین

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطهٔ
بغض اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم
بواسطهٔ حب اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین

بدی آن ز بغض اهل وفاست | بغض آنان که مقتدا بودند
بر اهلها مصاحبت کردند | پایهٔ دین بجد از ایشان شد
بذل ازواج کرده و اموال | در سفر هم رکاب او بوده
همه اسرار دین شنیده ازو | رضی الله عنهم از سوی حق
برتری از همه رضا کیشان | چون همه مرضی خداوندند
گر نباشد پسند خلق چه باک | لعن گر رافضی شود واقع
که ز طعن خسان شود دلگیر | ذرهٔ عرش ازان بود بالا
یاد مه در چراغ انجم نیف | روی خود ور از تف ببالا

در مذمت آنانکه صحابهٔ کرام را رضی الله عنهم مذمت
میکنند و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت مدحت است و مدحت او مذمت

لب گشاید بسب صحب کرام | چه بتر زانکه جاهلی ز سفه
چون بود گر بداد از ذم | وانکه باشد دعاش نفرین بوی
گر بمعنی نظر کنی قدح است | ورچه قدحش بود بظاهر مدح
جغد در مدح جغد آویزد | نقص باشد ز مرد صاحب دل

مست عشق عاشقان ام | کی ز کید منافقان ترسم
این نه رفض است محض ایمانست | رسم معروف اهل عرفانست
رفض اگر هست حب آل نبی | رفض فرضست بر ذکی و غبی
شافعی اگر سنت نبوی | گفت در علی شرح آیین
گر بود رفض حب آل رسول | با تولا بجا مذاق بتول
گو گواه باش آدمی و پری | گر شدم من ز غیر رفض بری
کیش من رفض و دین من رفض است | رفع من رفض و باقی حرفست
رفض نی بد ز حب آل عباست | سابقان ره خدا بودند
از وطنها مهاجرت کردند | کار شرع ار جمله از ایشان شد
با نبی در شداید و اموال | در حضر هم خطاب او بوده
همه آثار وحی دیده ازو | بهر ایشان بشارت مطلق
ور ز مواخذه منصب ایشان | چه غم ار عمرو زید نپسندند
هر که باشد پسند خالق پاک | شود آن لعن هم بدو راجع
قدر اصحاب ازان بود برتر | گر نبیند خران رسد آنجا
هر که بر روی خود فشاند تف | وز تف انفاس خویش زیبا
ورنه بر آسمان رود انجم | فارغند از تف و تف مردم
هر که از رفض خلق شد خلق است | نه خلق بلکه ننگ ما خلق است
چه بتر زانکه ابلهی ز عوام | گو بداند رتق صحابه
آنکه باشد مدحش از ذم کم | چون بود گر کند بنفرین روی
مدح جاهل بصورت ار مدحست | لیک باشد ز روی معنی قدح
زانکه مدح از مناسبت خیزد | که بود هم طویلهٔ جاهل

هست برهان بعد و نام جسیم | دور بودن ز شیوهٔ جهال
وانما بر علی و آل سلام | عذر آن کرده ام بیان ز شیخ

در تفسیر انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا

هست تطهیر اهل بیت مراد | نیست پوشیده بر اولو الافهام
نیست تطهیر آن بجز غفران | پس همه اهل بیت مغفورند
نتوان بر آن نه معتقدان | از معاصی مدار شان معصوم
کش نقض شرع شوانی | بر وی احکام شرع اجرا کن
دین خود را بدان مکن تحلیل | ور بود با کسی ز صحبت
با وی از حکم شرع گو سخن | لب بگشا ز ناسزا اگر
فهم چنین ادب مهر باش | چه عجب گر وی آن کلام فضول
کر ترا یافت بر زبان چرا | اهل و بیت طاهر اند اینها
گوهر درج صدق و اخلاص | بهره مند اند از نبی و خنید
هست در جزو شمه از کل | آید آن شمه مایه پاشید
مس اگر که چهار گرده | گشته ز اکسیر زر ناب این
پیش آن سنگ و پیش آن | کمی از چیست زر و گهر دارد
قیمت زر از نفر پیاید | زانکه چسپ نیست بر رخ زر

در مذمت آن طایفهٔ شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت
شمرند و حال آنکه نباشند قال صلی الله علیه وسلم
لعن الله الداخل فینا بغیر نسب والخارج عنا بغیر سبب

پسر افتاده در نسب دارد | وی پدر از ازل قوی
اوز ندم و حیدر زهرا | سازد او از آل مصطفی خود را

قدح کردن ز جنی و انسی | از صفات فضیلت و کمال
مدحت رافضی بایش دنی | رواز اجابت کشای مشکل خویش
متقی انما یرید الله | آن بود پیش عارف آگاه
که خدا را ز رجس لوث فساد | که بود چیست بترین آثام
چون بود رجس لوث و عصیان | از عقوبات آخرت دورند
آنکه چون برنیت و متنع | ور ز ذمایم نسبت ذاتشان مذموم
آنکه گر جزیه داسنی | زانچه شرع و حتی تبرا کن
بطبیعت در انکه من عمل | در مقام عناد بی ادبی
زان حکایت بلطف سخن | ناسزا را بناسزا مزد
تعصب مگوی و شنا بشی | در گذارند بهر روح رسول
تو هوا خواه شوی آن | نور چشم بهار تند اینها
اختر برج شرع والیانند | کالمولد گفته اند سر ابیه
مه هر جزو ند زان چراغ سبل | جزو بچو پس است آنک کیمیا
چون ز اکسیر رو نماید اثر | گر چه پس مینماید از چیست
پیش خس چیست پیش عقل | گر از غایت چنین ندارد هم
کز زر ناب از مس آلاید | بهر پیکان کان بود در کش
آن بود غش که زر کرد قلاب | مس نماید بصورت زر ناب
تا بآن ابلهی فریب خورد | گیر دل آن چیست تلب و زر شرد
هیچ این جاهلان جاه طلب | که غلو کرده در علو نسب
پدر و مادر از نسب عادل | پسر امروز سید علوی
مادرش لولی و پدر لالا | گوید از نسل مرتضی خود را

گوید این یک خلق و خوی فحش / میکند و میدهم دروغ زنش
پسری کش پدر شهیره بود / مرتبی را چه سان شهیره بود
کی بود ز اهل وجت آن اهل / گر گریزد ز جهل او بو جهل
زد خری لاف با فرآن کر / کر مراد خرش همت پدر
داد او از غبائی کی جواش باز / که گه او تو پس دو گوش دراز
پشک در ناف شد کین شکم / میدهد بوی خوش ز تر خشکم
نافه را چون شکافت مشک فروش / شد سپید زان گزاف گفتش روش
روبهی گفت با شتر که بگو / ز کجا میرسی درست بگو
بیرهم گفت حالی از حام / شپشه ام ز آب سرد و گرم اندام
گفت روبه که شاه‌ایت / پس بود دست و پای چرکینت
از سرشتن مرا عضا / ست از باشته ترا پیدا
می ندانم که با ولی و نبی / این چه کیستا خبیث با اولی
ناکسان چون کنند با پاکان / نسبت خویش با چنان پاکان
مایه زرق و قلبی و دغلی / چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانه تبییس / چون بود ز آشیانه قدسی
میوه بد مذاق تلخ سرشت / چون بود حاصل از درخت بهشت
کی چو نافه خریطه سرکین / فته از ناف آهوی مشکین
زبان پیسیلم کذاب / چون بود زاده حدیث کتاب
چون بود موجب تقدمین / سلب شرت در نیخوشتین
میدهد سلب در فیجنشان / کرده او ز موجبات عیان
لعن الله تارکا الادب / واخلانیهم بغیر نسب
باد لعنت بر آنکه هرزه فر / کرد پیوند سلک در دگر
باد لعنت بر آنکه دیده بدوخت / خاک تیره بمغز مشک اندوخت
باد لعنت بر آنکه روی اندود / کرد پس راه و بچون تو بود
پیش ازین فاضلان بسی بودند / کز کتب مغز را شنودند
بود در هر زمان و در هر حال / سعیشان در مزید فضل و کمال
منتبی جا نگه ده دودشان / کز گوشش نکشت حاصلشان
نسب اهل وجت برخواندند / لیک در کسب آن فرو ماندند
با کمال بلیغ و قدر سنی / زین چنین شد بدلی چینی
حبذا قابلان این دوران / کز حسب آنچه بود در امکان
عهد جهد و جهد بدر بردند / تا ز امکان بعقلش آوردند
بعد از آن پای سعی فرسودند / در نسب راه کسب پیمودند
از نسبنامه های آل رسول / هر نسب شان که او فتاد قبول
نسبت خویشتن بدان کردند / گوهر خویشتن عیان کردند
ساختند آل خویش را بستم / همچو ابناء آل که بستم
شد ز جولاهگی و مال کره / حالشان منتقل بآل کره
لیک باشد بحکم عقل محال / که کلیم سیاه گردد آل
آن خسان کین محال مطلبند / زرد روئی آل مطلبند
بعوث ای خدای حجاجی / بر سر او ز معدلت تاجی
تا جهان کاولین نفس جهول / گرد جهد در زوال آل رسول
کند این آفرین بدانش و داد / دفع این زاد کاه کاه دف
شویدا ناآب تیغ آثار / از شعار جمال آل این عار

علیهما الصلوة والسلام

بافت مدعی برین وسواس / نیست خوب جاه عند الناس
تا بیابد ز خاص و عام قبول / میکند خویش را از آل رسول

در بیان آنکه باعث آنانکه خود را از جمله آل و اولاد حضرت رسالت پناه میدانند و حال آنکه نیستند حب ریاست است

چون نداد او قرابت دینی / دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو باشد / نسبت آب و گل چه سود دهد
بود بوطالب آن تهی ز طلب / مرتضی را عم و علی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان / نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن خویشی / شد مقر در سقر چو بولهبش
شیخ حسنه کرد فضای وجود / کس از او بهره بود ز اهل وجود

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی نخواهد داد

بود صافی ز زنگ کبر و ریا / تافت زو عکس کبریاء خدا
یاد شاها نه مجلسی میساخت / نزد صحبت بهر کسی پرداخت
بود روزی ز ذوق راه روی / ره بدان جمع سید علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید / شوک آن شوکتش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر / این بزرگی بود مرا درخور
با چنین رفعت نصب که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست
شیخ آینه ایست لیک کری / روبش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز / رو بروی جهانیان شب و روز
هرچه خاطر شود ز جلوه جات / منعکس کرده اندران آیات
پیش این شیخ اگر روی بهنجار / خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچه باشد بدان دل تو گرو / بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلی / ور بود خوب ساده کی اولی
ساده نه لوح خویش پیش نظر / تا شود از دو پیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف / کی تجلیا او شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی / کای فروغ چراغ مصطفوی
نه از نسب بود آنچه هست تو یافت / از نسب کس بجز نسب ننیافت
گر نسب ساختی سرافرازی / بولهب بود نیز انباز و خویشی
من هم این از نسب نیافته‌ام / بلکه در پی روی شتافته‌ام
مصطفی را ز فضل ربانی / گشته‌ام در متابعت فانی
بر ره پیروش فرو شده‌ام / تا بجائی که جمله او شده‌ام
هستی ام در وجود او پیچید / حق بجو بی خودم بگزید

تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با نبی گفت ایزد متعال / کز پیامت رسان بلطف مقال
ان تحبوا الاله فاتبعون / نیست کارا ز متابعت بیرون
مایه قرب حق متابعت است / پی روا ز اسبق متابعت است
هر که در اتباع من شد کم / سر زد آنگه ز جیب یحببکم
هر که جان در متابعت در باخت / علم یحببکم الله اش بنواخت
مقبلی کاشیده محنت و رنج / برد ش اقبال و بخت تا سر گنج
ور در کنج خانه جای بجای / ماند بر خاک از دو نشانه پای
هر که دیده بر آن نشانه نهاد / دولتش ره بکنج خانه کشاد

وانگه از ره دوران نشاید
هر که در بند آن رعایت بیش
ز آفرینش بخت مطلوب اوست
خویشتن را بدو کند مانند
جذب حق پیش راه او گیرد
هر که در راه عاشقی روزی
هر بر آید بسوی او نگرد
وقت گل سوی باغ بشتابد
نرگس مست را نجوابا ند
کان ز زلف کجش بود تاری
کان ز لعلش برد شکر خنده
سر نهد پیش او بصد خواری
یاد آن چشم خوابناک کند
هر که زد زان مرابع و اطلال
گریه بدکی شکسته سفال
گاه با دیگران شود دمساز
اثر پای ناقه اش بوصل
کند از جان و دل بدان میلی
هر کجا چند آن جمال افروز
صید جویی بدشت دام نهاد
تا نهاده ز دشت پا بیرون

کم شده ره بکنج خانه بنزد / کنج جذب خدای ذوالمنن است
بهره زان کنج پیش گیرد بیش / مصطفی کز مقام مجذوبی
لم یزل لایزال محبوب اوست / هر که با او مشارکت خواهد

در بیان آنکه هر چیز را که با معشوق در امری شباهت باشد بقدر شباهت عاشق را با وی میل افتد

خورده باشد غم دل فروزی / هر چه همرنگ یار او باشد
حسن و خوبی روی او شمرد / سرو چند بقد او نازد
بو که از باغ بوی او یابد / دامن گل ز خون دل شوید
گر بچشمان مست او ماند / سر زلف بنفشه تاب دهد
وین ز خط خوشش نمود / با لب غنچه خنده ساز کند
وین ز جعدش بود سر افکنده / چون بر چند بکوه کبک دری
گر تو رفتار یار من داری / چون سوی دشت تیز پای شود
چشمشان از غبار پاک کند / بر کهن منزلی کر روزی یار
تا نسازد ز گریه مالامال / ریزد از ابر دیده چندان
قدحی گیر دستش عجب خیال / باده عشق و شوق نوشد از او
گاه با خیمه پاره گوید راز / گاه سازد ز خاک وی خاکستر
آورد عاشقانه رقص جمل / هرچه چند جام القصه

قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابه بودن وی لیلی را

آهوی وحشیش بدام افتاد / بست پایش چو بود در دل وی
شد دو چار وی از قضا مجنون / دید آن پای بسته آهو را

ده سوی آن ز رعایت سخن است
شد که کم جناب محبوبی
جان براه متابعت کاهد
تا شود بچو او سعادتمند
و ز سرش تا قدم فرو گیرد
از دل و جان شکار او باشد
صفت سرو نازش آغازد
بوی پیراهنش ز گل جوید
سبزه را از ابر دیده آب دهد
جعد سنبل کشد در ازکند
گر کند در خرام جلوه گری
بر غزالان غزل سرای شود
خانه گرد است یا فکنده کذا
گر شود دامنی من گلگون
همچو میخوارگان خروشد از او
بهر خواب بسین خود بستر
گر جمال ویش بود حصه
همچو مجنون بکاب لیلی
گیردش پیش جذب عشق جنون
کش برد زنده تا نواحی حی
خاست از جا خسته آه ازا

پیش آن صید چشم باز دوید
او بصورت مشابه لیلی است
گردنش را ستوده عقد گهر
دام شد صید پیشه زافسونش
بوسه بر چشم و گردن او داد
لاله میچید جای خار و گیاه
تا ز لیلی بود ترا بویی
که چرا کرده در زمین حرم
شاد زی از خیانت مولی
قصه عاشقان خوش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش
هر بن موی صد زبانم باد
لیک چون دل بشرح عشق کشید
یعنی آمد ز کشور جانان
آنکه عشاق پیش او میرند
مست ازین مردگی او را
شوی از ما و من بکلی صاف
هم ز خود داری و هم ز کهن
ز انکه هر کس که از منی وارست
صد منش باد بر سر و گردن
شیخ میهنه که بود پیوسته

ناله و آه جان گداز کشید / کای خراب صید را چه آزاری
که به لیلی بچشمش اولیست / نرگسش را ندادی سرمه جلا
ورنه با لیلی آمدی همسر / خواند از شوق یار و فرزانه
وا دو رشته بدست مجنون خوش / دست خود طوق گردن او ساخت
رشته از دست و پای او بگشاد / گفت رو رو خدای لیلی
ور خدا سرخ روی پیش خدا / سبزه میخور بگرد چشمه و جوی

اشاره بانکه چون تقریب سخن بعشق و محبت رسیده در خاطر چنان بود که بقدر وسعت شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که کم گو عشق و محبت امتثال امر او واجب است اشتغال بامری دیگر که بعد ازین معلوم شود واقع شد

هر دو لب جای صد زبانم باد / هر زبانی بصد بیان گویا
نوبت گفت و گوی عشق رسید / ره روی از دیار عشق آمد
قاصد نامه وفا خوانان / گفت جانان امان ده جانها
سبق زندگی از او گیرند / تا غیری نباشی ار زنده
آنکه خوانند صوفیان فنا / نه فنایی که جان ز تن برود
نشود با تو هیچ جز مقاب / تو نبی مرکز از اضافت دم
نگذرد بر زبانت کاه سخن / گفتش من تاج من عمامه من

در بیان آنکه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره همیشه از خود بایشان تعبیر کردی و کلمه ما و من را هرگز بزبان نیاوردی

از من و مای خویشتن رسته / صد حکایت ز خویش وا گفتی

دسته با بسته اش چرا دادی
ورنه بودی بعینه لیلی
صد انیسان فسون افسانه
بر زبان تعقدش بنواخت
همچو من در دعای لیلی باش
بهر سر سبزیش دعا میگوی
کم مباد از وجود تو مویی
که غذا خورده در ریاض ارم
در جای حمایت مولی
سخن عشق دلکش است بسی
مست ازین قصه کی شوم خاموش
تا کنم قصه های عشق املا
رنجی از چشمه سار عشق آمد
از همه دردها و رنجها
که باتقاس او شوی زنده
بل فنایی که ما و من برود
از اضافت کنی چو شوی ابم
در گلو من عصا و جامه من
یک من او را هزار من بار است
به که یکباره بوز بار منش
لیک هرگز نه من نه ما گفتی

رفتی اندر صف صفاکیشان
برزبانش بجای من ایشان

بود بر روی شهود حق غالب
دید خود را بچشم خود غایب

لفظ ایشان که خاص غایب است
جامه بود بر قد او راست

خود آن ساده را که تغییر
کز غایب بن کنه تعبیر

خاصه از غایبی که ماند دور
جاودان از حریم قرب و حضور

گشت رخت خود بشهر وجود
نشنید گوش تا بود

اشارة بآنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره
از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده نه بآنکه واحد غایب است

گر بجوید پیالهای دراز
از خویشتن نیابد باز

گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو
لفظ ایشان وظیفه ساخت او

گویدت زانکه لفظ او مطلق
هست اشارت سوی حق

پیش چشم شهود دیده وران
محو باشد هویت دگران

در عبادت چو او و سو آمد
غرض از او و سو موجود آمد

نیست مشهود جز هویت او
لا موجود الوجود الا هو

وان هویت که واحدست و احد
برتر از وهم و فکرت و عدد

لیک چون در علا شود ساری
رو نماید تعدد ظاهری

بیکی بود وجود وحدت جوی
از تعدد نمود وحدت روی

سر وحدت شود بر او غالب
وصف کثرت از او شود غایب

سوال و جواب

چون شود دور گردش ناظر
لفظ ایشان آن بود در خور

ور تو گویی که کاملان بسیار
ما و من آورند در گفتار

لیک ایشان بی نشان شده اند
ور من و ما خلاص یافته اند

ما و من بر زبان چرا رانند
غرض از ما و من گر او دانند

گویم آنکس که شد ز خویش خلاص
شد بسر شهود وحدت خاص

غیر مشهود خود ندانند هیچ
غیر از آنان بر زبان نرانند هیچ

نشود زانش ما و من مانع
هرچه گوید بر آن شود واقع

سخن چو گوید مرادش از سخن اوست
اوست چون محو و لفظها همه اوست

بلکه حق بر زبان او گویاست
نطق حق از زبان او پیداست

متکلم ز خود چه گوید باز
جز من و ما که هرچه گوید باز

قایل من چو نیست جز ذوالمنن
غیر ذوالمنن کجا بود آن من

قطره چون بحر ساخت ناچیزش
گر تواند ز بحر تمییزش

بمن و ما اگر شود گویا
من و ما یش بود عیان دریا

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت
کثرت از مشاهدهٔ سر وحدت باز نمیدارد

گرچه آورد هزار طوفان زور
نقدش در شهود بحر قصور

خواجهٔ بندگان کار آگاه
قبلهٔ مقبلان عبید الله

روح الله روح اسلافه
طول الله عمره اخلافه

تافت از التماس شاه زمان
از سمرقند سوی مرو شاهجان

شاه با کر و فر و جاه و جلال
رفت فرسنگها باستقبال

خواجه میراند بارگی بشتاب
چون فرشته که راند ابر خوش آب

شاه گردن کشان لشکر شاه
که همی سود شان بچرخ کلاه

سر بسر در رکاب او بودند
بر رکابش جبین همی سودند

همه فایق ز خود پسندی خویش
داده داد نیازمندی خویش

همه آورده از بلندی رای
شرط تعظیم و احترام بجای

جای آن داشت کز جاه و شکوه
رفتی از جای خویش آن کوه

لیک خواجه که کوه آیین بود
بلکه کوه وقار و تمکین بود

با همه پای همه فرس میراند
در معارف گهر همی افشاند

گر نه آنکه باین یگانه بدی
گر نباشد فنا چو این معنی

کین همه های و هوی پیش و پس
نکند ذره اثر در کس

وین همه شغلهای گوناگون
نبرد مرد را ز خود بیرون

الحق آن شاه پسند ارشاد
خبر از حال خویشتن میداد

حالتش این بود بلکه چندین
رفع صورت پرست ظاهر بین

من هم از شوق یک سخن نجحی
ورنه بد حشمتی چه حد منی

پای تا سر اگر زبان گردم
نتوانم که گرد آن گردم

بجز او کی سزد معرفت او
وین زمان در جهان چو او کی

قرنها دور آسمان گردد
تا چو او اختری عیان گردد

عمرها از کرامت بارد
تا چو او گوهری پدید آرد

پای این خواجه گیر گر خواجه
دفتر فقرات دیباچه

پای او ناسپرده نطع طمع
کرده از کاینات قطع طمع

بلکه کرده ز جود زود نه دیر
دین عوض طامعان همه سیر

بر درش حلقه حلقه اهل نیاز
حلقه تا کوفته در او باز

چنبر چرخ حلقهٔ در او
حلقهٔ قدسیان شاکر او

روی او قبلهٔ عبادتها
کوی او کعبهٔ سعادتها

اهل حاجت چو حاجیان سویش
زده در حلقهٔ در او دست

برده از جویبار فضلش بهر
چه خراسان چه ماوراء النهر

دست فیاض او بتیغ قلم
شسته از لوح ملک حرف ستم

صورت کلک او کلید نجات
معنی خط او کفیل حیات

رقم او بهر که شد واصل
آیتی یافت ز آسمان دل

باشد آن چو نشان شاه مطاع
مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع

سایلان را مفیض برد و نوال
قابلان را مفید علم و کمال

ساخت حکم شریعت دین را
طوق گردن همه سلاطین را

گرد صافی بلطف عنف آمیز
عالم از دود دودهٔ چنگیز

سعیش از ذیل دین بر آن شست
داغ تمغا و لوث بدعت شست

آری او هست ابر رحمت بار
ابر را تشنه شوی شد کار

چون ببارد بکوه یا هامون
آرد آلوده کی از او بیرون

هرچه یابد ز جفر قاذورات
کاهلی دین را بود محظورات

همه را شوید از بلند و مغاک
خاک را سازد از پلیدی پاک

چشمها را کند ز آب زلال
ور زمینهای شوره مالامال

تم او چون رسد باهل زمین
برو ماند ز گل گل و نسرین

ابر را چون نباشد این اوصاف
نیست او ابر جز بدعوی و لاف

دود و خیزد ز خانه یا گلخن
فلک بر رود که ابرم من

الهامها زند سر از خاطر
انه عارض لم ممطر

گر او ابر قطره افشانست
قطره‌اش چون ز دیده پنهانست

چون نشد سبزه از او خرم
چون نشد خیمه از او بر تم

دم آبی به تشنه نرساند / شعلهٔ آتش کسی ننشاند
غیر ازین پیش ز ابر اثر / که کند منع پرتو خور
مانع ره شود که در وطنی / برفروزد چراغ پیره زنی
گرمی مهر را شود پرده / که فتد بر یتیم افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای / بلکه زین دودهای ابرنمای
دود در خانه که راه کند / در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شده ست سیاه / لیک از آن تیرگی نه آگاه
اینکه زان تیرگیست بیخبر / ست بر تیرگی گواه دگر
خیز و در پرتو کسی کن جا / کت بآن تیرگی کند پیدا
بلکه چون ابر بر سرت بارد / واندر آن تیرگیست که آرد
تیرگیهای تو همه شوید / وز گل تو گل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو / خویش بینی و خودپرستی تو
تیره کردی ز دود هستی راه / خیز و رو کن در ابر هستی شاه
کیست این ابر کعبه شد ز وی مشی / ابر خود کیست بلکه ز الهام مشی

اشارة به بعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن البقاء و تعاهم ما تیسر الارتقاء

ابر چه بود محیط کز هر سو / ابرها سایل اند از کف او
او محیط است و گرد او اصحاب / فیض کش فیض بخش همچو سحاب
زده اصحاب و خواجه حلقه هم / چون نگین اند در حلقه خاتم
رازدانان که راز دین دانند / اسم اعظم ازان نگین خوانند
حبذا حلقه که فوج ملک / حلقه در گوش اوست از فلک
همچو حلقه تهی ز خود یکسر / رفته از حلقه سپهر بدر
جایشان دور حلقه گردون / لیک از آن حلقه بیرون شان
ملا بالقلوب عن شیون / زو بالجسوم قسر شئون
وصفشان چیست غیب حضار / او ملوک کما هم اظهار
جانشان مرغ آشیانه عرش / جسمشان نقد گنج خانه فرش
غایبان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک ار زنده / لیک خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت قرار خاطرشان
سر ایشان ز قید ما مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده / از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفلشان / زنده گردد ز مردگی دلشان
یاد وقتی که وقت صبح بود / دولتم سوی شان عنان کش بود
مردم آنجا گذار می‌کردم / آب از آن چشمه سار می‌خوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال / پیش ایشان نهاده آب زلال
گرد شان گشتی و سر روزه / گردی قطره قطره در یوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی / زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه کز خشک دهان / دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهی که دور افتد ز آب / باز ماند ز بحرهای خوشاب
وای آن گوسفند تن خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پاشکسته در صحرا / مانده از گله و شبان تنها
روز نزدیک شام بر طرفی / زده گرگان برای شام صفی

وای او صد هزار بار هزار / گر نیاید شبانش آخر کار
در نیابد دل پریشانش / نرهاند ز چنگ ایشانش
تا به رحمش بسوی گله / کندش پنهان بگرگ یله
تا بدین دشت گرگ خیز جهان / گوسفندیم حفظ حق چو شبان
روز عمر آمده به شام اجل / ما نخفته هنوز دام امل
گرگ شیطان و نفس بدکردار / کرده بر جان ما کمین صد بار
بلکه این زمانه خورد و بزرگ / گرد ما صف کشیده اند چو گرگ
تا فتاده ایم از گله دور / گرگ بر جان ما نیارد زور
ور وی از گله جدا مانیم / ایمن از زخم او کجا مانیم
گله چه بود جماعت یاران / در ره جذب عشق همکاران
زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور ازین جماعت زیست / بس ید الله علی الجماعه چیست
مرکب خود سوی جماعت ران / مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر چه ز حق بود در خور / مظهر آن جماعت است اگر

حکایت بر سبیل تمثیل

نادرست ار که مرد تنها رو / حفظ حق آنکه بود پیرو
خسروی را که بود فرزندان / وقت رفتن رسید از زندان
هر یکی را بحیله کاری فن / داد تیری که زود در شکن
یک یک را چو قوت تن بود / زود کردن همان شکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار / نه فزون و نه کم از آن شمار
شد ازان کس که زور کند / دستهٔ تیر را بهم شکند
گفت باشید اگر بهم پیوست / بشکند زود پشت خصم درشت
ور بدارید از آنچه گفتم دست / زود تان او فتد ز خصم شکست
یک یک انگشت اگر دهی پیچ / که بود زور او کم از هیچ
تا بد انگشت تو چنان بشتاب / کرد آن تافتی رود ز تو تاب
ور بهم پیچ تابش پنجه / دستش از تافتن کند رنجه

در بیان سر فضیلت نماز جماعت بر نماز منفرد

جمع راست قوت معتاد / گر نباشد مدد ز آحاد
بنگر در نماز وقت عمل / گر جماعت در او بود افضل
زانکه از اجتماع قوم کرام / بیش بود نشاء نماز تمام
یکی از قوم اگر شود معذور / در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای همت عالی / دیگری را نماز از آن خالی
ور یکی را شرایط و ارکان / نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال / کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع / خالی از نیت خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد / که ز احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل / باشد از فکرهای بیحاصل
دیگری از خیال دور بود / غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل / گر بیفزان دین بود کامل
کامل از نبود آن بود بی شک / که بود بیش فضلش از هر یک
اثر آن بهمگنان برسد / چون اثرهای فیض جان بجسد
همه زان فیض زندگی یابند / ذوق آداب بندگی یابند

شود از همدلی و همکاری
ذوق هر یک بدیگری ساری

پیش روشن دلان نیک خصال
هست روشن سرایت احوال

گفت اصحاب سعد دین دو دل
منتهی در طریق علم و عمل

حکایتی که خدمت ارشاد پناهی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود از خدمت مولانا نظام الدین خاموش قدس الله روحهما فرموده اند

دلش از نسبت دو عالم دور
نسبت او بکاشغر مشهور

گفت از پیر خود نظام الدین
کنج خاموش داشتی تعیین

که بوقت صفای آدینه
سوی مسجد شدم یکی آدینه

چون بمسجد پس از ادای نماز
سوی ماوای خویش گشتم باز

دیدم اندر دکانچه تنها
نوجوانی بحسن بی همتا

عشقش آورد در بر انسان
کز دل و جان من برآمد شور

ماندم از حال خویشتن حیران
گر دلی را که جله کون و مکان

کم بود در فروغ مه نقشش
چون شود مهر ذره منقش

قطره را چه زهره و یارا
کی تواند احاطه دریا

هر کجا تافت آفتاب قدم
کی تواند نهاد سایه قدم

ناگهان در مقابل آن ماه
دیدم افتاده بیدلی تباه

از دل و دیده غرق آتش و آب
از تف عشق آن جوان در تاب

روشنم شد که آن عجب وجود
در دل من ازو سرایت کرد

من از آن عشق هستم آزاده
پرتو اوست بر من افتاده

چندگاهی ازو چو بگذشتم
زان سواد و هوس تهی گشتم

همچنین نقل کرد ازو کردی
نشدی خالی از غم و طلعی

روز و شب رنجه بودی از اوضاع
گاه تب داشتی و گاه صداع

گفت روزی که رنجهای گران
این همه هست بر من از دگران

من چو کل همه جهان اجزا
بلکه من شخص و دیگران اعضا

رنج بر جزو چون بود جاری
اثر آن بکل شود ساری

گفت ناقل که این حدیث بلند
در من انکار گونه افکند

زید را طبع منحرف گردد
چون تب عمرو متصف گردد

میزند بر دماغ فکر بخار
چون زخاله برد صداع قرار

بود با من رفیق خبازی
در خلا و ملا هم آوازی

آتش انداخت در تنور سحر
شعله آن نوا اندر دم سحر

چون دهان تنور او آتش
از دهانم زبانه میزد خوش

آتش او چو شعله زد از من
سخن پیر شد مرا روشن

کی تواند که حالت دگری
کند اندر کسی دگر اثری

همت پیر آمد اندر کار
وآتشم زد بخرمن انکار

زنگ انکار از دلم بزدود
در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی بینند بقول یا فعل دفع آن کنند

مرد باید که یار جوی بود
یار چون یافت یار شوی بود

شوید از آب لطف و آزرم
از ضمیرش غبار غصه و غم

گر نشیند بدامنش گردی
باشد آن گرد بر دلش دردی

تا ز دامانش آن بیفشاند
پا بدامن کشیده ننشاند

یار چشم است اگر ز شهوت و خشم
سوی افتاده خسی اندر چشم

زود آن خس برآر ز چشم بچین
مو که در وی ز جهل سهل مبین

زانکه در دیده خس نیاسنجا
مایه مویه گردد آخر کار

خار بست مژه بگرد بصر
بر چشم خار بسته راه گذر

گر برون رنج و آفتی ناگاه
بسواد بصر نیابد راه

یار چون چشم شد تو مژگان باش
گرد او شو بپا چو مژگان فاش

دفع کن هر اذی که از هر سو
سوی آن چشم روشن آرد رو

لحظه لحظه ز خست و دونی
مخراشش ز سوی افزونی

سوی افزونی آفت دیده است
دیده زو مردم آفت دیده است

گر گذاریش دیده کور کند
ور کنی درد و رنج زور کند

بلکه صد پی بکند نشش چاره
گر کنی بر وید دگر باره

نه بکندن توانی از وی رست
نه برآزار او صبوری نشست

خود پسندان ناپسندیده
سوی افزونی نیند در دیده

دیده از دیدشان بکن بیدار
ور نه چینی ز دیدشان آزار

ز آتش کینه شان بکش دامن
پیش از آن دم که سوزدت خرمن

آتش کینه بر فروخته اند
خرمن بی کسان که سوخته اند

اول اظهار اعتقاد کنند
دم تقلید و انقیاد زنند

هر کجا پا نهی براه گذر
بارادت نهند آنجا سر

ور بآزارشان برای تو دست
گردون خود گشته پیش تو پست

گر زنی سنگ کوه هرش خوانند
بر سر خود چو تاج بنشانند

کانچه آید از آن کف و پنجه
حاشا لله که کس شود رنجه

محنت تو کلید راحت ماست
ذلت تو کلید دولت ماست

لله فی امدادات یاریها
بغرض نیست دوستداریها

رنج و محنت ز دوستان خدا
محنت راحت فزای رنج زدا

داغشان طبع و رنجشان گنج است
گنجشان از کرم گر رنج است

ما ز آزارشان نیازاریم
قهر ایشان بلطف برداریم

قهرشان بهر امتحان باشد
امتحان فضل و احسان باشد

در زر خالص آنکه دارد شک
زند از بهر امتحانش محک

بر محک چون بود تمام عیار
خرد آنرا بقیمت بسیار

بی محک ما درین سرای مجاز
سره از قلب کی شود ممتاز

از مریدان کند افسانه
که فلان مرد بود و مردانه

صبر بر امتحان شیخ نمود
در دولت بروی خود بگشود

زین مقوله هزار کذب و گزاف
با تو گویند و تو ز خاطر صاف

همه را راست گوی پنداری
که نهانشان بصدق برداری

بنشینی و ریش پهن کنی
بگشایی زبان بخوش سخنی

همه را از درون خود سازی
دل ز دل با همه بپردازی

با همه خواجه خواجه خواجه فقیر
کنی آمیزشی چو شکر و شیر

چون بیاید بدین نشستی چند
شود از هر طرف قوی پیوند

لیکن از آزمون گوناگون
آید از پرده حیله ها بیرون

آن غرضها که بودشان در سر
گردد از قول و فعلشان ظاهر

شود احوال ظاهرا شان
یوم تبلی السرائر ایشان

خبث سیرت ز صورت و سیما
بر تو گردد یکان یکان پیدا

چون غرضها شود ترا روشن / دوستان ز انجمان شوی دشمن
غرض آنجا که بار بگشاید / دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق / خانه گیرد به سینه نقص و نفاق
کینه بهر حقوق پیشینه / داری آنرا نهفته در سینه
شرمت آید که از پی یاری / لب گشایی بنقص و کین داری
دل تو از نفاق گیرد رم / گر نفاق رسد هزار الم
دیده‌ام چند بار گستیزی / که از ایشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند / حیلهای تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند / تا دگر باره با تو آمیزند
بگذری تو از آن جفاکیشان / وین عجب گر تو نگذری ز ایشان
هیچ از ایشان رسید شوانی / چون شناور به بحر بی پایانی
خرسی از حرص طعمه بر لب رود / بهر ماهی گرفتن آمده بود

قصهٔ آن خرس که آبش می‌برد شخصی تصور کرد که خیکیست
پر باد رفت تا آنرا بگیرد خرس در وی آویخت آن شخص
بوی درماند دیگری از کنار فریاد کرد که خیک را بگذار
و بیرون آی گفت من او را گذاشته‌ام او مرا نمی‌گذارد

تا که از آب ماهی بر جست / برد حالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد / پوستین زان خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص در رانش / آب ناخورده گشت در جانش
آب بهر حیات خود طلبید / لیک از آن خود هلاک خویش دید
آب بس تیز بود و پهناور / خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت / عاقبت خویش را به آب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست / باید آنجا ز حیله شستن دست
همچو نخجیرگه پشم ناکنده / باشد از رخت و بخت آگنده
بر سر آب موج زن می‌رفت / دست شسته ز جان نه تیز رفت
دو شناور ز دور بر لب آب / بهر کاری همی شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن / از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیزست مرده یا زنده است / پوستی از قماش آگنده است
آن یکی بر کناره منزل ساخت / وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بدان برسید / خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم / باز ماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشته از جا گیر / گاه بالا همی شد و گه زیر
گر گرانست پوست بگذارش / هم بدان موج آب بسپارش
پوست از من نمی‌گذارد دست / بلکه پشتم بزد در بحر شکست
بنزی خرس را ز دور کسان / پوستی بر قماش درخور کان
گر تو گویی بستود ... / که نه خرس و خوک نام کسی
چو بدی و ددی نداند هیچ / مرکب بخردی نراند هیچ
یار چون دید حال او ز کنار / بانگ برداشت کای گرامی یار
گفت من پوست را گذاشته‌ام / دست از پوست بازداشته‌ام
جهد کن جهد ای برادر بوک / پوست دانی ز خرس و خنگ و خوک
نکند خوک را ز جهل خیال / خیک از شهد ناب مالامال
کوهم آری ولی بد اندیشی / که نداند بجز بدی کیشی

خرس یا خوک اگر کنندش نام / باشد آن خرس و خوک را دشنام
بزه گر بود ازین اقوال / زان دو باید ز روی استقلال
ای خدا دل گرفت از این خشم / چند بیهوده گفت و گوی کنیم
زین سخن بهره برده‌ام نه ته / هر چه مذموم از آن ملزم ده
از بدی و ددی مده سانام / وز بدان و ددان زبان تمام
هر که دل زار زوی او خوش نیست / بر زبان گفت و گوی او خوش نیست
چو توان دید دوستان کردن / دل از آن یاد دوستان کردن
حیف باشد حکایت گلشن / رفتن از بوستان سوی گلخن
چون حدیث خسان نه بیهوده است / باز گردم بآنچه مقصود است

رجوع بآنچه پیش ازین اشارتی رفته بود

پیش از آن ذکر قاصد و نامه / زد بلوح بیان رقم خامه
نامه بود بس عظیم الشان / قرة العین خواجه مرسل آن
حاصل نامه آنکه می‌باید / چند بیتی روان نظم آید
در بیان عقاید اسلام / کافی اندر بیان آن تمام
آن عقاید که ضبطش آسانست / واندران خاص و عام یکسانست
هر که هست اهل عقل و دین و دانا / باشد او را ز حفظ آن چاره
اینک آغاز می‌کنم املا / مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقاد نامه

بعد حمد خدا و نعت رسول / بشنو این نکته را به طبع قبول
کز نخستین فریضه بر عاقل / عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون از آنکه بپذیرد / در دل و جان خویشتن گیرد
بعد از آن بی تردد و انکار / بر زبان هم زند دم اقرار
کافرینندهٔ ایست آدم را / بلکه ذرات جمله عالم را
کز عدم شان ره وجود نمود / جاودان حی بود و خواهد بود
هست بی تهمت شماری یکی / نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعثت محمد عربی / تا بود خلق را رسول و نبی
هر چه ثابت شود بقول ثقات / که محمد علیه الف صلوة
داد ما را خبر بموجب آن / واجب آید بآن زما ایمان
این بود مجمل سخن به قبیل / شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هر کرا عقل خرده بین باشد / پیش وی این سخن یقین باشد
کآسمان و زمین و هر چه درو / باشد از چرخ و جانور که درو
نیست او را ز صانعی چاره / که بود فیض بخش همواره
خانهٔ بی صنع خانه ساز که دید / نقش بی دست خامه زن که شنید
هر چه آورده سوی هستی پی / یافته هستی و بقا از وی
نه عرض ذات او و نی جوهر / هر چه بندی خیال از آن برتر
همه محتاج او نشیب و فراز / واو مبرا ز احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود / یافت از وی جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کسی / کنه او را خرد نداند بسی
از همه در صفات و ذات جدا / لیس شیء کمثله ابدا
واحد حق او بذات احد / وحدتی برتر از شمار و عدد

فی وحدته سبحانه و تعالی

هر که او حادثش شود مشهود
ره بامکان نیافت حیاتش
در فیض وجود بسته شدی
ار آن کس ز عقل باشد بهره
بصفات کمال موصوفست
باشد اسما او چنان بسیار
ور چه باشد هزار و یک مشهور
از صفاتش یکی حیات آمد
نه حیاتش بروح و نفس و تنست
هست بعد از حیات علمش مشهود
متعلق بجمله کلیات
عدد ریگ دریا بانها
ور پی آن بود ارادت و خواست
فعلهایی که از همه اشیا
منبعث جمله از مشیت اوست
فی المثل گر جهانیان خواهند
ور همه در مقام آن آیند
بعد از آن قدرتی بود کامل
در همه کار و در همه حالات
هر یک از دو صفت سمع و بصر
نیست از گوش شنیدن او

از عدد فارغست و از معدود — ساحت عزتش بود ز آن پاک
یکتائی بکمال شد جاویدش — گر خدا بودی از یکی افزون
تا رود بو بقا گسسته شدی — همه عالم عدم شدی یکدم
گر دو شه را چو جا شود یکشهر — ملک جمعیت از نظام افتد

اشارة الی صفاته سبحانه

گر بود برتر از قیاس و شمار — در خبر گرچه هست علم کمال
نیست اندر هزار و یک محصور — همه پاک از شر و بری از شین

اشارت بحیات

بلکه او زنده هم بخویشتن است — او بخود زنده ایست پاینده

اشارت بعلم

متجاوز از آن بجزئیات — ذره نیست در کم و مکان
عدد برگهای بستانها — همه نزدیک او بود ظاهر

اشارت بارادت

تو بتو در جهان شود پیدا — گر ارادی بود چو فعل بشر
منبعث بر کمال حکمت اوست — نکند بی ارادتش کاری
که سر موئی از جهان کاهند — گر نباشد چنان ارادت او
گر بر آن ذره ای چه افزایند — نه بی ارادت او شود

اشارت بقدرت

کار کرد بی توسط آلت — اثر آن بهر عدم که رسید

اشارت بسمع و بصر

نیست موقوف دیده دیدن او — بشنود خواه دور یا نزدیک

که کند کس قدم اشتراک
کی بماندی جهان بی قانون
بلکه بیرون نیامدی ز عدم
رخنه در کار خاص و عام افتد
بثبوت جلال معروفست
حق نسبت آن جناب یکی
همه با ذات او نه غیر و عین
گر ایام هر صفات آمد
زندگان دگر باو زنده
علمی از سبق جهل و فکرت دور
گر نه علمش بود محیط آن
همه در علم او بود حاضر
خواستی لایزال بی کم و کاست
در طبیعی بود چو میل حجر
نکند بی مشیتش تاری
نتوان کاستن سر یک مو
نتوانند ذره افزود
هر مرادات را همه شامل
رخت بر خط او بود کشیده
حق جز علم خفی دیگر
چه از دور شنود و در نزدیک

حال هر یکی بکم عدم
و آخرین وصف کان کلام بود
بر کلامش سکوت سابق نی
عدم آمد ز ذوق آن تبیان
حادثات جهان چه شر و چه خیر
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست
عدل و فضلست سوی او منسوب
زانچه از علم آمده بیان
متصف نی بجادی و تری
بعضی اند شهود حق ایم
دیده بر غیر حق نیندازند
گرده هر یک بموجب تعدید
نقد قطره ز هم باران
نشود برگ تازه از شاخ
از ملایک چهار مشهورند
کافل رزق و قیامت میکائیل
دو برد ز تن با دو وشام
می‌توانند پس چشم بصر
انبیا برگزیدگان حق اند
بر سوای خود از نبی آدم
ور بفرض محال یا نادر

چند او را انداوه پیش و نه کم — وز سوال و طلب رهانیده

اشارت بکلام

تهمت خامشیش لایق نی — نی تجلی چو بی حجارت و حرف

اشارة الی افعاله

همه تقدیر او بود لا غیر — فعل ما خواه زشت و خواه نکو
این خلاف رضا و آن حسنات — هر چه خواهد کند منع و عطا

اشارت بوجود ملایکه

صنف اول صف ملایک دان — بنده کانند جمله فرمان بر
وز زنا شوهری همه بری — همه از وصمت فساد مصون
در جمال و کمال او هایم — بجز آنکه در نشیمن بود
باخود و غیر خود نپردازند — قسم دیگر مدبر اشباح
در میان کل تصرف و تدبیر — گردش آسمان از ایشانست
زابر بر شهر و دشت و کهسار — که نه با آن فرشته آید
در جنبها و چشمهای فراخ — که نه جای فرشته را شغل
کز بسمای خویش مذکورند — وحی و تنزیل کار جبریل است
قابض روح جهات عزرائیل — چار دیگر موکل بشراند
بر یمین و یسار کرده مقام — کاتب الخیر آن یکی ز یمین
که نمایند خویش را بصور — خاصه در چشم انبیا و رسل

اشارة الی الایمان بالانبیاء علیه السلام

فضل دارند بر ملایکه هم — نفس و شیطان بقصد جرم
از یکی ذلتی شود صادر — پیش ارباب شرع و دین آیم

ز زبانش یکان یکان شنود
هر حلق و زبان و کام بود
با عدم گفت نکتهای شگرف
بفضای وجود رقص کنان
نیک بیگست آفریده او
نیست کس را مجال چون و چرا
ظلم باشد ز فعل او مسلوب
تا کشیده بکفر و عصیان سر
پیش تو در مقام لایعصون
عالمی هست آدمی موجود
متصرف در آن جهان و رواج
جنبش جسم و جان از ایشانست
کش بانجا برد که میباید
باشد اندر وجود او مدخل
نفخ در صور از سرافیل است
که نویسندگان خیر و شرند
شر و عصیان رقم زنند دو تن
انما اولو العزم انبیا و رسل
برده از کل خلق سبق اند
شوانند زد بایشان راه
مشتمل بر مصالحت و حکم

آدم آن دم که خورد گندم را
هست بر مقتضای فضل ازل
وز همه افضل احمد عربیست
گر شود جمله مجتمع با هم
نیست مبعوث پیش شرع شناس
خاتم الانبیاء والرسل است
چون در آخر زمان بتعول رسول
دین همه شرع و دین او داشت
شرع او ناسخ شریعتهاست
نیست آن زا نساخ تا اصلا
برد و پیدا در شب از بطحا
بر سموات یک بیک بگذشت
چون شد اطباق آسمانها طی
بلکه جایی که جا نبود آنجا
فوق عادات از نبی و ولی
اگر اظهار آن میان امم
از ولی خارقی که مسموعست
از نبی با معجزه گر او ماهست
هست حق را کتابهای بسیار
هر کتابی که کرده حق انزال
دیگر انجیل کامدست فرود

تخم بیکاشت نسل مردم را | دانه‌ای را که خورد از آن تخم بود

اشارة الی افضلیة نبینا محمد صلی الله علیه وسلم

گر ز حق سوی ما رسول و نبیست | آن فضایل که انبیا را بود
همه باشند ز فضل احمد کم | هر نبی را که حجتی داده‌اند

اشارة الی خاتمته صلی الله علیه وسلم

دیگران هیچ جزو او چو کلست | وز پی او رسول دیگر نیست
گر از آسمان مسیح نزول | پیرو دین و شرع او باشد

نسخ شریعته صلی الله علیه وسلم

هر شریعت که غیر او ساخت | گرفته حکم شرع اکنون در

اشارت الی معراجه صلی الله علیه وسلم

برد او را بمسجد اقصی | گرد از آنجا متوجه براق
با همه انبیا ملاقی گشت | دید هنگام عرش خلد و جحیم
ماند در سدره جبرئیل از وی | رفت از آنجا بیاری رفرف
محرمی جز خدا نبود آنجا | دید هنجا بدید آنچه بدید

اشارت بمعجزات انبیا علیهم السلام

هست با دعوی نبوت هم | باشد آن معجزه بر امم
معجز آن نبی مشروعست | معجزاتی که انبیا را بود

اشارت بکتابهای خدای تعالی جل جلاله

گشته نازل بر انبیا کبار | صد و چارست در خبر مذکور
باشد از جمله آن علی الاجمال | همچو تورات آن کتاب کریم
بر مسیح و زبور بر داود | جامع این چهار قرآنست

شد وجود من و تواش ثمره
بعضی از بعض افضل و اکمل
وان شمایل که اصفیا را بود
جانب امتی فرستادند
غیر احمد کسی بکافه ناس
بعد او هیچکس پیمبر نیست
تابع اصل و فرع او باشد
هر کس با دین او خواند
متفق با شریعت دیگر
جز از آن رو که شرع او بدوا
متوجه بقطع سبع طباق
هر که بود اندر آن دو جا مقیم
بعطای ز پیش تر اشرف
وانچه بود از شنیدنی بشنید
هست بر فضلشان دلیل جلی
ور نه آید کرامات از او ام
مثل آنها نبی ما را بود
که نه دست انبیا را داد
لیک او را در آن مدان محصور
بر کلیم و صحف بر ابراهیم
بر محمد بلیغ آن آیت

معنی و لفظ او بود معجز
عاجز آیند و قاصر و مضطر
چون کتاب خدا کلام خداست
حرف و صوتی که نو بنو حادث
و بهر دم که شود لباس بدل
امت احمد از میان امم
رهبران ره هدی باشند
وز میان همه نبود تحقیق
بعد فاروق جز بذی النورین
جز بآل کرام و صحب عظام
همه را اعتقاد نیکو کن
هر کسی انگشت اعتراض منه
وان خطایی که واقع است با جهد
آن خلاف از خلاف...
ور باحسان و فضل شد ممتاز
هر که شد بر تو ز اهل قبله پدید
مکن او را بسر زنش تکفیر
از مناهی شود بکل یکسوی
بیقین اهل جنتش بشمار
گرچه ده کس بود باین مشهور
هر کرا زیر خاک شد منزل

ناید از خلق مثل آن هرگز | فصحای عرب اگر تمام

اشارت بانکه کتاب الله قدیم است

از صفات کلام بنده حدث است | لیکن از حق کراچو منزل
میشود نیست چون دو از آن شد | باشد آن پیش عقل کورده شناس

اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب او علیه السلام

باشد از جمله افضل و اکرم | اولیایی که امت اویند
بهتر از غیر اولیا باشند | خاصه آل پیمبر و اصحاب
بخلافت کسی به از صدیق | وز پی او نبود از آن احرار
کار ملت نیافت زینت و زین | بود بود از همه بعلم و وفا
ملک دین نبی نیافت نظام | نامشان جز باحترام مبر
دل ز انکارشان بیکسو کن | هر خصومت که بودشان با هم
دین خود رایگان ز دست منه | حکم آن قصه با خدای گذار
در خلافت صحابه دیگر | حق در آنجا بدست حیدر بود
لیکن از لعن و طعن لب دربند | گر کسی را خدای لعنت کرد

اشارت بانکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

که باور ده نبی گروید | گرچه صد بدعت و خطا و خلل
شمارش ز اهل نار و سعیر | ور به بینی کسی ز اهل صلاح
با اوامر شود بکلی روی | کند از فرضها و نافلها
ایمن از روز آخرش مگذار | مگر آنکس که از رسول خدا
اندر آن ده مدارشان محصور | زانکه جمع ز آل پاک سرشت

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

سحر ورزند در ادای کلام
یکسر از مثل سوره اقصر
لا یزالیش دان و لم یزلی
هر کلام قدیم را چو لباس
شخص صاحب لباس را چه خلل
پیرو شرع و سنت اویند
کز همه برترند در هر باب
کس چو فاروق لایق آن کار
اسد الله خاتم الخلفا
جز بتعظیم سویشان منگر
جهت تعصب مزن در انجا دم
بندگی کن تو را بحکم چه کار
جنگ با او خطا و منکر بود
نیست لعن من و تواش در خور
لعن با جز با نکرد و باز
بینی او را ز روی علم و عمل
که رود در ره دین صلاح و ورع
سوی عقبی روانه قافلها
شد مبشر بجنت المأوی
هم بشارت رسیدشان ببهشت
وز فرشته بصورت هایل

پرسش آید ز ایزد متعال / امتحان را ازو کند سؤال
که خدای تو و نبی تو کیست / زان همه دین که بوده دین تو چیست
که بگوید جوابشان بصواب / برهد از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزاید / روزنی در بهشت بگشایند
کرده او را علاج صبح و شام / که بگیرد داد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان در خور / آنچنان گرزی آیدش بر سر
نالد او بوقت گرز خوری / بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند / همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گور آنچنانش فشرد / کرد و پهلوی او ز هم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر / تا در آن بنگرد بشام و سحر
جای خود را بچند از دوزخ / آوخ از حالت چنین آوخ

اشارت بتحقیق

چون شود نوبت جان آخر / در قیامت نشانها ظاهر
نشود یافت هیچکس بجهان / کاشتد اندر آیدش بزبان
مر سرافیل را دهد دستور / حق تعالی که در دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم
همه را زنده کند دو بار / نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مامور / که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب و ابدان / یکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده / همچو آتش بهم شود زنده
آن پی نفخ صور نوع بشر / چون شود حشر کرده در محشر

اشارت بتطایر صحایف

هوششان بعد انتظار کران / نامهای عمل کنند پران
سعدا را دهند بهر شرف / نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها ز پشت / از سوی چپ دهند با پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن / تا بسنجد طاعت و عصیان
آنکش افزود کفهٔ حسنات / شاد زی کو که شد ز اهل نجات
وانکش افزود پلهٔ عصیان / خون گری کو که ماند در عصیان

اشارت بصراط

چون ز میزان و وزن او برهند / بر جهنم پل عجب بنهند
پی آن سان که از قدم تا فرق / عابر آن بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه از دو هم / عرض آن سوی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مومن و کافر / بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پا / قعر دوزخ بود مر او را جا
مومنان را رسد رهائید / لیک بر قدر قوت توحید
هر که ابر طریقت نبوی / خود نبودست غیر راه روی
دوزخ از نور او کند پرهیز / بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان / یا چو چیز دگر فزونتر ازان
آنکه ضعفی بود در ایمانش / نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذر که تنگ / باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار / گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنجه آمد مواقف عرصات / که مطیعان بایستند و عصات
کرده آماده خالق داور / بهر هر موقفی سؤال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب / طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال / رنج چندین هزار سال و ملال

اشارة بخلود کفار در نار و خروج بعض عصاة بشفاعت

هر که افتد بدوزخ از کفار / جاودان جای او بود در نار
ور بود مومنی فتاده ز راه / سوزد آنجا بقدر جرم و گناه
یا خود او را شفاعت شفعا / برهاند از آن جزا و سزا
ور دری از شفیع نگشاید / ارحم الراحمین ببخشاید
چون ز دوزخ کنند خلق گذر / شست و شوی کنند در کوثر

اشارت بحوض کوثر

داغ دوزخ ز خود فرو شویند / سوی جنت سرای خود پویند

در اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق تعالی

درجات بهشت باشد هشت / که بقول ثقات تا بگذشت
هر کسی را بقدر علم و عمل / دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد / هرگزش دل ز غصه نخراشد
نعمت او بود برون ز شمار / برتر از جمله نعمت دیدار
که ببیند خدای را بصر / چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق اجل نعم / و به انتهی الکلام و تم
چون شد این اعتقاد نامه درست / یاد کردم بکار دو بار نخست
کار من عشق و یار من عشقست / حاصل روزگار من عشقست

در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حواله آنچه بتقریب سخن بان رسیده بود بدفتر دیگر

سر رشته کشیده بود بعشق / دل و جان آرمیده بود بعشق
بسر رشتهٔ خود آیم باز / سخن عاشقی کنم آغاز
هر کز آن رشته را فکند از دست / تا بحشرم مهار چنین باد
آن نه رشته سلاسل ذهب است / نام رشته بر و نه از ادب است
بهر شیران بود سلاسل زر / هر که شیریست از آن نخچیر
این سلسله سخن که بخوانی / هم از آن سلسلات تا دانی
تا بجوشد ز سینه جوش سخن / نتوان داد شرح عشق کهن
ریزد از جوش عشق از سینه / تا دهم شرح عشق دیرینه
لیک هم حال بی ذوقی / که نداده بشرح آن شوقی
بیکهند راه شرح پایان / مینهد مهر خاموشی بدهان
پس همان به که لب فرو بندم / پیش ازین گفت و گوی پیوندم
گر مددکار من شود توفیق / که کنم درس عشق را تحقیق
بعد از آن دفتری ز نو سازم / داستان دگر بپردازم

ور نماند جواد عمر از سیر
ختم الله لی بالحسنی خیر

آغاز دفتر ثانی مثنوی ملقب بسلسلة الذهب
المتوسل بها الی اعز مقصد و اجل مطلب

بشنو ای گوش بر فسانهٔ عشق
عشق مفتاح مخزن جود است
حق چو بر خویشتن تجلی کرد
وصفهای همیشه لازم ذات
چون وجوب وجود و قدس قدم
لیک در ضمن آن کمال دگر
وان ظهور حقست در اطوار
وین ظهور و شهود را و انا
حق چو چون کمال اسما دید
خواست تا در مجالی اعیان
هست با نیست عشق در پیوست
سایه و آفتاب را با هم
عشق هر چند پیش پیش آمد
لیک عشق حقست اصل دران
تا بر اهل طلب خدای مجید
ذات حق با همه صفات بهم
لیک پرده ز روی خود نگشاد

از سر پر قلم ترانهٔ عشق
هر چه بینی بعشق موجود است
یافت خود را دران تجلی فرد
کسب کرده ز روی تعاو تبا
بی نیازی ز عالم و آدم
دید موقوف بر ظهور آثار
مختلف در خصایص و آثا
بیشمار در جلا و استجلا
آنچنانش نهفته نپسندید
هر مستور او در سد بیان
نیست زان عشق نقش هستی نیست

قلم اینک چو نی بجنب صریر
هیچ جنبش ز سافل و عالی
دید ذاتی بوصفهای کمال
هر چه دارد ز نام غیر نشان
آن که دارد ز علم و دانش کام
پیش اهل شهود و دانایی
پس شهود ظهور ذات وجود
آمدن در صور کمال جلات
خواست اظهار آن کمال کند
چون ز حق یافت این خواست انبعاث
نیست چون فیض نور سبحانی

قصهٔ عشق بیکند تقدیر
نیست از شیخ حکم آن خالی
متصف در حریم عز و جلال
نیست دخلش در اتصاف بها
نهد آن را کمال ذاتی نام
لقب آن کمال اسمایی
کشف ما نها بود شهود و حضور
دیدن آن کمال استجلاست
عرض آن حسن و آن جمال کند
قصهٔ عشق و عاشقی برخاست
روی بنمود منبع آن آفات
نسبت جذب عشق شد محکم
میل و جذبی ز جانبین آمد
پرتو آن فتاده بر دگران
بمحبت کسی نشد معروف
وز مجاری جسم و جان بر جاست
وان دگر قابل توانایی

اشارت بانکه نسبت محبت هر چند از جانبین است
اصل دران محبت حضرت حق سبحانه مر بنده را
چنانکه کریمه یحبهم و یحبونه ازان خبر میدهد

متجلی نشد باسم مرید
جز وجوب وجود و نعت قدم
هیچ جا جز بقدر استعداد

بارادت کسی نشد موصوف
در حقایق باسرها ساریست
آنکه گی مستعد دانایی

علم و دانش ازان یکی زد دم
تافت بر روی جان عز قدم
از ملایک جماعتی هستند
نی ز خود نی ز خلقشان خبری
عارفانی که راه دین پویند
چشمشان در مجاهدت تام
دل بریده ز دنیی و عقبی
تجرید پس ز رفع تهمت جای
بود روزی ببادیه گذران
چون بران سر نبشته انگشت
برگزیده ز زیان سود و سرای
از دو عالم همین خدا طلبید
هر چه بودش ز جنس دنیی و دین
چون خلیل آن امام کرام
افسر دولتش نهاد بسر
کثرت مالش از عدد بگذشت
لیک با این همه نی آسود
در مقام مجاهدت قایم
می ز جامانگان خور دند
عشق نغمت زد و ربود
عشق کان منفشی نه از ذات ست

فعل و قدرت نمود ازان دیگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست

اشارت بملایکه مهیمین که لایزال در شهود جمال
حضرت حق مستهلک اند و مستغرق

نی بخود نی بخلقشان نظری
نام اینها مهیمین گویند

برده از خلق در وجود سبق
ز آدمی زاده غیر بیچاره

سلطان العارفین قدس الله سره در بادیه کلوخی دید بروی
نوشته که خیر الدنیا والآخره از زمین برداشت و بوسه داد
و فرمود که این سر صوفیانست که دو جهان را در راه خدای درباخته

دید فرسوده کلوخی و بران
بوسه زد بران و از سر گریست
تا بود سودش از میانه خدای

ایتی ثبت بود کش معنی
کین سر صوفیانست آگاه
ای خوش آنکس که شد بپای زده

اشارت بقصهٔ امتحان ملایکه مر حضرت ابراهیم خلیل را
صلوات الرحمن علیه و در باختن انچه داشت از مواشی
و نعم و اموال و نعم در محبت حق سبحانه و تعالی

خلعت خلتش فکند ببر
ره و کلاهش ز عد بگذشت
پی کسب رضای حق میبود
در عبادت قدم زدی دایم
طعن بحال وی آنچنان کردند
عشق منعم بنزد سوی شان
هدف تیرهای آفاتست

شد بپی ره روان صاحبدل
کوه و در پر مواشی نعمش
روز بودی بشغل مهمانی
حال او را چو قدسیان دیدند
کان همه جهد و جهد ببند بشد
عشق نعمت آن و اسمایی
فعل معشوق و وصف او شامل

شیوهٔ عاشقی ازو برخاست
در ره عاشقی نهاد قدم
کز پی عشق جاودان هستند
در شهود حق اند مستغرق
گرچه ازین شیوه بهره دارند
جانشان در مشاهدت دایم
کرده از سر دو روی در مولی
قطب حق بایزید بسطامی
بود خسران دنیی و عقبی
دو جهان را برای حق داده
بر زبان کاری جهان خشنود
دو جهان داد و یک خدای خرید
یافت در عشق حق خلیل این
یافت از حق مواید انعام
بر دل پاک او صحف نازل
شهره بر مواشی و حدیثش
شب در اندیشهٔ خدا او
چو عزیزان ظن پسندیدند
نیست جز در تعلق نعمش
نیست از عشق ذات شیدایی
چون باضداد خود شوند بدل

عاشقان را فسرده کرد و دل
گر بی عشقشان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات
باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات با موصوف شود پیدا
عاشق از عشق آن بود شیدا
گر رضا باشد آن صفت در دهر
جان عاشق ز مرده یابد بهر

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملایکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمن علی نبینا و علیه

حق چو آن دم و آن کمال دانست
چاره آن در امتحان ذات
بهر نقد خلیل خواست محک
داد فرمان که فرقه ز ملک
خلعت از صورت بشر کردند
سبحه گویان برو گذر کردند
بانگ تسبیح و غره تهلیل
برگرفته در جوار خلیل
زان نوا و صدای جان افزا
عقل و هوشش خلیل رفت از جا
نام جانان شنید و جان افشاند
آتشین مه جان افشاند
ای خوش آن نغمهای ذوق آمیز
که بود ذوق بخش و شوق انگیز
برکند عقل را ز بیخ و ز بن
نو کند درد و ز عشق کهن
چون شنید آن گروه سجده گرای
خاطرش از سماعهای خوش رای
با خود آمد خلیل و داد آواز
کین نوا از تو کشید آغاز
جان من از سماع ناشده سیر
بر خوشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام
بر منتهی بود سکوت حرام
نیست در مذهب مسلمانی
جز با تمام ذبح قربانی
مرغ را کز کف تو داد گرست
نیم بسمل رها کنی نه درست
یا مکن قصد ذبح جانداری
یا چو کشتی تمام کش باری
نیم کشته نه مرده نی زنده است
جان عاشق بآن نه ارزنده است
حال اهل ضلال در عقبی
لا یموت آمده است لا یحیی
قدسیان کو مراد بشنفتند
در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر رایگان گوییم
کار کردیم مزد آن جوییم
کار بی مزد هیچکس نکند
مزد ندیده ز کار بس نکند
گر نخواهی بمزد بگشا دست
گره از کار مزد بگشادست
زانچه دادم ز مال کون و فنا
ببخشم بر شما دو دانگ عطا
باز دیگر کنید بهر خدا
این نوای طرب فزای ادا
بی بیان بلیغ و لفظ فصیح
برگرفته قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعره سبوح
شد براهیم را مسیح روح
دلم از جانش اهتزاز آمد
وجد و حال گذشته باز آمد
وجد و حالی چنانکه هست کمال
درک آن پیش وهم و عقل خیال
بلکه نارسته از خیال و گمان
نیست ادراک آن ترا امکان
قدسیان باز لب فرو بستند
زان صدا و خروش بنشستند
بانگ برداشت آن ستوده گهر
که فدا بیکم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید
شور شوق وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است ذکر چو آب
صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند
ور کند صبر زنده کی ماند
هر چه از آب برکنار بود
آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسماریست زیر ریگ روان
ماهیش میبرند خلق گمان
سبحه خوانان که مزد جوی شدند
مزد دیدند سبحه گوی شدند

آدم صبح در کشاکش بود
گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوشیش آنکه در جهان جایی
فارغ از وحشت و غوغایی
دید چیزی که هیچ چشم ندید
هیچ گوشی حدیث آن نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت
در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آنکه آن جمال و جلال
بود در معرض فنا و زوال
دیدگان راحتی که روی نمود
بی غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج
با هم آمیخته است راحت و رنج
مرغ زیرک چو در زمین بیند
دانه را دام در کمین بیند
کی نماید بجرم کار کند
صبر از دانه اختیار کند
تا که گر مرغکان غفلت کیش
سوی دانه روند از ذوق خویش
گر نباید کند شان از دام
کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسد شان ز دانه رنج و ملال
رو نهند در گریز فارغ بال
ما درین دامگاه خونخواره
کم از آن مرغکیم صد باره
هیچ از آسیب دام نهراسیم
بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم
دام را جز فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که آن دامست
دام بهر عذاب ایلامست
بر غرض کرده آن سخن مجهول
نشود بهره ور ز حسن قبول
نیست این قصهای قرانی
که ز پیشینیان می خوانی
که فلان قوم در فلان ایام
می زدند از پی امانی کام
آن امانی که کام ایشان شد
آخر الامر دام ایشان شد
جز بی آنکه فهم کرداری
حصه خود ز قصه برداری
نه که آن را فسانه خوانی
در ریاست بهانه دانی
همچو آن کافران چو بشنیدند
گر پر از کینه بود شان سینه
از نبی قصهها چو بشنفتند
از تعنت یکیک گفتند
نه ز اخبار راستین است این
بل اساطیر اولین است این
تو هم این قصهها چو می شنوی
بر زبان خوش آن نمی گروی
یک حکایت بود که بگفت
آشکارت بود خلاف نهفت
گر ترا سر آن یقین بودی
کار دوبار تو کی چنین بودی
بگذشتی ز دانش و خبرت
برگرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید ترا که معلوم است
که فلانی طعام مسموم است
لیک از آن بیخود و بخود می شد
گفت او را دروغ دان [illegible]
بیکند حیله تا از آن ببرد
طمع خلق را و خود بخورد

خواب کردن حبشی و باز بردن دایه وی را آنجا

حبشی چون ز دیگ شد بوسیر
حبشی برد سوی بالین سر
چشم حس بست ازین جهان خراب
واو نقد خود بغارت خواب
دایه آن را چو دید خفته بجست
باز بردش بخوابگاه نخست
همچو اشباه تا بلندی چاشت
چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف نگرید
زانچه شب دیده بود هیچ ندید
دید از آن منزل چو علیین
رخت خود در نشیمن سجین
نه از آن همدمان نشاط خبری
نه از آن شادی و طرب اثری
نه از آن آفتاب جاه و جلال
هیچ چیزش بدست [illegible]
ره بمقصود خود نبرد از آن
جست چندان که داشت تاب و توان

ناشده بر مراد خود فیروز / ماتی درگرفت عالم سوز
دوستی حال وی چو آگه دید / موجب آنچه دید از و پرسید
گفت پس حال مشکلی دارم / غرقه گشته بخون دلی دارم
زود زه من بعشوه ناکامی / دلپذیری چنین دلخواهی
با نظیری که شد زبان بمقال / عقل را در صفات چنین لال
گر کسی نعت و نام او پرسد / یا محل و مقام او پرسید
ور بگویم کجاست خانهٔ او / خانه کیست آشیانهٔ او
مولدش خلخ است یا فرخار / مسکنش تبت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست / خصم جان سوز و یار غمخور کیست
چشم او سرمه ناک افتادست / یا خود از سرمه پاک افتادست
نخل قدش که صنع حق بست است / سعد دل را ببند پابست است
گیسویش چون کمند تافته اند / پای دل دام و بند بافته اند
دهنش از نقش خال و خط سادست / یا خود آن زیب دیگری دادست
لعلش آب حیات تشنه لبان / یا زلال مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است / قبلهٔ عاشقان مشتاق است
غمزه چون ترکش پیوسته / بر جهان راه عافیت بسته
پاک شادست زخمه گاه بلا / بازکرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان / هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سیر مخفی مستور / هست مستور در غیب مستور
هر چه زین نکته‌ها خیال کند / ور نه خسته دل سوال کند
غیر خوشی جواب دیگر نیست / جز ندانم سخن میسر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر / نیک دیده ام برون ز صور
گرچه آن معنی ز صورت فرد / در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوز افروخت / هر سر پرده‌های صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم / نیست از جلوه صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط مجاز / زلف از روی می‌شناسم باز
گرکشد چشم او تیغ ستم / ورد هد لعل او نوید کرم
مرده در ذوق من بود یکسان / نیست این شکل آن دگر آسان
داب من نیست جز محبت ذات / ذات بر من ز دست داده صفات
من صفت بهر ذات میخواهم / نه از برای صفات میکاهم
چون ز دل برق عشق شد لامع / ذات مشبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست / نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات / هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی بمثل / چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال / بلکه گیرد بنفرت استبدال

سوال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب دادن او از آن سوال

با پدر گفت نازنین پسری / کای ز سر نیک و بد خبری
چون نهم ز آستانه بیرون پای / شور و غوغا برآید از هر جای
از یمین و یسار اهل نیاز / دعوی عشق میکنند آغاز
آن یکی آه درد ناک زند / جیب جان از درد چاک زند
وان دگر خون ز دیده افشاند / سوز دل ز آب دیده بنشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر / بر زبان دگر دهند خبر

می ندانم چه صورت انگیزم / با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از سرّی که پرسی جدا / گر جمالم چه ره زده‌ست ترا
آن یکی گفت از آن رخ ساده / رخ بخونم منقش افتاده
وان دگر گفت از آن لب میگون / چشم من پر نم است و دل پر خون
وان دگر گفت کان قد و رفتار / برده است از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت کان خم ابرو / ساخت پشتم ز بار عشق دوتو
وان دگر گفت از آن خم غبغب / جان شیرینم آمده است بلب
وان دگر گفت دانهٔ آن خال / هر دلم کاشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت از آن دو نرگس مست / دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنی بیچون / دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی / میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم / من ندانم چه چیز میجویم
پدر این قصه از زبان پسر / چون که بشنید گفت جان پدر

جواب گفتن پدر پسر را

نیست پوشیده پیش اهل ادب / گر بود ریش پر بحرف عرب
لیکن آن پر که مرغ حسن و جمال / زند از روی سوی عدم پر و بال
گرچه خیزد همی ز موی ذقن / رود از روی لطافت بدن
نرگس چشم از آن شود بی آب / لاله روی از آن شود بی تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو / شود از ریش داس عمر درو
قد که با شه نهال تازه و تر / خشک چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری / آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار / نقطهٔ مشک بود بر گلنار
چون دمد ریش بینیش چون بیخ / شد بعد الطیبات و حول الشیخ
وانچه خوانیش چهرهٔ سیمین / بینی آن را بچشم عبرت بین
چون نشان هم شود براه / ور زمین بول از و دمیده گیاه
لب و سبلت چنان بهم گردی / لای بالای پردهٔ سبوی
رو القصه حسن ماند در ریش / گل دهد جای خویش بخشخش
چه خوش است که آب گل ببرد / چه گیاهی که گاو و خر بخورد
پس بپاین خال و خط مشو مغرور / باش از آلایش رعونت دور
گیتی همه زیب و زینت صورت است / حال صورت زمان زمان دگر است
هر که او دل درین صور بربست / بگسل از وی که همتش پست است
پی آن رو که عارف معنی است / مرد عارف بدوستی اولی است
چون صور نیست ایمن از تغییر / دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان پاید / عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییر است / عارف از عشق آن کران گرفت
چون شنید این سخن پسر ز پدر / کرد بیرون غرور حسن ز سر
حسن صورت گرفت با همه خویش / لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم و دل بر رضای او بگماشت / گوش بر حکم و رای او میداشت
هر چه گفتی بجان نیوشیدی / در مراد وی از روان کوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین / کش شهود خدای بود آیین
روی او را چو دوست آیینه است / که بر او نور حق معاینه است
وانماید تجلی آن نور / بود از چشم خویشتن مستور

ذره او بوده نور هستی حق / ذره در نور بود مستغرق — چند آن دو ناظر و منظور / مردوز آلودگی شهود و دور

روی در روی یکدگر کرده / باده از جام یکدگر خورده — سینه آن چو دامن این چاک / دامن این چو دیده آن پاک

حسن این آفتاب هستی سوز / عشق آن صبح آفتاب افروز — بود تمکین ازان دو مهرگذار / گرم سودای عشق را بازار

عاقبت چون نهاد رو بزوال / زان پسر حسن آفتاب جمال — عشق عشاق تیز رخت بست / آتش اشتیاقشان بنشست

حسن شخص است عشق چون سایه / سایه از شخص می برد مایه — چون در آید وجود شخص ز پای / نیست ممکن بجای سایه بجای

آنکه دایم ز عشق لاف زدی / در محبت دم از گزاف زدی — ناگهانش براه گر دیدی / بی بهانه ز راه گردیدی

برگرفتی ز دور راه گریز / پای خود در گریز کردی تیز — غیر عارف که رو به ره میداشت / سر آن رشته را که پیدا داشت

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود بواسطه نقصان حسن صورت

گرچه عشقش نماند هیچ نخست / نشد آیینه آشنای پست

عشق اگر رفت دوستداری ماند / در میانه طریق یاری ماند

روزی آن نوجوان بعارف گفت / کای شناسای رازهای نهفت — چون ترا دل اسیر معنی بود / عشق معنی ز صورت اولی بود

حسن معنی نمیشود سپری / عشق آن باشد از زوال بری — عشق تو چون فتاد در کم و کاست / خاطر تو ز من رمیده چراست

مرد عارف چو آن سوال شنید / از جواب سوال چاره ندید — گفت آنجا که جلوه معنی است / وهم نقص و زوال را نه ره است

حسن او لایزال و لم یزل است / عشق او بی قصور و بی خلل است — هر کرا زد جمال معنی راه / دست تغییر ازان بود کوتاه

لیک معنی جز از لباس صور / نشود جلوه گر بر اهل نظر — رخ ز هر صورتی که بنماید / بجمال خودش بیاراید

جلوه حسن خود برون زند / حلۀ خویش از دور آورند — عالمی مبتلای او کردند / پای بند وفای او کردند

اشارت بجماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده اند ولی اصلا بجمال معنی نبرده اند

لیک هر یک بقدر همت خویش / گیرد آیین عشق ورزی پیش

آن یکی از حجاب هیچ بهیچ / غیر صورت دگر نه بیند هیچ

برد حسن صورت از رهش / نشود دل ز معنی آگهش — اهل عالم همه درین کارند / بحجاب صور گرفتارند

لیک باشد ز اختلاف صور / روی هر یک بقبلهٔ دیگر — پیش ایشان ز فرط جهل و عمی / نیست ممتاز صورت از معنی

اشارت بجماعتی که پی بجمال معنی برده اند اگر باده عشق آن جز از جام صورت نخورده اند یا اگر خورده اند

نشناسند قشر را ز لباب / قشرخوار است چون دواب ایشان

چشمشان از صور چو مانده دور / دل و جانشان شود ز غم رنجور

از صورتی خلاص شده و بدیگری گرفتار شده اند عاذنا الله عن ذلک

وآن دگر گرچه عاشق صورت گشت / لیک معشوقش از صور بگذشت

حسن معنیست دیده در صورت / چشم ازان دوخته در صورت — هست در دیده حسن معنی جام / نیست بی صورتش ز معنی کام

سوی صورت نظر نکرده نخست / نیست در دیده حسن هیچ درست — نیست بیرون ز شیشه رنگین / نور بی رنگ دیدنش آیین

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدس الله تعالی سرهما دید که در شکل مهانی عشق می کرد ازوی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی

بیکند سوی دیده نور آهنگ / لیک در شیشه های رنگارنگ

شیشه گر بشکند معاذ الله / هست در دیده نور صرف انگه

شمس تبریز دید کاوحد دین / کرده نظاره بتان آیین

در وشتی از هوای غمزه زنان / کرده شکار مهابت طوق زنان

سر بدو برد آشکار و نهفت / گفت ای شیخ در چه کاری گفت — عکس آفتاب می بینم / لیک در طشت آب می بینم

گفت هیهات این کج بصریست / راست بین باش این کج نظریست — بر قفا گر نه دمل است ترا / کار بهر چه مهملت ترا

اشارت بجماعتی که اگر چه بمشاهده جمال صورت گرفتار شده در آن نمانده بلکه آن سبب ترقی ایشان شده بمشاهده جمال معنی

سر ز پستی بسوی بالا کن / سوی خورشید چشم خود وا کن

ذات خورشید بر فلک طالع / تو بعکسی چرا شدی قانع

وآن دگر گرچه بود عشق مجاز / رهزن عقل و دین او ز آغاز — عاقبت حرف عاریت بسترد / ره بسر منزل حقیقت برد

سوی آن درخت چید و گذشت / جرعه زان قدح چشید و گذشت — سخن خوب و نکته ای بگفت / عارفی کالمجاز قنطره گفت

بر ره تو مجاز قنطره ایست / لیک کس بر فراز قنطره ایست — زود بگذر که سالکان سبل / کم اقامت کنند بر سر پل

گرچه آن پل بود برای گذر / بگذارت بسوی او منگر — کی ز پیچ تعلقات جهان / که درو غرقه اند پیر و جوان

اشارت بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق سبحانه و تعالی نیست

جز بآن پل توان گذر گرها / پی بعشق حقیقت آوردها

وآن دگر گرچه سوی صورت رو / آورد نیست قید صورت او

پیش او حسن صورت و معنی / چون دو آینه اند وا ده جلی — دیده بر هر کدام بگشاید / جز جمال خدای ننماید

بصر و صورت جهان بیند / به بصیرت جهان جان بیند — هیچ چیز از متاع این دو سرا / نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سوال پسر

سخن عارف ستوده سیر / چون بانجا رسید پیش پسر

گفت کای فهم را مهیا تو / عشق من بود ازین قبل با تو — زانکه آیینه مصفا بود / زان جمال ازل هویدا بود

چشم من بود بر جمال ازل
شاهد از آینه چو تابد رو
پس پسر گفت ایها العارف
چون بود سیل باطن تو نماند
گفت عارف که ای جوان سلیم
بهر و سفره بشکند خانه را
بلکه تنظیم اجزا و اسطرات
هوشمندی بدید مجنون را
که بویرانه‌ای می کرد ید
که فکندی چو آفتاب سپهر
گفت با او حریف فرزانه
نیست نقش پی بدیوارش
گفت خاکش که این مقام کسیست
نیست اینجا کشاده هیچ دری
نیست اینجا زگل دمیده رخی
مشتعاری بمنزل یاران
بیقراری و بیخودی نکند
نکند داستان شوق آغاز
هست از آن جمله آنکه اهل نظر
بتفکر شوند بر خوردار
از وجود ذوات در هر حال

چون در آیینه ذات شاهد
بر بود زاینه سر زانو
چشم از آیینه ات فرو بستم
آنکه باشد زدانو آیینه اش

سوال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پیش من ظاهر است از شاهد
نیست دستور میهمان کریم
بر زمین افکند نمکدان را
در وصول مراد او رابطست
چون زمین دوری تو ای ...
گر ز خوردن چو دل بپردازد
یا چو از نقل و باده گیرد کام
هست در کیش حق شناسان خام

حکایت بر سبیل تمثیل

گریه میکرد و زار می نالید
خویشتن را بحضش از سر مهر
گرترا این همه بدین خانه
چه بری سجده بر زمین هر جایی
که بهر موی من از و ... است
که نبوده بران در شکوی
که نه در وی بران کشیده
نیست جز شیوه وفاداران
گاه چون سایه بر زمین هموار
که برکاتش آستان بوسی
مهر ورزی و چاپلوسی چیست
از خس و خار او چه میجویی
قصه کوته نشیمن لیلی است
نیست اینجا نشاده دیواری
هرچه من میکنم ببوی وی است
سنگدل آنکه چون منزل ...

اشارت بانکه تعلق خاطر طالبان راه حق بآثار کونیه و تأمل در آن و توسل آن در معرفت و صفات حق سبحانه ازین قبیل است

ز آیت فانظروا الی آثار
بر وجودش کنند استدلال
در جمال اثر کنند نگاه
زانکه آنکه وجود نیست نگاه

پس زانوی خویشتن بنشستم
چو سخن شود حجاب آتش
از مقامات عاشقی واقف
نزد من مردم آمدن پی
میز با ز از دل چو پرداز د
افکند سنگ بر طبق یا جام
بلکه در دیگریان ...
آن ز فرمان عقل بیرون را
اوفتادی بپای هر دیوار
چون سگان سر بر آستان ...
خاک روبی و خاک بوسی چیست
زان زمسته گلی چه میجویی
که ز سر ذره ام با دیلی است
که بپرستش نشوده یکباری
اضطرابی ز آرزوی وی است
بگذرد بکند ز هوش و قرار
ترک سامان بیخودی نکند
با در و بام او نگوید راز
که نه در نه چشم دل زاثر
بو اثر برند از آنجا راه
موجدی با به شمس بحکم خود

در فضای وجود هست پا
حال عالم بیک نظام و نسق
نسخ یا کش چو هست محکم و راست
اختصاص حوادث و اکوان
اولا هر چه خواست کرد ایجاد
سنگ اسرار عشق میگویم
چون نماید کمال عشق جمال
پرده‌ای جلوه کرده در نظرش
روش عارف نکو رخسار
چون دل او ز زنگ کثرت رست
منزل او ز وحدت اطلاق
هرچه در عرصه جهان بیند
قطره از تموج دریا
خویش را منجمد ز کثرت برد
گرد از موج و شبنم و باران
آری از سنگ لاخ و هم و خیال
بکف از نبرد و زن کردن آن
کرد بسیاری از علوم و فنون
لیکن آن دم که بار بکشاید
یافت ناگاه آن جگر که راه
شد بتقریب آتش و منقل

یک نشانی بغایت پیدا
نیست الا دلیل وحدت حق
می برد عقل پی که او واجبست
بواقیت عالم و ازمان
وصف قدرت ازین شود ظاهر
راه ارباب فکر چون بهم است
لال گردد زبان استدلال
گشته نور شهود پرده درش
گفت موجد وجوب می باید
موجد کون اگر دو تا بودی
نیست پوشیده بر ذوی الافهام
بر ثبوت اراده است دلیل
قس علی ذاک سایر الاوصاف
فکر گرشکسته در ره عشق
ای خوش آن کش جمال حق دیده
کل توحید بی شکی دیده

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از موثر است باثر

داد او را شهود وحدت دست
شکر از نفس و آفاق
همه بعد از شهود آن بیند
دید نور بسیط بی پایان
زانچه بر لوح کون مسطور است
یابد از اختلاف شئون

حکایت بر سبیل تمثیل

هستی مستقل تو تم گرد
زوجودش اقامت برهان
گشن زرسته پای استدلال
از قوانین منطقش میزان
حاصل خویشتن بر قانون
لیکن از هر کسی و هر جایی
گرچه از روی عقل و برهان گفت
فلسفه علم ...
تا شناسد صحیح را ز سقیم
ظن او آنکه از کمان رست

قصه حکیمی که بواسطه مشاهده خوارق عادات از اولیا ...

پیش جمعی ز اولیا ...
از خلیل بری ز نقص و خلل
فصل دی بود و منقل آتش
ذکر آن قصه کن تمام

گر ز تلبیس محال پیش آید
کار آن منتظم کجا بودی
که حیاتست شرط علم مدام
نکنی نفی آن برای علیل
کین بود پیش هوشمند کفاف
کی رود حکم فکر در ره عشق
پرده‌های اثر بدریده
پرده او پردگی یکی دیده
از موثر بود سوی آثار
منبسط بر حقایق اعیان
او لاجرم وی بران ...
جلوه گر بر وجوه گوناگون
در زمستان فتاد صحرا
می شنید این که هست ...
بود صد شک درون جانش نهفت
وانچه خویش را ز فکر و قیاس
باز دانند بود راز عقیم
همه در باد خود یقین بست
جز شعاع کان برون ...
شعله میزد میان ایشان خوش
که بر او گرد گشت و سلام

کف بالطبع محرق آمد | آنچه بالطبع محرق کی
گفت هین دامنت بیار و ببین | مشعل آتشش بدامان بریخت
هیچ گرمی ببین در آتش است | چون نه دشتش بسوخت نه دامن
جانش از تیرگی جهل رهید | گر آن علم او یقین بودی

رجوع بتمامی تمثیل

گشت آن آب سوی بحر روان | وز روانی خود ببحر رسید
هیچ چیزی بغیر او نشناخت | گاهی او را عیان بصورت موج
سوی بالا روان ز دریا بار | متراکم شد آن بخار و وزان
رونق افزای باغ و بستان گشت | قطرها چون بیکدگر پیوست
تافت یکسر بسوی بحر عنان | چون بدریا رسید و گرد آرام
کردن انکار دیده و دانست | گوشت موج و بخار و سیل و سحاب
عشق بازیچه باخت با او باخت | از چپ و راست چون گشاد نظر
در جهان نیست غیر حق معین | دیده جلوه مانده بر کمات

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفات

گرد او را چسبیل حق حقی | صد هزار آینه است در نظرش

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذات

که خدا را وران معاینه شد | دید یک ذات در حدود جهان
همه اجزاش متصل باسم | گر بصفت است در تجویف
نه از خلا هیچ ظرف را خلا | امتیاز آن شان ز یکدیگر
که مر اعراض را بود حامل | هست مرآت ذات بی همتا
صورت از دیدنش مجالات است | هر که را دیده هست رخ تو

آن حکیمک زجهل دل آتش کار
یکی از حاضران ز غیرت دین
گفت در کف بیار آتش دست
طبع را تم مسخر حق دید
علم کامد یقین زهم زوال
قطره چون آب شد بتابستان
هستی خویش را درو گم ساخت
گاه دیدش بشکل تف و بخار
متساقط شد ابر و باران گشت
سیل هم کف زنان خروش کنان
قطره این را چو دید هوا نست
هیچ جز بحر در جهان نشناخت
همچنین عارفان عشق آیین
آن یکی در مجالی اشیا
هر چه بیند ببیند صفت
گرچه بر دوست ره بکشف صفات
وآن دگر جلوه را یک آینه دید
یک وجود است سر بسر عالم
نه در آن فرجه نه فاصله
آن گرانمایه جوهر قابل
هر که ناظر بجمال ذات است

گرد و از مقتضای طبع جدا
آتش مجلسش ز دامان بگریخت
شد از آن جهل او برون وحشی
قصه او گر اینچنین بودی
بیقین ایمنست در همه حال
خویشتن را ورای بحر ندید
دیده هم در حقیقتش هم بر اوج
شکون شد ابر و ز پس باران
سیل شد بر روند راه بیست
شد در بحر دور هر سیر تمام
او است کف او است قطره او است حباب
غیر دریا ندید چیز دگر
لیکن اندر نظر تفاوتهاست
بصفتهای حق بود بینا
بصفات خدای دائم سرش
بیخبر باشد از تجلی ذات
متجلی شده بجلا صفات
جمع گشته در و کشف لطیف
هست از اعراض باصفا گهر
وان عوارض مجالی اسما
چند آینه محو در صورت

در شهود جهان چنین باشد | چند اندر جهان همه یک ذات
باشد از پیش چشم او پنهان | از جهان جز خدا نه چند هیچ
محو مشهود گشت آینه اش | هیچ دانی که این چه جلوه گریست

اشارت بقربات اربعه که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبه قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبه او ادنی و خاصه پیغمبر ماست صلی الله علیه و سلم و کمل ورثه وی

دیده او بدید حق نه سزاست | تا نگردد بحکم یک بصر
گل ز باغ شهود حق چیدن | چون تو سازی روان ز نا قلبها
غالب آید بقدر استحقاق | چشم و گوش و زبان تو گر
منصبغ باشیش بحکم وجوب | عقل و ادراک در همه حالت
متقرب بقرب نافله نام | وگر آن مرتبه است شود حاصل
اهل قرب فرایضت خوانند | ور کنی این دو قرب را باهم
قاب قوسین منزل تو بود | ور ز وحدت کنی بلند روی
بی تقید بقید هیچ کدام | پا ز عالی نهی سوی اعلی
باشد اندر وراثت نبوی | چند عارفی ز خود رسته
ذات او وصف او شده همه حق | هر که افتد آینه و کل نظرش
هر زند دو صدای سبحانی | گوید از ذات که بنده ام حق گوی

حکایت در سبیل تمثیل

گرگکی هر زود بهر طعمه نر | گوشت را زان کباب کرد و خورد
که کسی کرد گربه ویرا بود | خواجه سنجید گربه را بی الکال

چشم عارف که تیز بین باشد
بهر آینه وصف و ذات جمال
شد جمال خدا معاینه اش
آینه او است و اندر آینه هم
اول آینه سان برون آید
گر بتقلید هیچ او را بند
ور ز تقلید باشیش مطلق
هر که او را ز هر تجلیات
نیست امکان جمال حق و جلال
بر قوای تو وحدت و اطلاق
وصف امکان در و شود مغلوب
گر دوست پیش صوفیان کرام
هر که عرف تقربان داند
نقد قرب حاصل تو بود
دور آن باشد تو بعین مقام
این مقام نجات اگر گوی
شده از قید خویشتن مطلق
چون شود کشف سر ربانی
افتد از سرش بکار که
یک سگ گوشت داد خواجه بزن
که خورد آن ز یک بیرون

جلوه گر گشته باشئون صفات
غیر حق هیچ چیز نه چند هیچ
آینه چیست و اندر آینه کیست
غایب از دیده او معاینه هم
پس در آینه روی بنماید
نام و نقش جز آینه پدید
اوست پیدا در آینه الحق
دیده تو بعین حق ناظر
بدیار قبول قافلها
عین هستی حق شوی بیشک
بتو باشد مضاف و حالات
گر تو آلت شوی و حق فاعل
جمع باشی یگانه عالم
که مقید شوی بهیچ روی
سرفرازی باوج او ادنی
بمقامات قرب پیوسته
شود از خود تصور بشریش
در حقم چیست از من انکه بودی
همه آن گربه بسنج خواجه
خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
نامد افزون ز گوشت یک مثقال

زد به بعد غصه دست بر زانو / کرد با زن عتاب کای بانو / گربه بی شک چو گوشت یکمن بود / گوشت یکمن دگر بران افزود
گفت این نکته پیش مرد روشن / که تواند شدن دو من یکمن / اگر این گربه است گوشت کجاست / ور گر این گوشت شکل گربه چراست

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

تیغ حیرت ازو شود معلوم / غیر محمود نیست یا مذموم
آنکه مذموم گشت شکوک و شبه / بست گرد و بسوی مقصد ره / هست در راه سعی و کوی طلب / شرط اول تعین مطلب
وجهه قصد نا شده ممتاز / طایر سعی چون کند پرواز / در بیابان دوره چو پیش آید / گر یکی زان دو کعبه را شاید
تا بتعیین ندانی آن ره را / کی بریدن توانی آن ره را / یک تعیین ره بجزم و یقین / گر نه شک را شوی رهی قرین
یا بامارات عقل دان و حواس / یا بتقلید مرد راه شناس / یا بالهام و کشف ربانی / کی مر آنرا خلاف شوانی
گر نباشد یکی ازین سه دلیل / باز مانی ز راه خار و ذلیل / ره زند بر تو غول حیرانی / بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا سر حیرت مذموم / شد بتفصیل ازین سخن معلوم / آن بود شرح حیرت محمود / که گشتی بر تو از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم / بر تو تابد ز اوج فضل و کرم / سر زنان لطفه دگر چشنی / بر نفس میوه دگر چینی
سازدت اصطلام آن لمعات / فارغ از مبدعات و مخترعات / خورد و خواب تمام بر بندی / بر تو درهای فیض بگشایند
گم شوی جاودان ز هستی خویش / ساده گردی ز خودپرستی خویش / صد بد و نیک گم کند ز حیرت / گر نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند

در نواحی مصر شیر زنی / همچو مردان مرد خود شکنی
همچنین دولتی مشرف شد / نقد هستی تمام از کف شد / شب ز آسودگی بکلی شست / زن بشب خفته دل بروز نشست
قرب سی سال ماند بر سر پای / که نجنبید چون درخت از جای / خفته در فرش بغرق فارغ بال / گشته بارش بساق پا خلخال
بست و شو داده موی او باران / شانه کرده صبا چو غمخواران / همچو از آفتاب عالم تاب / سایبانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته از شراب و طعام / چون فرشته ز چاشت و ز شام / همچو مور و ملخ ز هر طرفی / دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه دل در دوست / ایستاده بپا نه پیست بپست / چشم او بر جمال شاهد حق / جان بطوفان عشق مستغرق
دل بپروازهای روحانی / گوش بر رازهای پنهانی / زن مگویش که درک گنج درد / نیک سر موی او بر از صد مرد
مرد و زن هست نقش پیکر خاک / جان روشن بود ازینها پاک / کرد کارا مرا ز من برهان / وز غم مرد و فکر زن برهان

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویش است

ره بیی ده که زاده مرد شوم / وز مرید و مراد فرد شوم

خود گم کردم بنوع چاره ساز / هر که از خود نشان نیابد باز

و بعد از آن بسوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

روی عاشق نخست با خویش است / دل او از برای خود ریش است / گر بخواهد برای خود خواهد / ور نکاهد برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد / بهر بند و گشاد خود گردد / باشد از جام عشق مست او / دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود خواهد / صید مقصود دام خود خواهد / ور بود بر خلاف مقصودش / زان تغابن بسر رود دودش
این حقیقت ز خویشتن داریست / بهواهای خود گرفتاریست / هیچ عاشق هوا پسند مباد / بر ارادات نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس / هیچ سازد برای نفس خسیس / غیر خود را ز سود و مایه نفیس / آشنا چند غیر و ایه نفیس

قصه آن بخت که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در سفلی و از آنجا در سردابه و از آنجا در چاه چون سر دا افکند بانگ کرد که ای خداوندان سرای شما زمین دارد

بس که باشد فرود پایه دوی / شر بود هر چه نیست آید روی
هر چه با او آیدی انجامد / غیر خواند بآن بیارامد
شکر گوید بسی که آخر کار / یافت کارش بوجه خیر قرار
آن بخت ببام چارپایه / رفت از بخت فرو مایه / پا فرو شد بروزنش ناگاه / داشت روزن بسوی منظر راه
چون بمنظر فتاده خواست نجات / شد فرو دوش بجای دیگر پات / یافت خود را بخانه زیرین / بود سردابه در درون زیرین
شد بسردابه هم خطا پیشش / جزم شد بر هلاک خود رایش / بانگ برداشت کای سلامت‌ها / کرده قصد هلاک مهمانان
گر نه تحت الثری بجای شما / چون ندارد زمین سرای شما / بود چاهی درون سرداب / کافر انجا گشاد پا تا به
در تنگ چاه هیچ ایستاده / بهر عیش بخت آماده / چون فرود آمد از بر آن بیخ / گشت جای نشست او در بیخ
هیچ دانشد بجای خویش قرار / شد بخت زیخ شکر گذار / گه بجهد او چه صد غم و تیغ / برون آمد ازین سرای آن بیخ
عاقبت جوخ جوخ بخیر نگشت / و آخر کار من بخیر گذشت / خیر هر کس بقدر همت او / همت مرد راه قیمت او
کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد / همت آن یکی علو نسب / شرف جد و سیادت ام و اب
همت آن دگر صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال / همت آن یکی زن و فرزند / خدم آشنا و خویشاوند
همت آن دگر زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر / همت آن یکی سرا و باغ / مجلس انس و نزهتگاه فراغ
همت آن دگر ده و کاریز / وانچه با او مناسب است از چیز / آن یکی را سوای درس علوم / منطق و نحو و صرف و نجوم
وان دگر را خیال کلک و دوات / جمع کردن برای خط ادوات / بس کم کانچه زین شمار بود / گر حجاب جمال یار بود

از طریق شماره بر دست
جلوه گاه جانشان دنیاست
همه از عز قرب واهب فرو
هست قول نبی که دنیی دون
هر که پیوند ساخت با ملعون
لعن را اندر بود ساخت قریب
چون بمقصود خویش ره آورد
قرب حق چیست از حق آگاهی
ام باشد بقرب حق خواهد
درکات مراتب بعد اند
روضهٔ خلد و بوستان نعیم
هر چه سنجد پیش صاحب رای
هست جان و تن می فرسای
آگهی هست جاودان گنجی
در طلب کشیده محنت و رنج
با پسر گفت پیری از همدان
خویش را عمری از هوو دستی
گفت با وی پسر که ای بابا
در دلش این هوس که بی رنجی
بوده ام ریش گاو تا هستم
نیست جز ریش گاو هم کاری

وز عدد اعتبار افزونست | لیک با هم درین صفت یارند

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است الدنیا ملعونة وملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه

و آنچه جز ذکر ایزد بی‌چون | داخل اوست جمله ملعونند
هست او هم ز حکم لعن برون | لعن حق چیست گویمت شرح
محنت بعد بعد راحت قرب | هر که یکدم جدا ز مقصود است
دست از زخم تیغ لعنت طرد | سایهٔ لطف در حقش درکی
بعد او زین طریقه گمراهی | امر و نهیی که هست در قرآن
نهی از اسباب بعد او را | دوزخ و آنچه هست در دوزخ
هر یکی یک مناسب بعد ام | گشته ظاهر بیک طریق و نسق
چشمهٔ سلسبیل یا تسنیم | درجات بهشت و لطف قصور
صورت قرب و آگهی ز خدا | ای گزین آگهی شدی آگاه
و اندران آگهی بمی افزای | تا نه از جان و تن قبا بخشی

حکایت پیر همدان که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده و سوال پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که آن کسی که بامداد از خانه بر آید گوید امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام

که بود ریش گاو گو بابا | گفت آنکس که بامداد پگاه
یابم امروز رایگان گنجی | چون با بیکار سازد پر بخن

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت و ابهای نفس بداند روی از خود بگرداند بود در معشوق کند

که ازین کارخانه عارند
جای وزر و وبال شان عقبی است
مایهٔ لعنت اند موجب طرد
وز نظرگاه قرب پرورند
گر ز ابواب فهم ان مفتوح
او دران دم لعین و مطرود است
آفتاب قبول بر وی تافت
هست ازین قرب و بعد دو نشان
وان عذاب و نکال در برزخ
صورت غفلت تو از ذات حق
غرفات قصور و جلوهٔ حور
غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
مرد آن آگهی کجا باشی
گنج می بایدت بکش رنجی
ریش گاوی بود توقع گنج
گاو در اطوار کار خود حیران
هیچ که ریش گاو بود پستی
می نهد پا ز کنج خانه براه
پسرش گفت در جواب که کن
ریش گاو هست کار پیوستم
نیست از ریش گاو هم عاری

عاشق صدق چو وجود یابد
هر چه گوید برای او گوید
بهر جانان فنا کند خود را
از رخ شاهزاده گلخنی
شه چو از ره سواره بگذشتی
چنانکه شاهزاده ره پیمود
گلخنی چون لقای شاه ندید
شعله از ژنده در شش آویخت
شه ز رحمت بسوی او بشتافت
عشق عاشق چو گشت بکمال
عشق را قبله گاه خود سازد
غیر حب کس نماندش محبوب
بگریبان جان در آورد سر
گفت کای چشم و گوش من همه تو
بر تن خسته جان تشنه جگر
عشق مجنون بدین مقام رسید
آستین زد بهر بود کهنی
زیر آن خار بن قرار گرفت
که چه حال او فتاد مجنون را
مانده است از گروه گور دور
آخر الامر هیچ چاره ندید

ظلمت خود ز خود فنا کند | ز روی جان آورد بقبله ود
هر چه جوید برای او جوید | همچو پروانه کو بمجلس شمع

قصهٔ آن گلخنی که در تماشای جمال شاهزاده آتش در ژنده اش گرفت و از ژنده تنش رسید و روی از همه بپیچید

گلخنی در نظاره گم گشتی | چون در آمد ز در دو عشق از پای
گلخنی در نظاره که نمود | بلطافت بهانه بر ساخت
تا که پستی بپای شاه کشید | چشم دل بر جمال جانان دوخت
او ز دیدار شه نظر نگسیخت | داشت حیران بروی دوست نظر

در بیان آنکه چون عشق بمرتبهٔ کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود گم کند

دل ز معشوق هم بپردازد | حب محبوب حجب گردد
شود اندر شهود حب مغلوب | عشق او چون بدین عدد آید
بند دار هر چه غیر عشق نظر | طالب این مقام بود بسی
مایهٔ عقل و هوش من همه تو | عشق خود در آکه غایت آمال

حکایت مجنون

از تنگ و بوی و گفت و گوی | داد با خود ترانه نو ساز
داد دامن بچنگ خار بنی | از درون زمزم خار ها بن
ترک رفتن بکوی یار گرفت | چند روزی بدین نسق چو گذشت
همچو آن مبتلای مقصود را | کر نشانش بدشت پیدا نیست
تفکند در صف گوزنان شود | روزها نشنوم ز کس نازش
شرح حالش ز محرمان پرسید | قصهٔ درد او بیان کردند

نشود محتجب ز شوق بدوست
هستی خود فنا کند در شمع
پیش رویش فدا کند خود را
یافت در دل ز مهر روشنی
ساخت در گلخنی گلخن جای
مرکب خود بسوی گلخن تاخت
ژنده اش ز آتشی که بود افروخت
ژنده از تن بی ز ژنده داشت
غیر خاکسترش بجای نیافت
شود از غیر عشق فارغ بال
آنچه طلب بود و لب لب گردد
پا بدامن کشید بیار اند
گر بحق در اوان بطلبی
دولت لایزال و هم ریست
ساز محبوب تر ز سمع و بصر
عشق بازی بعشق کرد آغاز
وز برون با کسان در شاخ
بارها در ضمیر لیلی گشت
هم تک آهوان صحرا نیست
شب نیاید بگوشم آوازش
صورت حال او عیان کردند

نیم روزی بکام دمسازان   یافت در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سرمهٔ ناز   عقل و دین را دریده پردهٔ راز
کرد تلقین دلبری در پای   شد بکام وفا زمین فرسای
شد خرامنده تا بر مجنون   سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای ز عشق برخوردار   سایه انداخت وصل بر دیدار
گفت مجنون کی تو بازنمای   لب خاموش شرح راز گشای
گفت من آنکه زخم او خوردی   تماشاش سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی   قبلهٔ جاودان تو لیلی
گفت رو رو که انچنانم من   کر بجز عشق تو بدانم من
عشق تو ای نگار فرزانه   در دلم کرد آنچنان خانه
که ز نامم نماند گنجایی   خوشترم بعد ازین تنهایی

مناجات

آی فروغ جمال تو خوبان   پرتو خوبی تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست   جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
همه ذرات مست عشق توام   پای کوبان ز دست عشق توام
حسن لیلی که راه مجنون زد   کاهش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد   دل و جانش بتیغ و غمزه سپرد
لعل شیرین که شد شکرریز   قوت فرهاد و قوت پرویز
یک بیک نشان جمال تو بود   که در اطوار مختلف بنمود
زد بهر چاره اسیر دگر   صبرش از دل ربود و هوش از سر
بکمند خودش مقید کرد   رویش از سر دو کون بگرد
سر من هم ای پادشا گدای توام   هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته دارم چو گوی   بی سر و پا دوانم هر سوی
گر بری بر در خراباتم   گر شوی قبلهٔ مناجاتم
گر بسیلم کشی و گر بچنگ   گر بشهدم کشی و گر بشرنگ
چه شود گز خود دم خلاص دهی   جامی از باده‌های خاص دهی
بربایی چنان ز خویشتنم   کر نیام ز خود خبر که منم
ور نیابی سزای این چو منم   گر عجب سفله طبع و بی حکمم
بدر اهل درد راهم ده   بصف عاشقان نگاهم ده
سر من خاک پای ایشان کن   حرز جانم دعای ایشان کن

خاطرم دام پاک گشتن آن   وقت من خوشتر از قصهٔ خوشان

قصه عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه قدس الله سره که عشق مفرط از دل او برزده بود و معشوق معلوم نبود

چو توحید شیخ محیی الدین   آفتاب سپهر کشف و یقین
زانچه از ذوق خود بیان کردست   در فتوحات مکی آورده است
کز منوب چو آمدم بدست   جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افروخت   کر برآمد ز هستی من دود
لیک آنرا بهیچ رو دوری   مستعین نبود قبله کی
علم افراخت عشق بر عیوق   لیک نام و نشان نه از معشوق

قصه خواب دیدن علی ابن موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد بن حنبل را قدس الله تعالی روحهم

شب علی موفق آن شه دین   رفت در خواب سوی خلد برین

دید شخصی لطیف پاک سرشت   ایستاده بر یکه از بهشت
یک بیک را بچشم می‌نگرد   راه رد و قبول می‌سپرد
سعدا را بخلد میخوانند   اشقیا را ز خلد میرانند
بعد ازان دید با خدا آدانی   دو فرشته نشسته ربانی
می نهندش ز طیبات خوان   از چه در راست لقمها بدهان
بعد ازان با هزار جاه و جلال   یافت ره در سرادقات جلال
دید در زیر عرش حیرانی   از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه گاه وحدت جای   دو خجسته دیده در شهود خدای
نه بخلد و نه دیده شهود بهم   نه در بهشت استقامت هم
گفت با خویشتن آن دل شب   کز کجا اند این سه تن یارب
هاتفی گفت این که شوخ فتست   بشنود خدای معروفست
کز امید و بیم فارغ و فرد   بحجت پرستش حق کرد
وان دو تن را که دیدی از اول   بشر حافی و احمد حنبل
جای از سرحد تکلف بند   وانجوان یار دلکش دلبند
بو که هم کاتعیش و قوت   دعوت بعد مردن از روی قوت

قصه بشاره کردن شیخ علی رودباری مردن آن مرقع پوش شوریده حال را و محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال

بو علی رودباری آن شه دین   خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام   تا سبک کرده از گرانی عام
دید از قبهای گوناگون   ژندهٔ صوفیانه بر بیرون
یارب این ژنده کیست کسوهٔ کیست   که درین راه جز نفاق زیست
چون درآمد چه دید درویشی   در ره عاشقی وفا کیشی
ایستاده بغرق خود کامی   که برش می سترد بجای
موی او چون شدی بسترد تیغ   داشتی بر زمین فتاده دریغ
دیدم هم شدی بسوی زمین   بهر تو چیده فرش ز روی زمین
صاف کرده درون ز خط ورق   ریختی آب صافیش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان   رفت درویش تا برون و روان
بهرش آورد یکه و فوطه و خنک   بوی گل زان و زان چو تنگ
چون تنش خشک شد ز تری آب   سوی بیرون نهاد روی شتاب
او خرامان چو سروی اندر پیش   در قفا همچو سایه آن درویش
بو علی هم روانه در دنبال   تا شود واقف از حقیقت حال
جامه برداشت آن فقیر ز رند   بسر آن جوان فرو افکند
رفت لختی گلاب و عود انداخت   ریخت بر روی گلاب و عود بسوخت
مرده بر گرفت و گرد شتاب   آینه پیش روی وی بنهاد
این همه کرد لیکن آن دلخواه   هیچگه سوی او نکرد نگاه
هیچ درویش مبتلا برسید   ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته ز عشوه گری   چکنم تا تو سوی من نگری
گفت کفاش زندگان نظرم   پیش روم بسر تا بکرم
دید درویش سوی او نگرد   وین چنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان آه نکرد   در دعوت بدو نگاه نکرد
بوسطا سوی خانقاه شتافت   گفتش گرد پس بخاک سپرد
بعد تکفین شد براه حجاز   آمدش آن پسر براه فراز

خرقه بر خشن فکند و پیر / شیخ گفتش که ای ستوده سیر
تو نه آنکه سالها زین پیش / لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم / شب بخلوت سرای خود خفتم
آن فقیر ستم رسیده بخواب / دامنم را گرفت و کرد عتاب
کای تو بعد مرگ هم رویم / مردم و تنگ بیتی سویم
آن سخن کار کرد در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من
بسر خاک او گذر کردم / جامهٔ خواجگی بدر کردم
خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویج روح او هر سال / بیکدام همی بدین منوال
بسر خاک او همی آیم / چهره بر خاک او همی سایم
میگشایم ز شرمساری خویش / لب بعذر گناهکاری خویش

قصهٔ عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک پیری / در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان
گفت کای کهنه پیر دیرانی / چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم / دیده روشن بنور ایمانم
گفت کین دولت آنگهم بخشید / که درین دیر کی صفات رسید
گفت بود دیر ما گرفته مقام / نوجوانی ز زمرهٔ اسلام
فاتنی لعبتی ز باغ بهشت / چهره روشنتر از چراغ بهشت
لب نوشین او مسیحا دم / با میانی چو رشتهٔ مریم
عالمی را ز مهر آن مهوش / دل چو قندیل دیر پر آتش
بود پاکیزه دختر ترسا / بر گل از زلف عنبر سارا
داشت مالی ز حد و عد بیرون / با جمالی بسی ز مال افزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد / زان نظر آتشش بجان افتاد
خرمن عافیت بباد نهفت / هرچه جز یاد او ز یادش رفت
خورش خواب و دل بر او قرار / با دل ریش و دیدهٔ خونبار
گفت و گو با خیال او میکرد / جست و جوی وصال او میکرد
حیلها کرد و مکرها انگیخت / سیم و زر هرچه داشت بر وی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت / حیله و مکر هیچ سود نداشت
آخر از کار خویش مضطر ماند / وز فرو ماندگی بجان در ماند
بود آنجا مصوری قادر / در میان مصوران نادر
نقش هر آفریده بی کم و کاست / بکشیدی چنانچه بودی راست
دامن از زر و سیم مالامال / با مصور بگفت صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید / شکل یارش چنانکه بود کشید
کرد جایش فراز مسند ناز / عشقبازی بوی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی / روی بر خاک پاش مالیدی
گاه بر روی او گشادی چشم / گاه بر پای او نهادی چشم
که بدو دست در کمر کردی / گه ز لبهای او شکر خوردی
لیکن آنکس که هست تشنهٔ آب / کی برد تشنگیش موج سراب
روزگاری چنین بسر می برد / غمش از دل بدین بهانه برد
ناگه از دور چرخ جان فرسای / آمد از رنج عشق جوان از پای

ماتمش از تب کشید تیغ ستم / جانش از تن گرفت راه عدم
دختر این را چو دید از غم و درد / شرح دادن نمی توان که چه کرد
آمدش پرده دل آزرده / زخم صد مادر پسر مرده
هرچه ز آغاز مرگ عالمیان / کرده باشند جمله ماتمیان
صد ره آن کرد بلکه افزون نیز / بلکه از حد وصف بیرون نیز
جان و دل سوخت در آتش غم او / سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد / آنچنان ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی صورت روی / مرهم درد خود ز صورت جوی
روز بودی ثنای او گفتی / شب شدی سر بپای او خفتی
همچنین گفت و گوی او کردم / صبحدم ره بسوی او کردم
یافتندش نگاری افتاده / پیش صورت بخاک جان داده
کرده بر روی صفحهٔ دیوار / چند چیزی ز خون دیده نگار
کای دل ای دل ز مرگ بیغم باش / چون رسد مرگ شاد و خرم باش
مرگ او بار خود گرفتم من / دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی / کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم / من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان رو بسوی او آرم / دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بفرصت اندک / میروم من هم از قفا اینک
شاد گشتند ازو مسلمانان / بر وی آن دین وی ثناخوانان
خاک او پیش یار او کندند / اشک ریزان بخاکش افکندند
روز دیگر بیامد او بگاه / سوی آن بیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر / زیر آن بیتها سه چار دگر
کز پی زین سفر بیاسودم / وصل جانانت زین سفر معلوم
بعنایت رضای حق جستند / نامهای خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای / داد در پیشگاه قربم جای
منم امروز و دولت سرمد / دامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم آن دو حرف / نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بر آن گرفت آرام / که بود دین حق ملل اسلام
کردم از جان و دل بآن اقرار / گشتم از دین دیگران بیزار

قصهٔ عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن

نوبتی آن خلیفهٔ بغداد / بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهدی نوخیز / در ترنم ز پسته شکر ریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ / چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی / بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر / که نبودی بحال خود حاضر
هر دو مفتون یکدگر بودند / بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاهبان بر سر / مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق / ز آتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت / چنگ را بر همان نوا بنواخت
کرد قولی بعشق بازی ساز / پس بر آن قول برکشید آواز
کافرای چرخ بیوفایی چند / روح کاهی و دهر سایی چند

هرگز از مهر تو نگشتم گرم | شرم می آیدم ز کار تو شرم
بر که یکدم بخویش پردازم | چاره کار خویشتن سازم

بود در پرده دلبر دیگر | همچو او پرده ساز لشکر
گفت سر سوی کسان بغاری | چاره خود چگونه بیسازی

پرده از پیش چاک زد که چنین | شد چو ماهی و ماه در خط نشین
همچو ماهی خویش را در آب انداخت | همچو ماهی بغوطه خواری ساخت

بود ایستاده آن غلام آنجا | جای از بحر تلخ کام آنجا
خویشتن را چو دید در آب افکند | کرد ساعد بگردنش پیوند

دست در گردن هم آورده | رخ نهفته مرده در پرده
مرده و رسته از تنی و دوئی | دست شسته از غبار دوئی

جای آن عاشق اینست | مهر انیت و ما بقی کیفیت
گر بدریای عشق داری روی | همچو ایشان ز خویش دست بشوی

قصهٔ آن جوان که بر دختر عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی نخورده نشتر غم | شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم می بود | در تماشای رضای عم می بود

دیدمی روی دختر سیمبر | میوه از باغ نوبرش می چید
بود شبها در آن نشیمن راز | با شکنهای زلف او همراز

لیک داغش چو سینه سوز افتاد | گه او بر روی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش | داشت از خانه آمدن بازش

چند روز آن جوان نکوروی | که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق | محنتش چون گذشت ز طاقت طاق

یک از آرزوی دیدارش | کرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او | که درآید چو دزد در زن او

ناگهانش فکند لغزش پای | از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه | دزد وارش گرفت در شبگاه

بامداد اوش بشاه دوران برد | داد خواهانه پیش سلطان برد
شاه پرسید از وی که ای اوباش | دور از اندیشه معاد و معاش

شب که رو بره خطا رفتی | بهر آن کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نیکوست | گر شود تهمتی بدامن دوست

زد بسر منزل خطات گام | راند بر خویشتن بدزدی نام
شاه چون بعد از جوابش بشنید | داد فرمان دست بریدن

واقفی از حقیقت آن حال | رفت و کرد سوی شاه ارسال
کای بهمت ز خسروان فایق | نیست بر عاشق این جزا لایق

عاشق از شوق عشق مجنون نیست | کار مجنون ز شرع بیرون نیست
رد عاشق بسیم و زر دزدد | از لب یار خود شکر دزدد

نیست جز دزدی پسندیده | آمدن سوی یار در دیده
شه چو مضمون آن نگار دانست | حال آن دلفکار را دانست

گفت با عم وی که ای سره مرد | این جوان را کش محبت درد
بیکسل از عهد بسته پیوندی | سرفرازش ده بفرزندی

رسم در راه پستگری بگذار | چو سر خود بچو سری بسپار
گفت عم کو نه لایق مرا | نه حریف موافقت مرا

شاه گفت آنکه نام و ننگش هست | دست از نام و ننگ بر تو شست
نو موافق تری بکی یابی | سر ز پیوند او چرا تابی

گفت عم کو فقیر و تهی دست است | مرد و داغ فقر و تهیدستی است
شاه اسباب کار مرد و ساخت | بزر و مال مرد را بنواخت

عقد بست آن جوان و دختر را | ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصهٔ عیینه و ریّا

معتبر نام معتبری ز عرب | رفت تا روضهٔ نبی یک شب
رو در آن قبله دعا آورد | ادب بندگی بجا آورد

ساخت بالین ز آستان نیاز | گوش بنهاد در نشیمن راز
ناگه آمد بگوش او آوازی | که همی گفت غصه پردازی

کای دل امشب ترا چه آمده است | وین چه بار گرانتر از کوه است
مرغی از طرف باغ ناله کشید | بر تو داغی ببال لاله کشید

واندرین تیره شب ز نالهٔ زار | ساخت از خواب خوش ترا بیدار
یانه یادی درین شب تاریک | از برون دور و از درون نزدیک

بر تو درهای امتحان بگشود | خواب از چشم خونفشان بربود
بت بجوش گر کینهٔ تو | سنگ غم زد بر آبگینهٔ تو

چه شبست این چو زلف یار دراز | چشم من ناشده بخواب فراز
قیر شب قید پای انجم شد | مهر را راه آمدن گم شد

در نفیر و فغان زبان جرس | تنگ بر صبحدم مجال نفس
دست دوران دریده پردهٔ گوش | تیغ گردون بریده نای خروس

چون مؤذن ره مناره سپرد | گویی افتاد از آن بگردن خورد
کس نیاید ز حلقهٔ حلقوم | بانگ یا حی صدای قیوم

این نه شب مست اژدهای سیاه | که کند با هزار دیده نگاه
تا بدم در کشد غریبی را | تا زند زخم بی نصیبی را

منم اکنون و جان آزرده | زود و صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد | گر کم تار جای آن دارد

کو رفیقی که بشنود رازم | و اندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که بنگرد حالم | گر جدایی چگونه می نالم

ز آتش غم چو موی پیچانم | موی پیچان و موی پیچانم
مست تا چار پیش فرزانه | موی را شانه سود را دانه

اگرم شانه همچو مو سو پست | شانه ام فرق شاخ شاخ شکست
دانه گر بایدم چو مور زنند | با شدم اشک دانه دانه بند

ماه گردون بود کو اکنون چنین | ناله زان میکنم که ماه زمین
چهره از من چو ماه تافته است | تیغ هجرش دلم شکافته است

مرگ از آنم که آن نبود بخویش | کآیدم اینچنین بلای پیش
ریخت بر سر بلای دهر مرا | داد نا آزموده زهر مرا

مرگ نا آزموده زهر خورد | چه عجب کرده اجل سپرد
چون بدینجا رساند ناله خروش | کرد با خامشی جدا ز خروش

آتش او درین ترانه فسرد | شد خوش اینچنان که گویی مرد

حیران شدن معتبر در احوال آن عاشق گمشده و بعد پشیمان شدن که چرا از دنبال آواز نرفت

معتبر چون بدید صورت حال | بر ضمیرش نشست گرد ملال
کام زد در ره پریشانی | داد رخت خود بحیرانی

کان همه نالش از زبان کی بود   وآن همه سوزش از فغان کی بود
چیست این ناله کیست نالنده   باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمیت پری است   کادمی وار کرده نوحه گری است
کاتشش چون بخاست از دل نال   ناله زار رفتی از دنبال
تا بنالنده راه یافتمی   پرده راز او شکافتمی
گردی غور در نظاره گری   دست بگشادمی بچاره گری
چون بدین حال یک دو لحظه گذشت   حال آن دل رمیده باز نگشت
تیز برداشت همچو چنگ آواز   غزلی جان گداز کرد آغاز
غزلی سینه سوز و درد آمیز   غزلی صبر کاه و شوق انگیز
چیست چیستش تمام سوز و نیاز   در سر سر عشق زمینش فراز
حرف حرفش همه فسانه درد   نوحه محنت و ترانه درد
اولش نور عشق را مطلع   وآخرش روز وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینه تنگ   بحر او همچنان بکام نهنگ
که درو مهر یار و منزل او   وصف شیرینی شمایل او
که درو عجز و خواری عاشق   قصه خاکساری عاشق
که درو محنت درازی شب   تلخ کامی و جان گدازی تب
که درود ایشان روز فراق   وقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عیینه

آن بزرگ عرب چو آن بشنید   جانب او شدن عزیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز   رفت آهسته از پی آواز
دید سوز و جوانی افتاده   روی زیبا بخاک بنهاده
قد زنخل مدینه شیرین تر   طره از عطر مشک مشکین تر
لعل او غیرت عقیق یمن   شکر مصر را رواج شکن
چهره رخشنده در میان ظلام   همچو بر نور آبگینه شام
سنبل تر دمیده از سمنش   سبزه عنبرین ز یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری   طوطی غرقه در شکر خواری
بر رخش از دو چشم اشک فشان   مانده از تیغ هجر دو نشان
آن دو خط گرد رخش پیدا بود   گوییا جدول مثنی بود
گر کشید از شفق دبیر سپهر   رقم آن را بلوح صفحه مهر
داد بر وی سلام و یافت جواب   کرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبله طلبت   بکدامین قبیله است نسبت
بهر تبیان قبیله نام تو چیست   آرزویت کدام و کام تو چیست
دلت این گونه پر ز چه راست   مدت نالهای زار چراست
چیست چندین غزل سرایی تو   وز مژه خون دل گشایی تو
گفت از انصار دانم اصل و نژاد   پدرم نام من عیینه نهاد
وآنچه از من شنیدی و دیدی   موجب آن ز من بپرسیدی
بنشین دیر تا بگویم باز   زانکه افسانه ایست دور و دراز

بازنمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزها بقصد ثواب   رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبله دعا کردم   قد بسجده که بود تا کردم
بستم از جان نماز را احرام   کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم کردم   سجده گاه از دو دیده نم کردم

تشهد نشستم آزاده   از شهادت بشهد افتاده
یافت جنبش ز بس شهادت انگشت   کرد شیرین زمین بسیلی پشت
بهر عقده گشایی ایام   تیز دندان شدم بسین سلام
دست عادت بر فلک بردم   پا براه اجابت افشردم
عفوجویان شدم باستغفار   از همه کارها و اسرار کار
از میان یک نظاره چو بستم   بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان   سوی آن جلوه گاه گام زنان
نو زنان بل ز آهوان رمه   هر یکی از ناز و غمزه رمه
در گهر غرقه گوش و گردنشان   خاک ره مشکبو ز دامنشان
از پی رقصشان بهم دمزن   بانگ خلخالها جلاجل زن
بود یک تن از آن میان ممتاز   پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم   او پری بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکر ریزش   دام دل گیسوی دلاویزش
غنچه پرنوش گلبنی ز ارم   نافه در ناف آهوی ز حرم
پای از آن جمع بر کنار نهاد   بر سرم ایستاد و لب بگشاد
کای عیینه دل تو می خواهد   وصل آن کز غم تو می کاهد
هیچ داری سر گرفتاری   گر گرفتی بر دلش بود باری
با من این نکته گفت و زود برفت   در من آتش زده چو دود برفت
نه نشانی ز نام او دارم   نه وقوف از مقام او دارم
یکزمان هیچ جا قرارم نیست   میل خاطر بهیچ کارم نیست
نه ز سر خود خبر نه از سر پای   میروم کو بکو و جای بجای
این سخن گفت و زد یکی فریاد   رفته از خود بروی خاک افتاد
بعد دیری بخویش باز آمد   رخ بخون تر ترانه ساز آمد
شد خروشان بدل فکن آواز   غزلی سینه سوز کرد آغاز
کای ز من دور رفته منزل دل   کرده منزل چو جانم اندر دل

غزل گفتن عیینه در حسب حال خودش

گرچه راه فراق می سپری   سوی خونین دلان نمی گذری
مانده دور از تو ای تو آب و گلم   بر رخ تست چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن   دل من بر درت گرفته وطن
خواهشم بی تو باشد ای خواهم   گر دو عالم همین ترا خواهم
بلا تو بر سر بلای جان باشد   گرچه فردوس جاودان باشد
چون بزرگ عرب بدید آن حال   بملامت کشید تیغ مقال
کای پسر زین ره خطا باز آی   جای گم کرده بجا باز آی
توبه کن از گناه کاری خویش   شرم دار از نه شرم داری خویش
هول روز شمار در پیش است   وای آن کو نه آخر اندیش است
یاد کن از مواقف عرصات   وز ستادن خجل میان عرصات
عشق کان نیست بر جمال ازل   هوسی دان ز سر فرو ده غل
نه مبارک بود هوس پرورد   مردی کن وزین هوس برگرد
گفت کای بیخبر ز نام عشق   غافل از جان که از غم عشق
عشق هر جا که رخ بحکم کرد   شاخ از انده و میوه از غم کرد
بملامت نشایدش کندن   بنصیحت ز پایش افکندن
مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ   فلک از جنبش و زمین ز درنگ

لیک حاشا که یار دلکلم — رخت بربندد از حریم دلم
حرف مهرش که در دل تنگ است — همچو نقش نشسته در سنگ است
آمد از عشق شیشه بر سنگم — از ملامت فزون بتر سنگم

عزیمت کردن معتمر و عیینه بجانب مسجد اخراب ریا

خسرو صبح چون علم برزد — لشکر شام را بهم برزد
هر دو کردند از آن حرم عزم شتاب — چاره جور و مسجد اخراب
تا به پیشین قدم بپیش روند — در طلب روز را بسر بردند
تا که از وی نسیم یاد رسید — آن گروه زن آمدند پدید
لیک مقصود کاد مر بسی — خیل انجم رسید و آن نی
با عیینه سخن گذار شدند — قصه پرداز آن نگار شدند
که برون رخت ازین منزل — راند تا منزل دگر محمل
روی خورشید قرب تیغ کشید — راه حی بنی سلیم گرفت
قبله آن قبیله شد رویش — طاق محراب شان دو ابرویش
همچو لاله بسینه داغ تو برد — شعله زن لاله ز باغ تو برد
گرچه بار رحیل از تحابست — طالب وصل تست سرتابست
چون سمن تازه و چو گل بویاست — نام او از معطری ریاست
نام ریا چو آمدش در گوش — از سرش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهره حیا برداشت — شرم بگذاشت و تیغ برداشت
کای دریغا که یار محمل بست — بار دل پشت صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش — تافت از من زمانه رخسارش
از ثری قدم ار چه بالا نیست — جای ریا بجز ثریا نیست
مست رو در ثری شد یارا — پشت بر من چرا است ریا
تا بکی از دو دیده خونریزم — خون دل از درون برون ریزم
دردم خون نماند و در چشم آب — همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران — در طریق وفا سواد اران
که مرا در فراق آن دلدار — دیده عاریت دهد خونبار

برخاستن معتمر بچاره سازی عیینه و ویرا بمجلس انصار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری ریا بیش پدر وی رفتن

تا ز درد فراق او کریم — ز آتش اشتیاق او کریم
معتمر گفت باوی از دل پاک — کای عیینه مباش اندهناک
کانچه دارم ز ملک و مال کف — گرچه اسباب حشمت و شرف
هر چه صرف تو میکنم امروز — تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او در اگر فتد مشقوا — برد یکسر بمجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان — کای بملک صفا و فاکیشان
این جوان کیست در میان شما — هست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال نسب — هست شمعی ز دودمان عرب
گفت کو را بلای افتاده است — در کمند هوای افتاده است
چشم میدارم از شما یاری — در سر مرحمت و مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر — برد یار بنی سلیم گذر
همه یکجا و طاقه گویان — معتمر را بجان رضا جویان
بر نجیب اشتران سوار شدند — متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را — پرسی پرسان دیار ریا را

تا بنزد کسش پی آوردند — پدرش را از آن خبر کردند
کردشان شاد و خرم استقبال — باکسان گفت تا باستعجال
زشتهای نفیس افکندند — نطعهای عجب پراکندند
هر کسی را بجای وی بنشاند — وز ثنا گوهرش بفرق فشاند
آنچه حاضر ز ماکلا بود و رم — گشت و بنجی کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب — همه کاره تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره و خوانت — تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا نکنی — آرزوی همه عطا نکنی
گفت کای سوی صدق روی شما — چیست از بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدفت — اختر برج عزت و شرفت
با عیینه که فخر انصار است — نیک کردار و راست گفتار است
گوهر سلک اتصال شود — راز دار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او راست — واندرین کار اختیار او راست

مشورت کردن پدر ریا با ریا در خواستگاری کردن وی از برای وی

با وی این را بگویم از آغاز — آنچه گوید بمجلس آرم باز
این سخن گفت و از زمین برخاست — غضب آمیز و خشمگین برخاست
چون در آمد بخانه ریا گفت — گرچه رو خاطرت چنین آشفت
گفت از او که جمعی از انصار — بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل بدوستداری تو — یکزبان بهر خواستگاری تو
گفت انصاریان کریم اند — در حریم کرم مقیم اند
بهر ایشان چه مهر مختار — خواستست از خدای استغفار
از برای چه دوستدار منند — وز هوای که خواستگار منند
گفت بهر یگانه ز کرام — عالی اندر نسب عیینه بنام
گفت من هم شنیده ام خبرش — نیستی نیست باکسی دگرش
چون کند وعده در وفا کوشد — وز جفای زمانه نخروشد
هر چه آید بدست او بدهد — چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت میخورم سوگند — بخدایی که نبودش مانند
که ترا ایچگه بوی ندهم — نقد وصلت بدامنش ننهم
واقفم از فسانه تو و او — وانچه بوده میانه تو و او
گفت باوی مرا چه یارا هست — که از آن خاطر تو در بارست
نه خیالی ز روی من دیده است — نه گیاهی ز باغ من چیده است
لیک چون سبق یافت سوگندت — اجابتی نکنم بندت
قوم انصار پاک دینانند — در زمان و زمین امینانند
بر مقالاتشان مکر داشت — رد ایشان مکن بقول درشت
لیکن از منع کارشان بپرم — گر نمایدت گران کن بهر
نرخ کالا ز حد چو در گذرد — رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب — کم فتد نکته اینچنین مرغوب
آنکه آمد برون و با ایشان — گفت کای زمره وفا کیشان
گر ورا قبول این پیوند — لیکن او کو مرست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید — تا سزاوار او فرود آید
باشد او گوهر جان افروز — کیست قایم بقیمتش امروز

معتمر گفت هان منم اینک
خواست چندان زر تمام عیار
جامگی صد زر بدهای پی (?)
معتمر گفت تا سه چار نفر
عقد بستند آن دو مفتون را
رخ برخ شادمان شدند از هم
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند
تا بچل روز کارشان این بود
بعد چل روز گشت شاد و مسرور
داد اجازت پدر که ریا را
بهر وی خوش عماری پرداخت
باده صد عز و حشمت و جاهش
معتمر با جماعت انصار
همه غافل از آنکه آخر کار
بر میان تیغ و در بغل نیزه
تنگ چشمان قحط سالی جوع
همچو گرگان طعمه ناخورده
چون عیینه هجوم ایشان دید
چند تن را بسینه چاک افکند
لیک نامقبلی ز کس داری
دوستان در خروش و گریه و جیغ

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریا خواست و عقد بستن ایشان یکدیگر

گر شما قبل آن رسید بهمراه
صد دیگر از آن فزودن کن
زود گردند بر مدینه گذر
شاد کردند آن دو مهجور را
لب بلب کامران شدند از هم
همچو گل صبحگاه بشکفتند

بعد از آن نیز ده هزار درم
نافها مشک و طبلها عنبر
هرچه جستند حاضر آوردند
دو اسیر کمند یکدیگر
این شد آغاز بوسه مرهم داغ
تا فتد روی شغل از همه کار

فرستادن پدر ریا را بعد از چهل روز همراه عیینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بر دست ایشان

ماه شهر و غزال صحرا را
برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
کرد سوی مدینه همراهش
تیز بر کار خویش شد (?)
بهر چه خواهد گرفت کار قرار
وز کمر کرده خنجر آویزه
صیدشان جنب شکار (?)
بر زد و پیش حمله آورده
غیرت عاشق در او جنبید
چون سگانشان بخون و خاک افکند
ضربتی زد بسینه اش کاری
کز برفت از جهان عیینه دریغ

بعد وی سوی مدینه بر شد
می شتر از تعالی جا سی (?)
هر دو با هم عیینه و ریا
هر دو عاشق بهم رسانیدند
مانده چون با مدینه یک فرسنگ
همه خونین لباس و از دو شما (?)
جیش ایشان ز دوغ ترش (?)
غافل از گوشه کمین کردند
شد چو شیران در آن مصاف دلیر
آخر از زخم تیغ صاعقه بار
قفس آسا تنش فتاده بخاک
گوش ریا چو آن خروش شنید

هرچه خواهی ضمان منم اینک
سیم خالص نه بیش از آن و نه کم
عقدهای مرصع از گوهر
مجلس عقد منعقد کردند
چشم بد را سپند یکدیگر
آن شد این را بجنده غنچه باغ
شغلشان بوسه بود و کار کنار
حاصل روز کارشان این بود
حال یکدشتشان بدین دستور
وز غریبی ره وطن سپرند
جمله با در نچشم خویش شناس (?)
شاد و خرم شدند ره پیما
دل و جانشان ز غم رهانیدند
جمع از راهزنان بی فرهنگ
همه تیغ آزمای و نیزه گذار
غارتان از فروغ دانش دور
ره دران قوم پاک دین کردند
گاه با نیزه گاه با شمشیر
داد آن قوم را چو دیو فرار
مرغ او کرد رو بعالم پاک
موکنان بر سر عیینه دوید

دید نقش زمین نگار و یرا
دست سیمین خضاب از آن خون کرد
کای عیینه ترا چه حال افتاد
عقل بر عشق من زند خنده
زندگی بی وی از وفا نشمرد (?)
دوستان از ره وفاداری
چون کند طوطی از قفس پرواز
دیده از غم پر آب و سینه کباب
در ته خاک غرق خون نابه (?)
بعد شش سال معتمر بشتافت
راه طلا (?) بران دیار افکند
چون بعبرت نگاه کرد در او
با کسی گفت از آن زمین شگفت
بنگر بر خاک آن دو تن علت (?)
جانشان غرق فیض قرب اداد
تا چو بیگذشت در بغداد
کو حریفی معنبر و چالاک
بخرد شاهدی چو ماه تمام
زلف او دام راه ره طلبان
چون خرامد برد بلطف خرام
گر براورد بمطربی آواز

غرق خونها ز تیغ شکار (?)
چهره گلگونه جامه گلگون کرد
کافتاب ترا زوال افتاد
که بمیری تو زار و من زنده
روی بر روی او نهاد و بمرد
بر گرفتند نوحه و زاری
بخروش و فغان نیا بیدار (?)
پاک شستند شان بگلاب

کشته از چشمسار رشته تنگ (?)
چهره بر خون و خاک می مالید
سیرم از عمر بی لقای تو من
این بگفت و بجان برآورد آه
ترک هجران سرای فانی کرد
لیکن از نوحه درکش کم (?)
عاقبت لب ز نوحه در بستند
از حریر و کتان کفن کردند

دیدن معتمر بعد چندگاه بسر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن پر خطهای زرد و سرخ

بر سر قبرشان گذار افکند
دید خطهای سرخ و زرد عیان
چه در غفت این بیمرگ شگفت (?)
بروی از شرح حالشان رقمست

دید بر خاک آن دو افکنده
بود زردی ز روی شان اثری
که در حقیقت این سرشته عشق
زاهل دل هرکه آن رقم خواند

قصه تحفه مغنیه

دیگه ارش بجان برده فنا (?)
کانچه دارد بکف ببازد پاک
تحفه از بهشت تحفه بنام
لعل او کام جان خشک لبان
از مقیمان سر غیب آرام
جان رفته برده آرد باز

زان طرف باگی آمد در گوش
کیسه از سیم و زر بپردازد
روی او عکسی از چراغ حرم
چشم او چشم خیره فتنه و ناز
چون نشستند با تحمل و وقار
طایر روح را بنغمه چنگ

خلعت سروش ارغوانی رنگ
وز دل دردناک می نالید
کاشکی بودمی بجای تو من
رفت با آه جان او همراه
روی در وصل جاودانی کرد
هرچه کردند هیچ سود نکرد
بهر تجهیزشان کمر بستند
در یکی قبرشان وطن کردند
تا قیامت شدند همخوابه
بسر روضه نبی میرفت
سر کشیده یکی درخت بلند
سرخی از چشم خونفشان خبری
دسته از تربت دو کشته عشق
حال آن کشتگان غم واند (?)
کس چو ایشان از این جهان (?)
گر همی گفت مرد (?)
خانه و خانگی بپرداختند
قد او گلبنی ز باغ ارم
خال او تخم شوق اهل نیاز
بازوان دو سپهر زنار (?)
بر ریاض بقا دهد آهنگ

تاجر او صاف آن پری چو شنید … در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن پریوش زرین گوش … غارت عقل گشت و آفت هوش

ای بسا کس که روی دوست ندید … وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان … داد پیغمبر آشکار و نهان

که کریم است و خالق و رازق … بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام … یا ز اصحاب و اولیا عظام

این صفتها و حالهای شریف … که در آنها کتب شد تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست … گر شوی در طریق عشق درست

لیک چندان حجاب تو بر تو … بر تو منم تنیده از هر سو
گرنه آید ز چشم تو نظری … نه ز گوشت شنیده خبری

تاجر القصه شد غلام بخوان

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و خدمت بسیار نمودن

بهر تسخیر آن پری سوی خانه

دیده چون از رخش نشود باز یافت … دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب ربایندهٔ … برد از دخت شایندهٔ

صد خریدار پیش از ایشان … هیچ او در فراز او افتاده
تاجر از جلد پای پیش نهاد … گر در هر چه هر که گفت فزاد

آمد آورد عاقبت بشمار … از دم در نیایش پست فراز
نقشهٔ عالی خرید و ببرد … خانه ویران کری نجار ببرد

روزگاری حریف او می‌بود … نغمه و نوا و رود و سرود
لیک دید از رو بودگی … واندران بر روشن فروزی

تا یکی روز برگرفت آهنگ … بنوای لب و نوازش چنگ
گفت کای یکسار غمخواران … مرهم سینهٔ دلفکاران

همدم نالهٔ بحر خیزران … راز داد ز دیده خونریزان
دستگیر فتادگان از پای … ره بجا آر رفیقان از جای

جای در پردهٔ دلم کردی … پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد در خرمن … بکشش از دست خلق و آنگه

نیست چو بندگیت زندگیم … بند هر کس مکن به بندگیم
بجمال و کمال تو سوگند … که مرا تا نخفت بدام افکند

غم دیگر نیافت ره بدلم … تخم دیگر نرست ز آب و گلم
آنچنان پر شد از تو آلم گوش … که شود بیهوده خرادی

تو کس بیکسان و بی‌کس … پیکسی را نمود کار ز بس
ام ز کف این و آن خلاصم کن … بگرهای خویش خام کن

این بگفت و فتاد در گریه … خون ز مژگان گشاده در گریه
گشت از چنگ خود کناره گزین … برگرفتار ز گناه و زرد سن

آنچه بودی چو آرزو بسوخت … در کنارش چو آرزو بگسست
تاجر و هر که بود با تاجر … اندران بزم دلکش خاص

هر گفته کش ز زیبایی … در سرافتاده است سودایی
عشقبازی چنین درشتی زده است … زخم بر جان آتشش زده است

لیک هر چند گفت و گو کرده … وز چپ و راست جست و جو کرده
هیچ روشن نشد که آن کیست … وانکه بر وی زد از زبان ره گست

قرب یکسال آنچنان می‌بود … همدم گریه و فغان می‌بود
نه شب خواب بود نی بروز قرار … نه ز لب خنده نه از زبان گفتار

از طعام و شراب بسته دهان … تاجر از حال او رسید بجان
در پس کار آرزوش کرد … عاقبت عزم بر خوشی کرد

برده‌اش از قصر چون نگارستان … همچو دیوانگان بمارستان
دل بناکام بر خلاصش نهاد … بند آهن بدست و پاش نهاد

او هم آنجا ز دیده خون افشان … شعرها حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانه میگفت … غزل عاشقانه میگفت

هم در آن وقتها سری سقطی
یکشبی وقت خویش باز نیافت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله تعالی بسر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

آن سریع طریق حق به ربط
لذت سجدهٔ نیاز نیافت

قبض آمد پدیدش اندر دل … بود او را که سر آن مشکل
بامدادان قدم به پیر نهاد … روی در بقعه‌های خیر نهاد

بزیارات اهل دل گشت … عقد قبض او گشاد نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم … سوی بیمارخانه ره آرم

محنت اهل ابتلا چنیم … بو که این درد را دوا یابم
چون به بیمارخانه پای نهاد … گره از کار بسته‌اش گشاد

نظری هر طرف همی افکند … دید زیبا کنیزکی در بند
که هر شکلی چو ز آدمی باید … بر گل زرد لاله می‌بارد

دست بر دل ترانه میگوید … غزل عاشقانه میگوید
شیخ پاکیزه دل چو دید آن حال … از مقیمان بقعه کرد سوال

کین پری رو چرا است در زنجیر … برگرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه … تحفه است این که گشته دیوانه

بند کردندش از پی اصلاح … باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گوی را چو شنید … از جگر آه دردناک کشید

اشک خونین ز دیده افشاند … بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک هشیارم … آید از طعنه چون عارم

مست آنم که باده مست ازوست … نعره زد می پرست از دوست
شور عشقش ز دست برد ز راه … از همه غافلم و زو آگاه

عاقلم پیش یار و فرزانه … پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست … کمترین بندهٔ جنون منست

مانده در قید این جنون تا هم … بر که دانا و ذوفنون تا هم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید … خاطرش رخت سوی تحفه کشید

سوخت از گفته‌اش دلاویزش … گرد از اشک خود کمر ریزش
تحفه چون ز آتشش نهانی او … دید از دیده اشک ریزانی او

گفت این گریه است بر عشقش … وای تو چون رسی بنوعیش
بشناسی خانکه مستاوده … جلوه گر از جبین پیدا

بعد از آن ساقی ز خویشی رفت … پرده پیشش ز پیش بیفت
چون از آن بیهوشی بهوش آمد … باز در نعره و خروش آمد

شیخ گفت ای کنیز پاک سیر … هیچ گفت ای سری بگوی که
شیخ گفت ای بدولت از از … لقب و نام من چه دیده‌ای

گفت تا دوست را شناخته‌ام … با غمش نرد عشق باخته‌ام
بر دل من ز رازهای جهان … هیچ رازی نمانده است نهان

شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جان زو داد در ستایش گری زبانم داد
بشناسایی خودم بنواخت ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بود بمن اقرب نیست دور از برم بروز و بشب
بعد از آن شهقهٔ بزد که مگر مرغ جانش بلامکان زد پر
باز دیگر بخویش باز آمد در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس ز شیخ به بند گرو هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش پیش از همه چون روم بخاطر خویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد بندهٔ بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار تو ز من نکته دان تری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون که توی هوشیار و من مجنون
تحفه و شیخ در سخن بودند راز گوی نو و کهن بودند

بهم رسیدن شیخ سری سقطی قدس سره و تاجر و خریداری کردن شیخ سری تحفه را ازوی

تاجر دین و دل ز دست شده وز گله کو بغصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد سوی آن بندی زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد دلش از کار تحفه بی غم شد
گفت شاید بمن محبت او سهل کرده بلا و محنت او
بهر تسلیم چهره غمناک بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا کزین حدیث است کین کنیزک ز من باین اولیست
پس از ان شیخ رو بتاجر کرد رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
گرد تاجر فغان که وا ویلا که شد احوال من ز فقر تباه
زنده دست آن گشاد ای شیخ که توانی بهاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار کی برآید ز دست این مقدار
همه عالم ز دست شد بیرون در بهای کنیزک و اکنون
نی کنیزک بدست نی مالم مجری کو که پیش او نالم
شیخ رفت و بخانه وا گنی نه جز دعا راغ بود با کی نه
دست برداشت کای اکرم کریم ایزد فرد و پادشاه قدیم
آب رو بخش اشک بیچگان خاک ذلت بچهره بیچگان
کار تو سازد فتادگان از کار بار بردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفه امت دلم بحثی گفته ام وزان خجلم
کار من تنگ شد ز تنگ دلی سرخ رویم ده درین خجلی
در گنجینهٔ کرم بگشای قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز که برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشاد دید کرده مقام بر درش خواجهٔ و چار غلام
همه بر آستان او ز ده صف هر یکی شیخ بدره در کف
اذن خواهان در آمدند اندر بر زمین نیازمندی سر
پنج بدره ز سیم پاک عیار هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند بر سر پای خدمت ایستادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال خواجه فرمود در جواب سوال

که مرا شب بخواب بنمودند صورت حال شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه در کار است قیمت تحفه را طلبکار است
گفت تحفه بر بخدمت شیخ تا شوی بهره ور ز رحمت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسید آن ز قضا تاجر نیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بدرها بروی گفت من یک فزوده شمرده ادی
قیمت تحفه هست از آن افزون کش بدینها ز دل کنم بیرون
می فزودند در بها ز کرم تا رسید آن بچل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب که شبم گفت کرد کار صواب
که بود تحفه برگزیده ما از خود و غیر خود رسیده ما
خط آزادیش بلا اکراه میدهم خالصا لوجه الله
غیر او هرچه دارم از زر و سیم بفقیران همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدا بو که حاصل کنم رضای خدا
خواجه چون گوش کرد آن سخنان دست بر رو نهاد و گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من ز ننگ و مال کنون هرچه هست آمدم از آن بیرون
همه کردم سبیل راه خدا که خدایم بس است در دو سرا
تحفه از بند بندگی چو رهید از سر و بر هر آنچه داشت کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس سوی شیخش نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون چون پری شد بسوی غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش بیخبر از صورت حالش
پی پرسان چو آمدند بدر نه خبر یافتند ازو نه اثر
هر سه کردند اتفاق بهم روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بدرد و داغ بمرد تن ببوم استخوان بزاغ سپرد
سوی سر طوق کلاغان ساخت دیده منقار گاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا بیفشردند ریگ کوبان بکعبه پی بردند
با دل پر غش و درون صاف شیخ بیکدگر بخانه طواف
آمد آواز نالهایش بگوش کش برآمد ز جان خسته خروش
در پی ناله نگارانش نهفت ناشنیده که بیدلی بنهفت
کای چراغ شب سیه روزان مایهٔ شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان ره نمای فتادگان از راهان
درد و شفقت شفای بیماری زخم تو مرهم دلفگاری
هر که از شوق تست در تب و تاب نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس مونس جان او توی نه کس
از غمت هر که بیقرار آمد تا نه چندت را انیسار آمد
چون مناجات او سری بشنید سوی او چون سرشک خود بدوید
سر برآورد کای سری چونی کاندرین درد بادت افزونی
شیخ گفتا که تو باز نمای که فتادم ز ناله تو ز پای
گفت تن زن که هست رسوایی ناشناسی پس از شناسایی
تحفه ام من خلاص کرده تو صد نوا یافته ز پرده تو
شیخ دیدش بخاک افتاده چشمها در مغاک افتاده

سرو سیمین او خیال شده ٭ ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته ٭ علم سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون ٭ لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگو ٭ وصف احسان ذو الجلال بگو
چون زیاده و یار بیرون دیدی ٭ از کرمهای او جهان دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی ٭ داد بارم بقرب و نزدیکی
بر سر رحمتم نشانده ٭ وز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن سپید و سیم ٭ کت خریدی بکل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز ٭ در غمت مرد و رو بخاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه ٭ در جنان باشدت همسایه
داد شان آنها خدا که کم دیده ٭ دیده و گوش کس نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد ٭ کز ترا کرد و از کرم آزاد
بر امیدت درین طوافگه است ٭ چشم بنهاده بر طرف ره است
تحفه پنهان رهی ز عاشق برد ٭ بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تا چو از عقب برسید ٭ تحفه را او فتاده مرده بدید
آدم از حیلی بخاک افتاد ٭ پیش آن پاک جان پاک بداد
مرد و او شیخ کور کرده و کفن ٭ بعد حج رو نهاده سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد ٭ جای ما در جوار ایشان باد

قصهٔ ملاقات ذو النون مصری قدس الله تعالی سره در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

لوحهای فنا ذو النون ٭ سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف ٭ رفت نوری باسمان ز مطاف
پشت خود را بخانه بنهادم ٭ واندران داد فکر بی دادم
نالهٔ ناکهم سپید بگوش ٭ که برآمد ز من فغان و خروش
وز پی ناله بر گرفتم راه ٭ دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان ٭ اشک خونی ز هر مژه ریزان
بر گرفته نوا که یا مولای ٭ لیس الا سواک جوف حشای
گفت مقصود من تو دانی بس ٭ نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهرهٔ زرد ٭ که مرا در غمت تو رسوا کرد
سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ ٭ چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دل گرم و سینهٔ بریان ٭ گشتم از درد و یاد تو گریان
در مناجات باز لب بگشود ٭ کای خداوند کارساز و ودود
بحق آنکه دوستدار منی ٭ در همه کار و بار یار منی
که ببخشی کرم بیامرزم ٭ از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو ٭ گفت ازینسان بگوی مگر گو
بحق آنکه دوستدار توام ٭ در همه کار و بار یار توام
چه توقف بود ز یاری او ٭ یار آیین و دوستداری او
گفت بشنو چه جای پیوستند ٭ که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را ٭ پس بدل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الا ٭ که بخوانی فسوف یأتی الله
و بقوم یحبهم و یحب ٭ تو فدای حبیب گشته محب
عشق او تخم عشق ما و سماست ٭ خواستگاری نخست از وی خواست

گر نه او دوست داردت نخست ٭ کی بود دوستداری از تو درست
عشق او شخص و عشق ما سایه ٭ سایه از شخص پی برد پایه
تا نه شخص است ایستاده بپای ٭ بهر اثبات سایه از همه جای
تا نبودیم و خواست از وی بود ٭ ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای بفهم لطیف ٭ از چه رویی چنین ضعیف و نحیف
گفت هست محبت موسی ٭ هست دایم مریض در دنیا
چون دوای محبت او درد است ٭ با امید شفا نه در خورد است
تا نیابد ز دوست بوی وفا ٭ زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد ازان کای شیخ ٭ گر نه روشن بود جهان بر شیخ
بعضا وانکه چو دانکه دید ٭ گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون روی جانب او رفت ٭ اثری زو بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ جان زو رفت ٭ که بیکدم ز دام بیرون رفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام ٭ با فروزان رخی چو ماه تمام
بر شکسته کلاه گوشهٔ ناز ٭ گشته نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده ٭ پشتی از بار دل دوتو شده
روی خود در ان خاک می مالید ٭ وز دل دردناک می نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم ٭ رحمی کز غمت هلاک شدم
پیش ازان کز غمت بمیرم زار ٭ حاجت من بیک نگاه برآر
گفت با او پسر بعشوه گری ٭ من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من ٭ که نکوتر است صد برابر من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست ٭ تا ببیند که در برابر کیست
دست زد آن نکو خلق دلیر ٭ وز لب بامش او فکند بزیر
کانکه ما را بعشق نام برد ٭ در رخ دیگری چرا نگرد
جای از غیر دوست دیده بدوز ٭ ورنه از دیده خون فشان شب و روز
گر نه از وصل بهره ور باشی ٭ باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ ابو علی دقاق قدس سره بر بالای منبر

گشته عشق بو علی دقاق ٭ آن در آیین عشقبازی طاق
روزی این درد از دلش سر بر ٭ بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین ٭ نه مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه گر در بلند و پستی تو ٭ قصه کوتاه هر چه هستی تو
از تو با خلق لافها زده ام ٭ در چنین گزافها زده ام
روز محشر که سازیم زنده ٭ مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم ٭ کسوت صوفیان مکن ز تنم
که اگر مؤمنم وگر گبرم ٭ نیست از زی صوفیان صبرم
در کفن رکوه و عصای منه ٭ در نوادی دوزخم سر ده
تا بهر وادیی که رو آرم ٭ نوحه‌ای جان گداز بردارم
رنجه از دردهای گوناگون ٭ ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد بقوتم فرمان ٭ پرورم جان بنوحهٔ حرمان

بام برآمدن وی قدس سره سر انگشت دزد و با آن خطاب کردن

تر زدی آور زند کافر کار ٭ چون شد این درد بر دلش بسیار
چهرهٔ خور چو زرد فام شدی ٭ شیخ دین بر کنار بام شدی

اشک خون ریختی گر سفتی / رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیما / شب تا بیک گاه روز افزا
ز اول بامداد کز سر کوه / سر زدی با هزار و شکوه
تا بکنون که کردی از نیکو روی / زرد رو در دیار فرقت روی
تیغ آهیخته زیر پا دیدی / کوههای بلند بربریدی
پس بپایان شرف بی درجه / که بیک قرص گرم کردی ...
از پس تجربه‌ها زورق زر / برگذشتی ز موج ناشده تر
ده بده کو بکو و شهر بشهر / یافته از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی / در خود و خلق ریش دیدی
کس ازین غم بدل بود دوری / یا ازین راه بر خشک کردی
نیخان گفتی اینچنین بسیار / تا شدی آفتاب نادیدار
بعد ازان آمدی فرود از بام / همچنان پیچ دار و بی آرام
بی قراری ز عشق بی تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جام‌اند / چون بمیرند هم نیارامند

دیدن بعض اصحاب بعد از وفات ویرا قدس سره بخواب

هم زدی آورند کز اصحاب / دید شخصیش بعد مرگ بخواب
کز بسی شور و بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالت است ترا / که بمردن علالت است ترا
کوی از حال خود نه خرسندی / که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بسی آرزومندم / که بدنیی برد خداوندم
نه پی جاه و مال و زینت و فر / نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا بوجه / خوش صفایی نباشدم در دست
بهر کو بهادر ارم سر / یک بیک خانه را لکو برهم
صاحب خانه زاد هم آواز / کای پی هیچ مانده از همباز
عمر بگذشت در پریشانی / تنگ گرچه بازمی مانی
جای انفاس عمر منت / انقطاع حیات و مدت
کار امروز را اساس مپیر / بهر فردا ذخیره برگیر
روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو تا نماز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیک است / موج گرداب مرگ نزدیک است
پیش ازین همچو سینه‌ات کاکان / منشین بهر ز تر دیکان

در ذکر موت و احوال آن

هر صر مرگ را ببین صفوت / ترش کن بیخ کن که فرمکن است
شاخ پیوند ها شکسته اوست / بیخ امید ها گسسته اوست
دی فکنده است ازین درخت هیبد / میوه نارسیده فرزند
چند گردن بجول و قوت فخر / کیستود الذین جابوا الصخر
رو بقرآن بخوان که باد چه کرد / با جنود ثمود و عاد چه کرد
دست بگسل ز نقل و باده و جام / یاد کن زانکه زیر دست اد کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق / بین بلیغ ساقهم بالساق
پیش از انکه کز برسر پیز / بیخبرت پا بها بکد یکبر
پای ازین تنگنای پر وقت / رخت ازین تیره جا بچرخ
آن بود پا برون نهادن تو / رخت از تنگنا برون نهادن تو
که بری زیر غرق پیوند / نهی از بند کیش برخود بند

ام مرگ قطع پیوند است / زانچه اکنون دلت بآن بند است
بند ها را چو بگسلی امروز / بهمین قطع واصلی امروز

اشارة الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی المیت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافة رضی الله عنه

چو بمیری ز خویش پیش از مرگ / بخوری زخم نیش پیش از مرگ
بود ازین گونه مرده بو بکر / رسته از زرق و کید و حیله و مکر
زان چه دیدش نبی که بیخ وجود / ره درین تیره خاکدان فرسود
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو / بنگرد مرده روان کو رو
آهوی مشک نافه را بنگر / پسر بو قحافه را بنگر
او چنین مرده و گروه شقاق / بیفزودندش ز خبل طعن نفاق
کان صدق و نفاق بیخ همه / غرق وصل و فراق بیخ همه
بود آیینه تمام صفا / عکس بینند کان در و پیدا
هر که سوی‌ش ز نیک و بد دید / اندرو عکس روی خود میدید
طعنه بر روی زجان پر کینه / طعن زشتان بود در آیینه

حکایت بر سبیل تمثیل

زشت تند ز بدرشتی خویش / جز بر آیینه عیب زشتی خویش
زنگی روی چون در دوغ / چینی همچو موری مطبخ
ممودی بر پشتش از ربشت / لاف کافوری ازدی انگشت
چشمها کرده چشمخانه مغاک / گرد دکان در کوی قناد چاک
دو لبش طبع کوب و دل ازنخاع / همچو بر روی هم دو بادنجان
و منشش در خیال فرزانه / فرجه در کدوی پروانه
دیده آیینه بره بر داشت / تماشای خویش دیده گماشت
هرچه از عیب خود معاینه دید / همه را از صفات آیینه دید
گفت اگر روی بود هیچ مکان / حد کرات فرود بیچون
خواری تو ز بدرشتی است / بر ره افکندت از درشتی است
اگرش چشم تیزبین بودی / گفت و گویش نه اینچنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی / طعن آیینه کم بپسندیدی
مرد دانا بهر چه در نگرد / عیب بگذارد و هنر نگرد

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم مثل المؤمن مثل النخلة لا تأکل الا طیبا ولا تضع الا طیبا

مست در عیبها نمی بیند / از میان صدف گهر چیند
بر هنر هر که عیب بگزیند / از میان گهر صدف چیند
گفت خیر البشر رسول خدای / آن قرین از همه بدانش و رای
که بود مومن طبیعة نحل / بثل راست همچو نیج عسل
نحل شهد چون رود در باغ / دارد از غیر طیبات فراغ
همچنین مومنان نیکو کار / از جهان طیبهای نیکو خوار
عیب پوشند و در هنر نگرند / گل و ریحان طیبات خورند
شده‌اند ای شهای گوناگون / از هم زبان دهند برون
طیبات آن طیبین آمد / ضد آن بهر ضد این آمد
از نبی آنچه حجت آیت است / الخبیثات للخبیثین آیت است
هر که پیغمبر ناقص و کامل / نیست الا بجنس خود مایل
اولیا یار اولیا باشند / اشقیا جفت اشقیا باشند

در دو ضد را بهم قرین یابی
زد حکیمی بطوف باغ قدم
مرد و فارغ نشسته بر یک شاخ
صحبت جنس جز بجنس که دید
بر سر خاک در شتاب شدند
لنگی پا رساند با همشان
شیوهٔ نارسیدگان بگذار
سوی پاکان توجهی میکن
هر که در زی پاک کیشانست
اتباع شریعت نبوی
کردن سر بوحدت مطلق
کل بالبس کله یدرک
ز آل فرعون بود یکسره
بود بر صورت کلیم الله
هر بتقلید وی بر آوردی
نشد آن سحره هلاک ز غرق
وی بدین مکرمت چو ارزانست
هر که با صورت گزیده ماست
آن که از محض دوستی خیزد
بود در دل چنین که این دفتر
لیک خامه ز جنبش سست

راز پرداز و منشی یابی
دان که جنسیت نهانی است

شکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل کشتن آن

در زبان آوری بهم گستاخ
مانده حیران بفهم خرده شناس
الفت بی مناسبت که شنید
تا که از شاخ آمدند فرود
لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از آنجا که تیز رفتگی است
در تک و پوی ساخت همدمشان
گر ترا ذوق آن شود جایی
رسم و راه رسیدگان بردار
تا ز خامی خویش و بیگانگی

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من تشبه بقوم فهو منهم

بحدیث نبی از ایشانست
با تو گویم که زی ایشان چیست
اقتدای طریق مصطفوی
تن و آب آن در آورده
در شهود خدای پیوستن
اگر اینها نه حد خود دانی

خلاص شدن سحرهٔ فرعونیان از غرق شدن بواسطه آنکه خود را بصورت موسی علیه السلام بر آورده بودند مسخرگی

گاه و بیگاه با عصا و کلاه
پیش فرعونیان ز مسخرگی
هر چه دیدی ز وی همان کردی
پا تم غرق را چو زد جبریل
ریخت موسی ز دور و خاک بفرق
کای همه کار از این بکردار
که همه مرده ماند و وی زنده است
گفت حق کای گزیده وی بگمند
بعذاب مخالفان نه سزاست
این تشبه که از عداوت خاست

اعتذار کردن از اقتصار این دفتر از سلسلة الذهب بر همین مقدار

چون بدینجا رسید سر شکست
چرخ گر باز بگذرد ز ستیز

گر بظاهر بر آن نیابی دست
دید زاغ و کبوتری باهم
کین نه بر وفق حکمت و قیاس
بتمنای آب بر لب جو
که میانشان مناسب یکتاست
کز دری همچو میوه از خامی
بمقام رسیدگی برسی
بتکلف تشبهی میکن
گر توانی بزی ایشان زیست
دل با خلاق او بپرداز درون
جهد کن آن قدر که بتوانی
کلا لا یجوز ان یترک
هرزه کو سنج روی مسخره
مثل موسی شدی بمسخرگی
جانه عم قبطیان در نیل
از همه پیش دیده ام آنرا
ساختی با تو خویش را مانند
یعنی که چون مرگ گاه و عزقاست
کس چه داند که تا چه انگیزد
نبود از نصف اولین کمتر
ساز دم گر ز کلک طریقت تیز

رعا رو قدر سیم از سلسلة الذهب

دم از سر تراش آن خامه
داشت جهدی و چرخ برین
بر سازم بمقطع این نامه
در رقم کردن حروف پسین
هم برین حرف این کلام
ختم شد والسلام والاکرام
ور نه آنرا که خاطر صافیست
چون رقوش بجا و جا رسید
این قدر هم که گفته شد کافیست
خامه را حکم ایستادن رسید

دفتر سیم از کتاب سلسلة الذهب در محمدت
معدلت پیشگان و مذمت ظلم شعاران و ستمکاران

همه ایزد بداند کار تست ای دل
و توسل بافضل الصلوات
بعد حمد حق و درود نبی
که ظلال الله اند پادشهان
سایبان ساخته ز چتر سیاه
بهر شان مختصر بپیش نظر
فلک ار جمع اگر پریشانست
عدل ایشان کند بدانش و داد
ملک گشته ز عدل ابر بهار
کشت بی آب هیچ بر ندهد
هم سپاهی ز شاه گردد شاد
دشمنان کردن نیاز نهند
قیصر روم سوی نوشروان
قاصد شاه هوشمند بسزد
بعد ماهی که رنج را کشید
میوه پیشاد سوی هر کشور
که چو منزل بهر دیار کنید

هر چه کار تو بار تست ای دل
و تقرب باصلح الدعوات
پشت طاعت بعاجزی خم
فنعم المهدی و اجابه

این معدلت نامه ایست تحفه سلاطین عالم که خلافت
آدم اند لو ... آن فنانست و آن شغل ز عادت
دیانت از دل ایشان بیرون برده اند و صورت
از آن بلا را عاقبت غیر ایشان کرده که جز خدا ... حیف
روزگار ایشان را در دعای دام ... منع اجابت ستمکاران

خانه ملک را قوی بنیاد
ملک داد است خدا بعدل ...
چون شجر خشک شد ثمر ندهد
هم رعیت از او شود آباد

ظلم ایشان کمین نوی و کهن
تخم کشته ز آب یاری کوش
عدل چون ملک را شود بنیاد
هم خلایق رنج بخش هم

قصه فرستادن قیصر روم ... نوشیروان تا معلوم کند که
درجه مقام است در صدد صلح یا در سوختن انتقام

تا زخمای خیال کج نیزد
بدر بارگاه شاه رسید
عالمی زیرک خرد پرور
بار عایا برفق کار کنید

چون فرستاده باز خرد
دید شاهی بعدل بنشسته
تحفهای گران بهای شگفت
مرد دهقان چو شکسته بود

واعترف بالقصور عن حمده
وارث علمه و ادابه
تخت پوشیده بزرگی و غنی
راحت و رنج دیدگان جهان
ز آفتاب جواد شد پناه
ظلش از نور مهر ظاهرتر
از عدل و ظلم ایشانست
خلق را بر کند زبیخ و زبن
دارش از بسکی و تو ای
هیچ چیز در کر نیاید کار
هم خرابی شود پر از زر و سیم
شیوه انقیاد ساز دهند
قاصد هوشمند کرد روان
آن خردمندی فرستنده است
در بروی ستمگران بسته
هر کسی را جدا جدا گفت
ور که کوب فاقه پست بود

نامرادی و ایمن نشید اورا
کشت او را سد چو وقت درو
حق او ز انچه هست کم نکنید
کر نیاید جهان ز دهقان بهر
کار او را بلطف پیش آید
تاجران منهیان اخبارند
اهل جمعیت اند پیشه وران
زینهار انسید میر اسند
سخنای امین و بذل پسند
چون شود تازه عالم از نو روز
بر بید از دل فقیران زنگ
چون کشاید دست جود و کرم
کر زنت کرم شود مفقود
قاصد روم را چو این نخجان
گفت ما را خدایگان خوانند
گر نه بر خلق مهربان باشیم
گفت الحق که شاه شاهانست
رحم ما یم او شیمان رسم
به که بر خاک پاش تاج نهیم
کاش نوشیروان کنون بودی
تازه هوی عدل شر منده

تخم و گاو و زمین و بید اورا
نکنید ش درون غصه کرو
بجوی خاطرش ز غم نکنید
قحط خیزد ز کار خانه بهر
بار او را بقهر نکشاید
از بد و نیکشان خبردارند
بهر نظم معاش کارگران
خالی از هر قصور و نقصانند
بر بید از دل غریبان بار
سبزه و گل شود جهان افروز
بنوای نی و نواز چنگ
بر تهی کیسگان بذل درم
در عداد ستم شود معدود
گشت معلوم شد شگفت کنان
چون خدا مالک جهان دانند
تا بیان خدا چه سان باشیم

آبیاری کنید کشتش را
دانه را چون جدا کند از کاه
قوت جان و تن ز دهقانست
ور رسد تاجری بشهر شما
مستانید از او فزون از باج
با همه کارتان نکویی باد
آب روشان بخیر و شر برسد
تا درین تنگنای جان فرسای
جامه کودکان بیارایید
دعوت خلق را بساط نهید
تا با نها چو گوش بکشایند
هر زمان شرح آن کرم بسید
نیست منت خدای را که کرم
شاه از آن شگفت دراند
ور رسوم خدایگانی ما
قاصد روم چون بروم رسید

پایه دعاگویی جناب خداوندگاری چنان بلند است که ماه
که علم بلند بالا پای بر قبه قیصر و کنگره ایوان داستان نوشیروان
نهاده سرا و بآن نرسید لاجرم اینها را پی سپر کرده و سر بالا
در آورده همواره این رقم میزند که سایه دولتش پاینده باد
و آفتاب عالم تاب معدلتش تابنده

نعت خوبی و سیرتش را
از سر راستی کنید نگاه
قوت روح و بدن ز دهقانست
در تردد ز لطف و قهر شما
باج گیری کنید بی تاراج
تا کنند از شما نکویی یاد
ملک ایشان ز نکهت گردید
کم شد کس ز رنج پرورهای
خانه بیوگان بپیرایید
عشرت و عیش را بساط نهید
از غم و رنج وی بر آساید
منت بذل آن درم منهید
باشد آن مقتضای طبع لئیم
پرده در رفع آن شگفت برافت
مهربانی بود نشانی ما
وان سخن شاه روم از و شنید
سرور تاج ملک خاقان است
در بد و نیک پاسبان همه
بنده او شویم و باج دهیم
عدلش از پیشتر فزون بودی
خسرو روم را شدی بنده

گردی از بندگی سرافرازی
منبع جود و مجمع الطاف
رای او گنج علم را مفتاح
در اشارات او شفا کم نی
در خیالات هیئات افلاک
نقد خطش مطالع انوار
سیبویه‌ش شدی نز اخفش
آن غزا سایه بلا کرده
گشته ز ظلمت ضلالت دور
بلکه آن اژدها که پیچ دم
بر صف خصم اگر گذار کند
رستم ظلم از زمانه برخیزد
بگریزد از شکار پلنگ
بدم از روی او مگس راند
در شود پوستینش را دوزی
هم از آن ایمنی شود سپری
باز گویم که گوهر افشانی
که شمردان بسیجه انگشت
هر گدایی ز جود او مستغنی است
ورنه بخشد ادای احسان را

پیش شاه مجاهد غازی
مبسط الفر و العلی سلطان
مخزن عدل و معدن احسان
رونق بزم ملک ما مصباح
اصل و فرع نجات را مفتاح
طبع او در نهایت ادراک
نظم و نثرش طوالع اسرار
ریش جهان از آن فواید خوش
برعد و صورت غزا کرده
عالم از پرتو هدی پر نور
در گشته عمر مدبری هر دم
مرغ جان همه شکار کند
ظالم از هر کرانه بگریزد
باد در کمی خود شود بکرنگ
تا بود خواب را نشوراخ
چاکی آید به پوستین دوزی
سر زند قهقهه ز کبک دری
پیش دستش بود زنانه دنی
پاکه بود آن بکیل مشت
پیش او ذکر معن بی معنیست
یکی دفعه حاصل کانها

پشت بر پشت شاه و شاهان
پادشاه العدم شده دوران
کاشف عقدهای یونانی
کرده طبعش به فکرت صافی
نه مجسطی ز شرح او جسته
سلطنش در موافق تایید
پیش از این که بعرض آمده
حظ خود چون زحل برگیرد
تیغ او آفتاب رخشانست
رمحش آن اژدهای خونخوار است
تیر ترکش آن جره باز تیز
چون نهد پشت خود بسنده جا
شیر با کاو صلح جوی شود
چون نهد سر بخوابه خرگوش
یوز خوف سیاست شه را
تیهو آیین ز تاج چون دراج
خواهم از جود او سخن رانم
ابر نیسان که در فشان آمد
بسط کرده بساط بذل و کرم
کان ز دستش بکوه برده پناه
بحر پر شور کرده در عمان

بنده کاندش ز جاه شاهان
شارح نکته‌های ایمانی
در کلام خدای کشافی
نه قلیدس ز قدح او رسته
مطلع بر تقاعد تجرید
از علوم عرب چه نحو و چه صرف
سوی اعداء سفر گیرد
گشته طالع بر اوج امانت
گشته در دون مخالفان غارت
کرده پران ز آشیانه ظفر
کند اندر جهان به عدل نگاه
گرگ با میش نرم خوی شود
گیرد شیر سگ بعد در آغوش
نرد و پوستین رو بر را
گر کند نقد عمر شان تاراج
چون کفش در دو گوهر افشانم
آب دریا که بی کران آمد
ملی شده بار نامه حاتم
ساخته زیر سنگ تنگ نگاه
گوهر خویش در صدف پنهان

وان صدف را القعر داده گهر
بلکه بر فرق هر گدا ریزد
تو که باشی که مدح او گویی
کای خداوند کردگار کریم
نه فلک نقطه‌ای ز پرگارت
نی بگویم که این اکثر ده
از دوام است امر دم مشتق
دم دم کوس او چه صبح و چه شام
ای بشاهی کشیده سر به سپهر
داده فضل خدایت آگاهی
از تکبر سر بگردون سپهر
هر کرا تیغ فوربغوق مرتست
نکند تیغ خونفشان باشی
بیخ ظالم ز باغ ظلم بکن
دست ظالم اگر نیاری بست
ده زاو رنگ خسروی پیشش
ظلم یک کس کشیدن آسانست
تیر کز یک طرف رسد برد
ورز هر سوسه و چهار بود
شاه غزنی چو واقف ز علوم
گفت با او که گرگ گشته سوال

زر او بالای او سر زد خطر
همچو باران که بر گیاه ریزد
کام خاطر ز مدح او جویی
ایزد فرد و پادشاه قدیم
صفت دریا نمی زاد آرت
بلکه آتش بده که آتش ده
اشتقاقیست بس لطیف انیق
هست تکرار امر او مدام

سایه را جای بر زمین خوشتر
سایه او را ز قدم آن خوشتر
آفت جان این آن باشی
شاخ ظلم از درخت دین بشکن
که نیارد بکار خلق شکست

زنان هراسان که چون ... بگریزد
جا بیابانکی این سخن ... دانی
از شاه و مدیح دست بدار
با وجود ازل چه دانی کار
مدت منبع تو جوی نهر
هر چه دانی سعادت دو سرای
از زبان سبحان چه سپهر
نفاذ امر شان قرین با دا

ظلم پادشاه چون سیلی چیست که هر چند تند آید بشتابد
و ظلم دیگران چون مشت پراکنده رقیب که هر چند آید شکند

جای سایه که آسمان بودی
حق نشاندت به تخت داور گری
عدل داد و دیگر چرخ و الاکن
تخم این شاخت اورد ز تاریخ
در جهان شهریار او شست تو

پیغام فرستادن سلطان محمود پادشاه روم را که اگر چه من زاده‌ام اما قرار مملکت برین وجه داده‌ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نمانده است که دست تطاول بمال ضعیف دراز کند و اگر ناگاه درازدستی واقع شود بموجب فرموده بوده و الضاف پادشاه روم که هر کس را که دست ضبط بر سیاست حین بالا بودی شاید که همه زبردستان زیر دست او باشند

ندهد از تاج خویشتن شرفش
در مدیح جناب سلطانی
بدعای صریح دست برآر
با بقای ابد چندانی که
بی کران نیز اقرب و اقصر
در توفیق آن بر و بکشای
نیک خواهانش چون بشاش از مهر
همه را روی آذین بادا
خاک پای تو گشته افسر مهر
گر شدی مرغ را اسایه‌ها
خلق را کی زخور امان بودی
تا کنی پیش تیغها سپری
ظلم را در جهه عدم جا کن
باد تغیر و میوه تو نخ
صاحب اقتدار اوست نخ تو
خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم چون دو شد فزاوانست
بر سپرد دفع آن تواند کرد
چاره یا مرگ یا فرار بود
گرد تعیین باج خواهی روم
از تو آن صاحب جاه و جلال

گر بود بنده زاده محمود
گفت شاها چو این سؤال درست
زانکه دادش خدای آن شاهی
ظلم کردن چرا و نیازد کس
کس برو نباشد امیری ما
برتر از وی چو شهریاری نیست
آنکه حاکم نه در پی خرد اند
همه آیین شاه خود دیگر اند
ای بسا ای به دولت شاهی
آن چنان زی که زیستن شاهی
هرچه جز شرع و دین همه زرّ
راستست او خوش انگار اینجا
همچو او شاه داستان کرده
گنج دوان روی برده نهند
در خوان عدل پیش سلطانی
دیده کیا کرده از دیوار
در دل خویشتن سپرد آنرا
دور دیگر که بازگشت از آن
سر بسجده نهاد تا دیری
تخم عدلم بدل تو کاشته
ور نه از ناکرده ...

از کجا شد این خیال روی نمود
بد که کرد و جوابش از تو درست
گر کسی را زما تمامست
چشمه ظلم ازو تراوده و پس

تو چه خواهی جواب ایشان گفت
گفت هر که که آدمی او بنده است
از سر دست ظلم کشتن
رو میان این سخن چو شنفته

عادل کسی است که از حرف عین چشم عالمی بروی است و از
دال و لام دل جانیش در پی آن به که در همه چشمها
خود را عزیز نماید و همه دلها نیکو در آید تا در نکوکاری
پیشوای جهان باشد و در نیکو کرداری رهنمای

در قوانین ملک آگاهی
هرکرا آن نشان زند بیاشام
روی در قبله نجات آورد
بپسند آنچه شرع پسندد

حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه
بپای دیوار بستانی گذشت و ناز نار پستان درخت
انار سر از دیوار بر کرده بود گذشت و هیچکس را
چشم خیانت باز کرد و نه دست تصرف دراز

گذر افکند بر دبستانی
سر برون شاخی از درخت انار
باسپین خود سپرد آنرا
در همان شاخسار کرد نگاه
شکر گوی ایستاد تا دیری

بود از گونه گون رنگ رنگ آن
... حقیقی تازه و تر
او همی رفت و مردم انبوه
دید بروی انارها بر جای
که ای خدا و عدل عدل افزون

حکایت مرد دهقان و خرمن خوشه گندم یافتن وی و نقص
نمودن شاه که آن در کدام تاریخ بوده است

وین قبله از ضمیر ایشان رفت
نیک ازین بنده که شد ...
گوشمال ز دوستان دادن
تعجب بیکد که گفته
همه جستن باج گیری ما
باج او گردیم عاری نیست
بلکه بر دین پادشاه خود اند
همه بر دین شاه خود ...
پی بسر چشمه حیات آورد
گشای آن دری که او بخرد
دست در دامن پیمبر زن
آوری رو براه و راست روی
در میان شیوه داستان گوی
دیگی همچو داستان بر خند
غیرت کارگاه رنگ نهان
بروی او کنده ز شوشه ...
سر بپیدش ز پی گرده گرد
آمد از زین فروش کرد ...
در جهان آفتاب عدل افروز
سپهم دادبان تو داشته
دیده بد این انارها بر شاخ

در زمان گذشته دهقانی
آشکارا شد از زمین که تخم
دانهای بزرگ رخشنده
گفت که سال دیده دهقانان
کشته پری که بر ده دوست
یکی از دگری دزدی بخرید
که بیا تخم خویش کرد آورد
هر دو زان گفت و گو بیاز رخم
داو پیوند هر دو را با هم
هرکه کان آن نه از با بود
ظلم شاهان ز حد گذشت او روز
شاه باید که چشم باز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست
هرکه چند که او نه راه دوست
همچو تیر کشش پیند ازو
نه که همچو کمان کشد سوی خویش
باید او را دلی ز حلم چو کوه
نشود از حدیث او دلی سنگ
گو درو شرا چو آب صافی کن
پیش سلطان عاقبت محمود
سر زانی ز خطه باورد

کاو همیرانده کرد و بیابانی
پرده و نیش ز خوشه گندم
دیده را فیض نور بخشنده
قصه‌های نو و کهن بیانان
دور کردون شاه فقش بر است
آمد از رزم بزرگ چید
بهره برگیر از آن رو گو
داوری پیش پادشاه بر دو غم
کرد شان زان زر و درم خرم
از عدل شاه والا بود
هست بر ما مراد شکر شنود

ناگهان آفت زراعت او
خوشه‌هایی چو دانه‌های گهر
حالی آنرا به پیش شاه ستاند
باز پرسید کین که از قوت
گفت بود این بدوران سلطان
همی از زر تو گوهر آگنده
گفت رو رو که آن خرد قوت
پادشاه است پیش از ان خبره
هر دو خصم آمدند با هم راست
خاک از عدل او چو زر می‌شد
که شود در خوشه بلکه در خرمن

در کلمه عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال
که چون دل در وی قرار گرفته ساکن یعنی بباید که صاحب عدل را
علی الدوام چشم بصر و بصیرت بحال رعایا مفتوح بود
و از فاهش ازو جایزه نه و لام دل او از تظلم مظلوم
ور مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب در آن ممکن نه

کش نگیرد ز داد خواه ستوه
در خاک گوش بلند آهنگ
و آتشش را بآب تلافی کن

داد خواهی اگر شکستی دلی
ور جدا از زبان او شرری
در نیزد به آتش او آب

حکایت بیوه زنی از سپاه و باورد که سخنی درشت پرداخت
و سلطان محمود را کرم ساخت و سخن دیگر نرم

بزمین شد فرود ازان یک دو
از گرانیش غلات کرده ...
شاه آنرا بدید حیران ماند
حسرت ماکی و کجا بود است
که دو صاحب فرو دوران دوران
شد خرسند برفروشنده
بهره از وی چرا زتو غیب است
کان دو دارند دختر و پسری
در میان جنگ و داوری برخاست
گشت با خوشه گر می شد
گندم مانی شود از زن
بر بد و نیک سر خواز بود
تا زعالم برون برد کم و کاست
دل و جانش بچه روی کردست
کیش خود را ز وی بپردازد
ده حق جایگه به پهلوی خویشتن
نسبت او کیذ ... لی
که چو آتش درو کند اثری
زان فتد روز حشر در تب و تاب
گر شه نجگاه غزنی بود
خط با ورد بیان بیرون آورد

گر خوانی ز خط این دور
تنعلب کرفت باغش را
لیک آن بد سرشت زشت خیال
بار دیکر عجوز بی سامان
شاه کفتش بپیر شال و کر
انکه اول شال تو نشنید
پیرزن کفت با دل چون چاک
کرچه خوانند شاه و سلطانش
بحلی خواست زو بصد خجلی
کرم خویی کنند دوم مردی
با چنین خوارایش چو خونریز
کانکه از حکم شاه سر تابد
چون سیاست برین قرار کرفت
نام ظالم خود از جهان کم باد
معدلت سیر تا جهاندارا
عالم از عدل تو پر آوازه
عدل خواهی که بر فزید شود
کو سپه را ز ظلم وا نکاه
ظلم شاخست و بیخ آن ظالم
بیخ را بر کن از نشیمن بود
چون سیاست کم از کناه بود

گردانید و بسرحد دادده‌ی رسانید

ساخت جا کلبه فسر اغش را
تافت کردن ز داستان شال
برزد از ظلم آن جوان دادی
کش نباشد ازان مجال کذر
خواهد آخر شال تو بدرید
کر رسی بر سر از چه ریزد خاک
کوش ننهد کسی بفرمانش
داد فرمان ز بعد آن بحلی
در حق آن جوان با وردی

شاه دادش شال عدل طراز
کفت شکل کر این عجوز و کر
روی در دار ملک غزنی کرد
کفت شاها شال را بحکم
شه شد از حکم طبع تخت بخت
خاک بهتر بفرق سلطانی
شه چو بشنید قول آن درویش
که کروهی ز مردم کردن تاب
همچو دزدان کشند بردارش

چون حرف بخت از ظلم برود بجز سه حرف الم نماند
این اشارتست که چون سر بکریبان عدم در کشید
جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف
یاس است مبنی از ان معنی است که انچنان مرا باید که سیاست
ظالم متضمن یاس کلی بوده باشد از ارتکاب مظالم

فضل و جودت برون ز اندازه
ظلم باید که ناپدید شود
زانکه ظلم شده است ظلم سیاه
شاخ را بیخ پرورده‌ام
تا توانی ز بیخ شاخ آسود

عدل ظلم تو ازو فرو اکند
چون بود شاه معدلت کیش
کرک چون در رمه روان باشد
کر فتد از تو شاخ در کم و کاست
تیغ از ظالمان مدار دریغ

حکایت پیرزالی که راه سنجر کرفت و از بیرامی یکی دو ظالم

چشم جانش ز نور ایمان کور
کر عوان خاک او کذارد باد
سوی غزنین کند هوای سفر
شیوه دادخواهی آیین کرد
مایه قیل و قال را بحکم
کرده از غصه خاک بر سر کن
که ندارد نفاذ فرمانی
شد پشیمان ز بخت کوی خویش
سخت دل چون فرشتکان عذاب
بلکه همچو پیکان مه بوارش
آن شالش بکردن آویزند
بس جزا کزین بتر یابد
ظلم جوی از میان کنار کرفت
غیبت او حضور مردم باد
زیر حکمت سکندر و دارا
ظلم را منشین غمناک کن
واندران منقبت یک اندیشه
جرم بر دامن شبان باشد
بجهد شاخ دیکر از جای است
عدل را دار در حمایت تیغ
مجرم از خدا چرا تباه بود

زجر کم دفع ظلم نتوانند
بود در دور شاه جان زانسان
از تظلم زبان چو خنجر کرد
کوس سنجر چو آن نفیر شنید
کفت من پیرزن کشی یکی ز ظالم
غزنان جوی نخورد طعام
سوی دهقان از و طمع دوری
چون ز ده دست مزد خود دیدم
یک دو پیداد کز لشکر تو
هیچکس را چو من نطالع بد
این چه شاهی و ملکداریست
کرچه امروز زینت جهد کسی
وی نبود تست بارک سر تاج
کنکر تاج تو چو او کشید
خلقی از تاب مهر بی مایه
تو نهاده بتخت پشت فراغ
چو کان دهقان ز میوه بری
چشم بکشا چو عاقبت بینان
دست بر رو نهاد و زار کریست
شرم ما باد ازین جهانداری
بعد ازان کفت کان دو ظالم را

دادخواهی کرد و ظلم ایشان از راه برداشت

همچو زال جهان کهن سالی
روی در رهکذار سنجر کرد
بارکی سوی کنده پر کشید
کمتر از صد باندکی سالم
کرده شیرین دهان ز میوه بام
تن نهادم برنج مزدوری
شیره از آرزو شان سیدم
در ره ظلم و عدل یاور تو
بر نخیزد تهی ز آب سپید
در دل خلق تخم غم کاریست
که برارد ز حکم تو نفسی
وز تو در دا اجل کند تاراج
از جهان بیخ عافیت برید
با صد افسردکی در ان آیی
میوه عیش میخوری در باغ
تو کشاده دهان بمیوه خوری
بنکر حال زار بیکسان
کفت با خود که این چکار کریست
شرم ما باد ازین جهان خواری
وان دو سر دفتر مظالم را

روزی آمد ز سنجر پیشی
بانک برداشت کای پریشان کار
کفت کای پیرزن چه افتادت
خفته در خانه‌ام سه چار یتیم
با من امسال کفت و کو کردند
دستم اینک چو پنجه فردور
با دل خرم و لب خندان
بر سر چیست غارت آوردند
تو چنین فارغ و جکرخواران
دست از عدل و داد وا داشتند
چون سویدا شود سرای نهفت
بیک امروزت این سرور کرم
تند چتر تو چو کشت بلند
تو چنین کرم در جهات خویش
مانده در باغ ملک چو دزدان
پیش ازان کت اجل دهان بندد
شاه سنجر چو حال او دریافت
تف برین خسروی و شاهی ما
ما توی شاه و دیکران تاراج
دفتر عمر پاره پاره کنند

قصد ناقص مرض بشود آن
بروی از یکدو لشکری الی
کوش خود سوی سینه ریش دار
کرز کردون کذشت فریادت
دشان بهر نیم نان بدویدم
ورحمی انکور آرزو کردند
تا بیاید چو خوشه انکور
رو نهادم بسوی فرزندان
چیدم آن از ز دستی کردم
از جفای تو خون دل باران
ظالمان بر جهان کاشته
چه جواب خدای خواهی کفت
در سر این نخوت و غرور کرم
سایه ظلم بر جهان افکند
کام زن در ره ضلالت خویش
مضطر از دست ظلم بیوه کنان
قسمت از اشک دوستان خندند
خبر بر حال خویش شو بافت
تف برین زشتی و تباهی ما
ما خوش آباد و ملک نا آباد
با سر ظالمان نظاره کنند

بیوه زن را عطا موفر کرد / از زر و قلب زن توانگر کرد
داد بازش یکی ورق منشور / تا از آن کودکان خورند انگور
کردش از عدل و جود خود خشنود / در جهان تا که بود از آن خوشنود

بخواب دیدن عبدالله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال / مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد / گر ز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز / حالتی داشتم عجب جانسوز
از سوال مظالم مردم / دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد / از پلی سخت پست و بی بنیاد
هیچ وزری نه زان بگردن من / صاحبش دست زد بدامن من
کو چرا از عمارت آن پل / داشتی دست ای خلیفه کل
تا در آن تنگنای حادثه‌ای / رفت از دست بی زبانی پای
بود قایم جهان بعدل عمر / گر شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد / تا که در نام او سرایت کرد
ماندش از عدل چون مکمل شد / کسر در وی بتیغ مبدل شد
لشکرش نان ز کرکس افتاد / شد موفق بفتح جمله بلاد
باچنین عدل چون محاسب گشت / بنگر تا چه حد محاسبت گشت
اگر عدلش ز ظلم خالی نیست / ماهش از نقص عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد / حال فردای او چه سان گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان / بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار / در دهش بر دهی قضا را گذار
بتعدی گرفت ناسپره / از فقیری بکاه توبره
خواست از وی فقیر دهقان داد / بسیاست گرش فرمان داد
گفت با شه وزیر زاندر ذوق / بهر ظلمی مزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه / بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون / گر نریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد
ور زنم تیز دارش معذور / بروی آرد برای گندم زور
ور چه از سیاست گندم / طمع آرد بخانه مردم
آتش افتد چو برد در خانه / بایدش زاب گشت مردانه
کز در خانه چون بجام رسید / کی کس از کشتنش بکام رسید
پس بفرمود تا که تنه سپاه / خرمن کاه کرد بر سر راه
جا بیالای خرمنش چه ساخت / واندر آن خرمن آتش انداخت
آتش افتاد چون در آن خرمن / شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل سر بر زد / سر برین نه رواق اخضر زد

حکایة مرزبن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که کس در کشت نیاید و بریدن گوش آنکس را که منادی گوش نکرد

پور کسری که داشت سرانجام / دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه / این منادی ز دی به هر سر راه
کر فغان در کف سوی منهید / پای در کشت زار کس منهید
فی المثل هر که خوشه‌ای شکند / برگ کاهی ز خرمنی بکند
بهمه خوشه تیره دوزندش / خوش از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نایب پرسش / بود وی را امیر بخیر و سرش
روزی از محرمی سلطان باند / اسب در کشت زار دهقان راند
کین خیانت خبر بشاه رسید / بسیاست گرفتش گوش برید
یعنی آنکس که گوش بر ما نیست / بمنادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن که و مه / گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تا کشند از جان / بر سر آن غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری / پیش شاه و سپاه بی‌خبری
برکنار دهی که در میکرد / تماشای رز نظر میکرد
تا که از بلبلش چنین بجست / خوشه‌ای خورد و تاک بشکست
صاحب باغ برگرفت فغان / کای برافتاده از تو کیش مغان
اصل و بن شان کم آزار است / جستی آزارم این چه دین دار است
میروم ای بدین خود و دل / تا کنم از تو پیش شاه گله
ز وی سیاسی چو نام شه بشنید / زهره‌اش زد وزیم شه بدرید
کری داشت بر میان آنرا / گردش او بزه خوشهای گهر
دست زد و آن کمر روان بگشاد / پیش آن مرد باغبان بنهاد
کرد تاوان خوشه کشکست / پس کرادادم چه خوشهای بگسست
گر آن بود خوشه انگور / باشد اینها ز گوهر منثور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر / خوردم از تیغ شاه ریخته گیر
خسرو را که بود صاحب هوش / بسته شد از سماع روزی گوش
نه طبیبان علاج دانستند / نه حکیمان دوا توانستند

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعه وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن ارباب حاجات و سوال محتاجان تأسف میخورد و اظهار تلهف میکرد

جمع چون قیاس ظاهر کرد / فرع چون شاه پیش آورد
نیکو ای بفضل و علم علم / گفت کای خسرو ستوده شیم
کرده چون کسی که گفت ترا / دل چرا بسته شد غمت ترا
این همه شور و اضطراب گرم / وین همه ترک خورد و خواب گرم
شکر میکن که نیست در دی / بر ضمیرت ز درد کردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان / جستی از دام کید غمازان
بر دلت پس ز نور صدق فروغ / بسته شو که هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد / گفت و گوی سرودش باقی باد
شاه گفت ای ز دولت بد خوش / ور تو در تو ضمیر دانش کیش
نه مرا گوش بهر آن باید / که بدان بانگ مطربان آید
بنوای طرب کنم آهنگ / بشنوم صوت عود و نغمه چنگ
رقص را ور در و نه جای نهم / بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار / که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه / داد خواهد ز من بناله و آه

بهم کوشش خود بغو یاوش / بدهم همچو عادلان دادوش
یا چو خضر و نغیر محتاج / دیده ز احداث دهر تاراج
کار او را دهم بخشش ساز / نا امید از درم نکرد و باز
دل شه چون هوا پرست بود / ملک و دین را از او شکست بود

در بیان آنکه شهوت که بو ایثار طبع و کام نفس کشا عبارت دون پایهٔ دولت سلطنت و جهانداریست

صولت ملک از نهفت دین / دامن از کار ملک کوه چین
پاکی از خصم هر کنار دهند / بوسه بر تیغ آبدار دهد
نخل بالاش ربع نیزه کذا / بر صف صفدران کوه وقار
غمزهٔ او سنان سینه شکاف / سینهٔ پردلان روز مصاف
هر که بر طلعتش کشاد نظر / بت دیده ز شاهدان دگر
دلش از شاهدان تاره عذار / در تمنای بوس و ذوق کنار
قبلهٔ شاه شاه ظفرت / گر همه شاهدان چیلترت
چشم شهلا بسرمه کرده سیاه / سرمهٔ او غبار چشم سیاه
طلعتش آفتاب تیغ صقیل / غازیانه ز ابرو فتح دلیل
ابد اعدکرات این شاه / چه بلا و لربات این شاه
دل صد کس بجو ن بیالاید / تا یکی را جمال بنماید

حکایت شب روی محمود غزنوی و از هر کس خبر بدی و نیکی خود پرسیدن و از بدی بریدن و به نیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر شماسی / تازه کرد این لباس عباسی
شاه غزنی سیاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه گردیدی
تا بهر در لباس بیگانه / بر گذشتی ز سر در خانه
هر کجا یافتی سخن گوئی / گرد و نبودی از خرد بوئی
دل به پیوند او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی
که بشای شکار او چو نشست / حال او چیست کار او چو نشست
روز کارش نظام میکند / بازه عدل و دادی سپرد
دوستان زد ولای او چو تنند / دشمنان در بلای او چو تنه
هیچ عیبی نماند و هنری / گر بجستی وران از و اثری
غرضش آنکه آنچه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد
بر کند نقش آن ز سینهٔ خویش / بسترد حرفش از سفینهٔ خویش
هر چه باشد نکو در ان کوشد / کش بنخشد صفت و نفروشد
دهم نقشهاش از آن بر انگیز / تا تواند مضاعفش سازد
یک شبی ره فتادش از طرفی / دید زاهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح / بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ / همه در علم و معرفت هم سنگ
ترس ز شان سلام کرده نشست / گر و همت بلند و گردن پست
گوش بنهاد تا چه میگویند / راه رد یا قبول می پویند
یکی از ملک گوهری میسفت / یکی از دین حکایتی میگفت
گفته شد نکتهای گوناگون / موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند پس نکو شاهیست / خاصه عام را نکو خواهیست
همت او بلند پروازست / با حریفان شغل نا سازست

شجون بعضه طالطیع اندره

بلکه

لیک سودای لعبتان طراز / بازمیداردش از آن پرواز
گر رود از سر این خیال او را / بکند نفس پایمال او را
بلکه از بند کیش سر تابد / بر خداوندیش ظفر یابد
نام شاه مظفرش گردد / همه گیتی مسخرش گردد
شب چو زین کوشش این نفس گذشت / در دل خویش از آن چو نکته نوشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست / کرد بر خود لباس عفت چست
لاجرم شد بعزمت آنکه / شد ره فتح و ظفر ترش چنانکه
ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت
محمل آخر بملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ تا از کنیزکی که بجبر او از تن پر ملک مانده بود خلاصی یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا / داشت دلکش چو نقش بر دیبا
یافت در دل بسوی او میلی / بلکه برگشت عاقبت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد
یکشبی روی بر زمین مالید / بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین / بنده حکم تو هم آن هم این
کار من از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر
پیش از این داشتم دل ساده / از هواهای نفس آزاده
نیک از بدیان شناختمی / کار نیکان بآن بپرداختمی
دلربایی ببرد آن دل را / بدو صد غم سپرد آن دل را
نقش او بر ز لوح دل بتراش / بلکش از لوح آب و گل بتراش
سر بسر کن زیان و سود مرا / بعدم باز بر وجودش را
تا بتدبیر ملک پردازم / کار از کار ماند کارسازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت / خاک محرابگه بخون آمیخت
گریه از صاحب دعا تبدیل / بر وجود اجابت دلیل
بامدادان که با تحت نهاد / باز شد آن بت بسیه تخت نهاد
عهد نوروز بود فصل بهار / دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد / سایبان بر کنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون / گسترید بساط سقلاطون
دست جانان بصد نشاط بود / شاد و خرم برای بساط نشست
آنچه اسباب کامرانی بود / و آنچه آلات شادمانی بود
گرچه جا بر کناره دریا داشت / همه با یکدگر مهیا داشت
نیم روز آن چو وقت خوش بشد / دل سوی بحر شان عنان کش شد
زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کنار شط / می برید آب را بسینه چو بط
داشت شاه از نشاط پرواری / همچو بر بط فکنده شهبازی
ناگهان موجی از میان برخواست / زان دو زورق نشین فغان برخواست
رفت زورق بموج آب فرو / شد بغرقاب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیز را بگذاشت / شناوه بسوی شط برداشت
چون از آن لجه بر کنار رسید / اثری زان گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش / باجابت قرین دعای شبش

تازه شد رسم پادشاهی او
بر همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم شه داد است

در غضب که آتش طبع از دوزخ است و خرمن دین و دنیا سوختن

حرف آسایش از دلش بتراش
کی بود دل خراشی از تو درست
ز آتشت دود یا شراره رسید
تا نیفتد به دیگران آتش
کی در آن تن دهد که دود باشد
پنجه و نیشش ز آنکه بی نیست
نه ز وسواس نفس پر فن و رای
ورزد آفرین و تحسین است

غضب آمد خواص گرچه واره
ز آتش گر غضب برافروزی
اصل آن در دل از غضب خسته است
خشم با دیگران یکی و دو دست
نیش دندان خوک و پنجه گرگ
زادی زاده چون کسی بحداست
چون برای خدا بود خشمست
جنبش خشم چون ز نفس است

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کار دید و جواب گفتن ایشان

گرو سنگ بزرگ کرده بدست
زور مندان و پهلوانانیم
مرد دعوی پهلوانی کیست

گفت کین دست پا فراخ شده است
چون بزور آوری کیم آهنگ
پهلوان آن بود که گاه نبرد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن آن حکیم آن را

از ره عقل و دین نلغزیده
شعله در خرمن زمانه زدی
از همه کس به دست خانه نشانی
خشم خانه جمله جهان سوزد

لیک خشمش ز حد برون بودی
زین سبب روز و شب پریشان بود
خشم کاید ز شه کس از آتش
خشم این ناسزاست یاد شاهم

افتد از خشم تنگ در کم و کاست
به غضب جان سپیکک بخراش
تا خراشیده خاطر نخست
آنچه بر مردم کناره رسید
آب حلمی بزن بران آتش
هر که از خرد مند باشد
سوی آزار شان چه پرداخت
خشم خود تا شد از برای خدای
آن نه خشمست عزت دینست
به که از دیو دل چه پرواز
و آن دمی پیکد شست چه عصب
دیده قومی گرفته تیشه بدست
قوم گفتند با جوانان سیم
گفت گویم که پهلوانی چیست
خشم اگر کوه سهمگین باشد
بود شاهی به فضل و دانش و رای
همه اخلاق او پسندیده
از دلش چون غضب زبانه زدی
خشم با نیکخواه یا بدخواه
خشم درویش خان و مان سوزد

عاشقی هند مملکت داد است
عشق و شاهی بهم نیاید راست
از ده است آن بنی و لی ده ره
او لاغان و مان خود سوزی
که از آن خرمن تو سوخته است
و آن یکی و دو دی ز بیخ درست
بهر آزار شد بلای بزرگ
خوک بی نیش و گرگ بی چنگ است
از دو پی جدا بود خشمست
بالش دیو و کاهش خرد است
خشم را زیر دست خود ساز
با گروهی ز دو پستان بر
بیعت دین سنگ را فرا شدن
دست بیزان زور ... آن سنگ
خشم را زیر پا تواند کرد
پیش او روی بر زمین باشد
راحت جان بندگان خدای
زیر فرمان او زبون بودی
هر چه می کرد از آن پشیمان بود
اینچنان خشم ناید از درویش
خشم آن ریخ خاص گشتن عام

خشم آن به که بر زبان باشد
گفت با او حکیم دانش کیش
با خود اندیش کین کرای عاجز
در سیاست شتاب کردن چیست
بسط در شدن بکار که چه
شکر آن را که پادشاه منم
که بر احوال او ببخشایم
بو که روشن شود حقیقت کار
این سبق را بخود مکرر کن
چند روزی بنا د شاه کریم
ای خوشا وقت شاه دانش کوش
کرده آنگه بحکم دانش کار
بشنو این قصه که نوشیروان
ساقیان در نوای نوشانوش
دست او پیش شد به پیش شاه
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت
برگرفت از میان صراحی را
گفت شاها چو آمد اول کار
جرم دیگر بر آن بیفزودم
کین شهنشاه معدلت کیش
شدم اباد رون آشفته

خشم این در گزند جان باشد
کای زوانش ز شهریاران بیش
نیست پرورن ز ملک من هرگز
بی فراست عذاب کردن چیست
دادن از دست اختیار که چه
از بد و نیک کینه خواه منم
کردن او ز بند نکشایم
دل نیازارد م از آن آزار
رفتن خود بران مقرر کن
بند بر خشم خود به پند حکیم

شد شبی این حدیث را خوانا
چون زند شعله آتش غضبت
گردن او همیشه تیغ بفت
کشتن زندگان نه آسانست
اختیاری که داده است خدای
نیست او را بپادشاهی خویش
گر بخشم سزایش از تقصیر
هر سحر چون ز خواب برخیزی
تا شود طبع این تکلف تو
خشم او شد بدل بخشنودی

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن از وی

روزی از باده خواند نوشیروان
مطربان بر سپهر برده خروش
خلق شاه شد ز باده نیاب
همچو جرعه بخاک ره آمیخت
ریخت بر روی او صراحی را
از من این جرم خالی از انجاست
تخت و تاجت بباده آلودم
تافت زین پیشه روی آن دم
کرد نی کرده گفتنی گفته

روشن اندیشگان پاک سرشت
ساقیی برگرفت ساغر زر
خاطر شاه را بهم بر زد
ساقی از شه چو این وعید شنید
زو بر و بانگ کای تباه
آن نبود آنچنان که پنداری
تا چو در کشتنم برابری تیغ
یافت از دور چرخ دیر نداد
کوتهم شد بر این دقیقه سخن

بر حکیمی بکارها دانا
سازد از تاب خویش خشک لبت
زدن و کشتنش به دست نیست
زنده چون کشته شد چه دست
دست از آن چون کشی رسی
دست بر من بکینه خواهی خویش
چند روزی در آن کنم تاخیر
پیشتر زانکه با کس آمیزی
چند تر رو و تصرف تو
کارش آورد رو به بهبودی
باز کرده با هل دانش گوش
برگرفت از خلق عالم بار
ساز کردند مجلسی چو بهشت
برد تا شاه معدلت گستر
آتش خشمش از درون سر زد
وز روی امضای آن شنید
چیست این عذر از که آن ترا
بهمان جرم خون من ریزی
کس نگوید بکشورت که دریغ
دامن عدل او ز ظلم غبار
بعد از این هر چه بایدت آن کن

شاه گفت ای بر آتشم زده آب
عفو کردم خیانت تو تمام
پیش خود ایمن تخت جلال
سفنه جود چیست بخشیدن
پرتو برق هست تا یکدم
تا بود دور گنبد گردان
هر چه داری ببخش و نام بر آر
هر چه دادی نصیبت آن باشد
زد حکیمی بحکم جود قدم
چند روزی گران کند حکیم
دانگ دیگر بمهمانان رفت
گفت دانا بشرح جود و عطا
و آنچه از بهر خود نهاد پستی
زان نشود کار دارش بروج
کرد نوشیروان شه عادل
قامت کوزه کوزه در دست
خواست تا حیله را بانگیزد
چشم نوشیروان چو آن را دید
که به پهلوی ما فقیری را
خواست تا آفتابه زر خویش
بر فقیران کرد خود دیگر

طبع چون آب تو بلطف جواب | گرچه بود از نخست بد کارت

گفتار در فضیلت جود و کرم

نیست جز تاج جود در اقبال | گر شه سرمایه تاج جود کنند
عادت برق چیست خرشیدله | برق رخشان کند جهان روشن
پرتو جود تا بود عالم | گرچه یک مرد در زمانه نماند
ماند افسانهٔ جوانمردان | رفت حاتم از این نشیمن خاک
نیکویی و نام نیک گذاشت | زانکه زیر زر قرین حاتم
وآنچه بی خط دیگران بگذاشت | بهرهٔ خود بدیگران چو دهی

حکایت معامله حکیم و دهقاوله با زن

خواست از زر حساب هر سیم | گفت هر جا که سایلی زد بانگ
رفیقان و مهربانان رفت | آنچه ماند از همه دهد خیره خویش
آنچه گفتی بمن خطا خطا | هر چه دادی بجان و خیره تست

حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که کوزهٔ نادرست در دست و دوی خودی پشت

نیم روزی بسبام خود مشغول | دید بر پشت بام چپه آب
چون وی از روزگار دید شکست | مزور انام شده بد و شب
کاب از آنجا بروی خود ریزد | کوزه زان حیلها که می انگیخت
از زنه اشک مرحمت بارید | گفت بر خود که وای بر بابا
عمر بگذشته کند پیر را | نبود کوزه بدست درست
پیر او و نپسندد از بر خویش | بازگفتا مباد کو داند
کرد قسمت چل آفتابه زر | پیرزن گشت بهره مند از وی

عذر کار تو خواست گفتارت
شکر این معمور اگر دان جام
کی ز سودای خویش سود گرفته
جود و احسان جهان جان روشن
ورجوا فرد خرف پاینده
ماند نامش کتابه افلاک
نام نیکو بود حیات دوم
مال خود بهر دیگران چو نهی
ریخت در جیب زن هزار درم
رفت در کار سایلان که آنگ
کردم از بهر روز تیره خویش
روشنی بخش روز تیره تست
جای در جیب و کیسه داد ستی
یا کند دست حادثی تاراج
پیرزال فقیر و بی مایه
زو تهی کاینسد بآن بر پای
می فتاد آب بر زمین بریخت
خشم خلق و خدای بر بابا
که بآن روی خود تواند شست
کش چنان دیدم و خجل ماند
کس نبرده نقصه او پی

سنجر بن ملکشه آن شهزاد
کف او بود همچو ابر بهار
خانهٔ او ز فرودین سقلاط
هر که بی دست و پا بآن بردی
همچو دریا دکان گرانمایه
اهل مجلس چو از وی آن دیدند
روز دیگر چو بامداد پگاه
شب ز سرمای پستم گرم آمد ام
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید
تا چو سرمای دی شود کاری
حاتم آن کان جود و بحر عطا
پیش آمد اسیر بیگشاد
حالی از لطف پای پیشش نهاد
قوم حاتم زپی رسید بنشیس
بخل قفلیست بر خزینه شاه
قفل بگشا که دست کوتاهی
تا بود شاه شاه بی غم و گنج
بخل بخلیست دخل او غم خار
فی النار گر نشاندیم
گر بیالایدت بشهد انگشت
کر بسوی کریم فخر شما

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

بر جهان در فشان و گوهر بار | داشت آماده شاه فرزانه
چون چمن در بهار زیبا | منقلی در میانش از زر ناب
منقل آتشش کان دری | روزی از زده یکی غریب رسید
همچو خورشید و سپهر سپاه | بود آسیب بر دوی خورد
همچو گل از شکفت خندید | واو از آن کار خود شرافکنده
آمد از لطف گفت بلادو شاه | زدی امروز زود تر باری
بامدادان که آتش آمد ام | تا مگر اخگری بینم ودم
لعل و منقل بدو بر او بخشید | گفت کاینها بخانه خود بر

قصهٔ حاتم و آن بنده از پای اسیر گشادن و بر پای خود نهادن

روزی از قوم خویش گشته جدا | او فتادش گذر بقافلهٔ
خواست زو فدیه تا کند آزاد | حاتم آنجا نداشت هیچ
بند او را بپای خویش نهاد | ساخت زان بند بخت ازاد
چون اسیران به بند دو بگاه | فدیهٔ او زمال او داده

گفتار در مذمت بخل

نیست لایق بمنصب شاهی | دل شه را خزینه سوس آب
زانچه باید نیابدش کم هیچ | در بجا خدا از آن معاد آب
خار او جان خستگان آزار | گر بجز مای او بری دندان
زان زیر زد بغیر سنگ ستم | بخل بخلیست نوش او همه نیش
سازدت خم ز بار زشت | بخیل برو و بخیل مشو
آن ذلیلی کند ذلیلی عام | عار اگر بیکسی از آن باشد

که در جود بر زمانه گشاد
خاصه از بهر وی یکی خانه
با فروزنده لعلهای خوشاب
که جهان همچو او ادیب ندید
سوی آن برده دست افسرده
ز کس آسیا ماند شرمنده
شه را کام سهی گفت آری
خانهٔ خود بآن برافروزم
دامن خویشتن بر آن گستر
همچو دی را ز فقش نیاز آری
دید اسیری بپای سلسله
بروی از بار آن رسید شکست
اذن رفتن بجای خود دادش
پای او هم ز بند بگشادند
تا کند دست شاه از آن کوتاه
دولت شاه بیش خرم نیست
که تواند خزینه داشت نگه
هست دندان شکن ترا اندر
جگر خستگان از نیش ریش
بعزیزی او ذلیل مشو
که بود فخر و عار از آن خویش

نه برابروی آن گروه گره
نه که هر جا ز خاصه و عامه
شد به پیش رسول بیوه زنی
وصف او کرد بر رسول یکی
لیک از جود دست او بسته است
وز بخیلی نبود پیش بسته
داشت یحیی برمکی پسری
یاد کردی ز بخشش پدران
تا من اکنون بهر درم پستی
بخل کردی بیاد در قولنج
نان گرفتی زوی بغد جان
تنی از لاغری بو تر و تنک
جامهٔ دربرش سراسر چاک
گفت کورا شکسته خوانی هست
کو سر سوزنش خراشیده
نیم شب خوان کشد بخانهٔ وی
بعد از آن سوی جامه انگشت
خواجه من ز بصره تا بغداد
خانهٔ کعبه را کنند گرد
تا زند بخیه درزی چالاک
بغصه و از توهم آن غوزن

نه پر آژنگ رویشان چو زره
از لئیمی کنند نکا ـه

به خند و ز شرم داده خویش
لطف و احسان خود شمارند بکشته

حکایة آنچه رسول صلی الله علیه و سلم در حق آن زن بخیل گفته است

زوز اعمال خیر او نفسی
رگ جانش بخیل پیوسته است
دست از بذل مال پیوسته

کر همه روز روزه میدارد
گفت خیر رسل که داشت عجب
هر کجا بخل فخر پی پیر است

قصهٔ پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی

گر به برد آنچه بوده گران
دیدی و ندادی درمی
گرچه جانش بر آمدی از تیغ
جای آن داوی و ندادی نان
چون میان تبان همه بار کنی
در جهان دیگرش سراسر چاک
درزاخی بسی کم از کفه دست
صحبا کاسه زان تراشیده
کرنه پشت آکه زمان نه کسی
گفت در جامه چاک انگشت
گر بود پر ز سوزن فولاد
چند روز او فشرد تنگ دو
آنچه بر یوسف از قفا شد چاک

کان همه سیم و زر چرا دادند
هیچ نادیده که نهد پشیم
تا بجدی لئیم بود و بخیل
داشت میراث بنده زیر
بودی از بس گرسنگی خونه
بو الفضولی چو حال او دیدم
گرد خوان صحن و کاسه آش
کس از آتش او بسود مجمر
گرچه بر خود فتی نه فیروز
گفت بر سوزنی ندارم دست
پس ز کنعان بیاید اسرائیل
تا بیان جست وجوی پی در پی
نه بد سوزن آن فرومایه

گفتار در بیان آنکه پادشاه را از دو کس گزیر نیست عالمی

از فقیری سر افکنده به پیش
گردنت را بزیر بار کنند
از نهال قبول میوه چنی
همه شب جز نماز نگذارد
کاشش آلوده بودی از عیب
هر کجا جود عیبها سترست
بلکه فرزند بخل را پدری
وز پی من ذخیره تنها دخه
لعل و گوهر نبودیش در چشم
که اگر روز مرگ عزرائیل
پسته در دهنش چو مور گر
چون خیالی نه مرده نی زنده
هیچ خوان خواجه اش چو دید
مرکبی بچو دانه خشخاش
گر نهد پشت در ان خرطوم
باری این چاکهای جامه بدوز
گر توان خرقه بیم بیوت
همه جبرئیل و میکائیل
سوزنی عادت کند ازوی
نکند شاد شان از آن قوایه
که شود سوده تا که آن سوزن

گیردش لایزال تب لرزه
شاه را چاره نیست از دو نفر
اول از ذکر آن کنم آغاز
دست کشت ازل بعلو و داد
بیخ او در زمین دین محکم
بتره ناکشته دست او کرد
خرد او در خلاب نگذارد
قدم اندر ره هوس نزند
نه که بیلوی ظلم پردازد
دور دارد و فعالشان ز وبال
هر چه پس آیدش هیچ و جه شبهه
کس است او و این هواکان
سگ کس بیجگاه کس نشود
بود پیری بخط خوارزم
چار زن داشت لیک چون نکاح
در کشد سوی اش افتادی
بهر شکاه پسر بر و بدی
دخترک را به پیش خود خواندی
کردیش بی نکاح شرمنده
کرد کار ابجی صاحب شرع
کز هان شرع را ز جهل گران

که کار دین وی سازد و وزیری که کار دنیی وی پردازد

تا زید در جهان بدو توفر
گرد به کار شرع و دین را ساز
شجر طیبش رسیده بقب
شاخ او میوه ریز بر عالم
غذا او را لطف بپذیرد
زان غنا نش گرفته باز آرد
جز برای خدا نفس نزند
بشنید بقربشان زان
پاک سازد حراشان حلال
نکند ذوق هیچ چون بط کور
چون سگ چون غذایش اگر

آن یکی کار دین او سازد
کیست آن عالمی بعلم علم
اصلها ثابت بقوت دین
گر بلغزد شکسته پایای
شاه اگر از فریب نفس هوا
در همه راز با بود محرم
هر چه گوید برای حق گوید
بگوش آمد ز بان گشاده کند
شکم حرص وسعهٔ از نفس
چون بط کور لقمه اندازد
کرکر از ترک هر هوا و هوس

حکایة پیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را شریعت دانسته

هر جا ظلم چو جو بزم و حده
زن فزون نیست از چهار مباح
چند کس پیش او فرستادی
بحرم داروی پسر دیدی
کفرها بر زبان او راندی
کز نباشد نکاح بر بنده

در پی کامها چه صبح و چه شام
هر کجا دختر بسیمانی
تا کشید ندیش بخاکه و بخون
پسر چون آمدی بکار نشاط
تا چو کافر شدی از آن تخان
جهت این کارهای بد فرجام

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر میشود

زان تپش در خیال صد مرده
وان دگر کار ملک پردازد
زده اندر عمل بعلم قدم
فرعها فی السماء نور یقین
دره دین ز نفس بد فرما
بازمیدان دین نهد پروا
بر همه ریشها بود مرهم
راه حق را برای حق پوید
هر دو سر زره فتاده کند
ناورد از طمع بهار بشما
گردن خود بآسمان یازد
سگ تقلیب دم گرد دو پس
قلب او غیر سگ کس نشود
در شریعت روی عمی زدگام
پس ستر عفاف پنهانی
داوری بد ندیش ز پرده برون
گستریدی بزم کام بساط
بندهاش ساختی اسیر کنان
حیلهای ائمهٔ اسلام
که بلندت از و صاحب شرع
پرده آن گروه را بدران

حاجیان را بوقت حج افتاد / ره بدار الخلافهٔ بغداد
بهر ایشان محتسب والی / گفت تا منزلی کند خالی
گفت فردا بدین قیام کنم / منزل نیکشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند / وان سخن را بیاد او دادند
گفت رو کو که محتسب امروز / مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجایند / جز به پیمانه می نه پیمایند
رفته هوش خود زیاد اورا / نامد از حج و کعبه یاد اورا
روز دیگر چنین رسید خبر / که نیارد شناخت بام از در
همچنان از شراب شب مستست / همچو پیمانه رفته از دستست
در سیم روز آمد از وی خط / که بعودم نشسته بر لب شط
اینک آمد ز موصل آب بیا / کشتی پر ز خیکهای شراب
میکنم راست برج پیمانه / سیدم عهد اهل خمخانه
گر بکی عذری نیابیز نهند / از در عاده قفل بر نهند
چون ازین کارها بپردازم / بهر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما / منزلی لایق مقام شما
حاجیی چون شنید این کلمات / قال یا کلب کل آت آت
لعنت حق بر احتساب تو باد / بر خط و نامه و کتاب تو باد
هیچ معروف سرنوشت تو نیست / هیچ منکر چو شکل زشت تو نیست
هر کجا باشی آمر و ناهی / نکند کار جز بگمراهی
شهر بغداد و دلکش جاییست / در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش بود بهشت نمای / از مزارات اولیاء خدای
روی شهرش ز چون تو دیوان / فسق کاران و فاسق آیینان
جای اصحاب لقوه است همه / کوهها کاذ و زندقات همه
دارم از دور آسمان گله / که چرا از نزول زلزله
مرد کارا نیاورد بیرون / زند کارا نیفکند بدرون
تا شود ظاهرش چو علیین / باطن او فزون تر از سجین

پاک دینان در و بیاسایند / کفرکیشان در و نفرسایند

در بیان آنکه پادشاهان را هیچنانکه از دانشمند خوب گفتار نیکو کردار ناچارست از وزیر مشیر برعایت رعایا و عنایت بکافهٔ برایا ناگزیرست

شاه را آنچنان که نیست گزیر / از فقیری براه شرع مشیر
از وزیر آنچنان گریزش نیست / هر کسی لیک دلپذیرش نیست
بوزیری کسی بود در خور / گر نه بد شه بود یاور
مقبلی مشفقی نکوکاری / نیک کردار و راست گفتاری
دلش از حال دیو و دد آگاه / دستش از مال نیک و بد کوتاه
با صغیران خورد غم پدری / با کبیران زند دم پسری
همه را خویش خویش پندارد / خویش را پیشه زیرکی دارد
باشد از وزر استحقاق وزیر / سر این اشتقاق خرده بگیر
ورز باد و وزیر بار کش است / خاطر او ز زیر بار خوش است
میکشد بار خلق بر در شاه / میشود شان ز ظلم شاه پناه
میکشد بار شه ز ضبط امور / تا نیفتد ز خلق بر شه شور

حکایت آن بدسرشت که بصاحب نامه نوشت که فلان

نکند تیره عالم از توره / نفکند تخم کس در شوره
الکفایه کری به پیچد سر / بر کفایت گران به بندد در

مالدار مرده است و از وی مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد

ابن عباد آن بری ز عناد / یار عباد و ساز کار رشاد
نام او زیب نامهٔ کرم است / همچو اویی درین گروه کم است
سوی او ساعیی بخبث سرشت / بسعایت یکی صحیفه نوشت
گر فلان آن بمال چون قارون / شد برون زین نشیمن وارون
وارث مال او نماند کسی / طفلکی خورد سال مانده و بس
غرضش آنکه وقت بگشاید / مال او هرچه هست بر باید
شاید او نیز کاسه لیسد / یا برین دوک رشته‌ای ریسد
آن کریم زمانه خامه کشید / این حروفش بپشت نامه کشید
کان سفر کرده از سرای امید / باد مغروق بحر رحمت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات زمین / باد پروردهٔ نبات چنین
مال او نیز باد روز بروز / در فزایش ز دولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت کرد / بهر ما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی و کف پر دم / ابد الدهر خاک باد و دژم

نصیحتی مبنی از فضیحت و ملامتی مقتضی بسلامت

بشنو ای خواجه این حکایت را / بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر ز جنس آدمیی / با ملک در مقام همدمیی
گر قلم میزنی بدینسان زن / گوهر مکرمت ازین کان کن
ورنه بشکن قلم که از زشتت / باد افکنده مهر ده انگشت
روی نرم و دل درشت که چه / باد رفش زمانه شست که چه
چند بر جاه و مال لرزیدن / چند وزر و وبال ورزیدن
قصهٔ ظالمان که بشنیدی / کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی / ترک این کار و بار نگرفتی
پیش از آن دم که همچو سگ میری / در ره ظلم تیز تک میری
آدمی گرد و زشتی باز آی / با صفات فرشته دمساز آی
ورنه ترسم که عالم گذران / با تو هم آن کند که با دگران

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن جوان شیرازی را

بود یعقوب بیگ چون شاهی / آسمان جلال را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی / بود کارش بغور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت / وز بدیها دل هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی / چیست نوشیروان نشست از وی
روزی آمد خطی ز شیراز / رقعه‌ای پر دعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه / بکف آورده از قلم تیشه
پیر زن رنج بندگان خدای / ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را / بیخ آن بد نهاد بدرگ را
آه اگر سگ بگیرد دامن / که چه کین بود اینچنین با من
کاندرین قصه چون سخن راندی / آن دعا را بنام من خواندی
شامش القصه پیش خویش نشاند / رقعه سر تا بپای بر وی خواند
گرچه انکار کرد اول کار / کرد آخر بآنچه بود اقرار

السعایة عنا زلق وکبرانها اجمع

شاه حاجی کان نهاد بدست / تا رگ جان پستان گشاد درست
هدف تیر خشم کرد او را / همچو سنگ چارچشم کرد او را
آری آن تیر ازو چو کرد کمند / شد گشاده برو دو چشم نژند
تا بدانها سزای خود چه رسید / کار بد را سزای بد برسید
حیف از آن دست و شست تیر و کمان / که چنان شد ز جور دور زمان
آفت باد بی نیازی یافت / روی از این صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد / فیض حق راحت روانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و مراسم بحکیمان فلک پیما و منجمان ستاره شناس

هرچه بینی بزیر چرخ کبود / که کند جنبش از عدم بوجود
هرچه اول نموده روی نجات / جنبش او ز عالم بالات
نیست روز بتر ز ما و شبی / کش نباشد ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نیاید خور / بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانشکیش / چرخ چابکرو دوراندیش
ز اختلافات گردش افلاک / مختلف وضعها کند ادراک
چند از سیر کی جدا اثری / کان اثر زاید چند از دگری
آورد حکمهای گوناگون / از برای جهانیان بیرون
زاید احکام سعد و نحس شناس / زان بباید نهفته زیر اساس
آن بهر دولتش نوید آرد / وین خلل در ره امید آرد
بر چنین علم جمله محتاجند / خاصه آنان که صاحب تاجند
هست در بزم و رزم و کشت و بکار / اختیار الهه وقتهای کار
زانکه آسایش قبیل و ثقیل / در همه کار بار خلق ثقیل
همه عالم تنند و ایشان دل / کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح / بصلاحست تن صباح و رواح
گر فسادی بدل رسد ناگاه / بهر تن فساد یابد راه
ای جهانا حکمها روشن و راست / همچو الهام وحی بی کم و کاست
که جدا از زبان اهل نجوم / صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدا آرد / ضرورت بندگی بجا آرد
دل او زین سرا بگرداند / رفتنش مدتی بدان پیراند

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک / آن فلک پیکر فضل و در فلک
موصلی منجمی نیشابور / بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان قبضه غیب / متصل در کمانش سهم الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی / تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه / در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری در او چو زور آورد / روی در عالم سرور آورد
خواست روزی ز خواجه تا نهاد / در نشابور روی در بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت / کای دولت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من / یا صدف پر گهر شکستن من
گفت چون من روم بسیر آنجا / رفت خدا زین نشیمنگاه
دست از کار و بار بسته شود / صدف پر گهر شکسته شود
خواجه این راز را نگه میداشت / چشم بر راه اصلان زده میداشت

از نشابور هر که آمدی / خبر موصلی بپرسیدی
هرکه از صحبتش خبر گفتی / همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی یاد / خاطرش را ز تحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند / بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه / از نشابور و اهل او آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید / گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه درهم شد / دل شادش نشانه غم شد
بگلی خواست از ستم زدگان / شادمان ساخت جان غمزدگان
وقعه‌ای کرد و وقف نامه نوشت / تخم چندین هزار نیکی کشت
بنده کان را ز بند کرد آزاد / ساخت آزاد و نامها بنهاد
کرد او را آن قدر که بیش بود / وقف و داد آنچه از وی خشنود
بو صبا یا زبان درازی کرد / بس کسان را که کارسازی کرد
دست از کار رو بیاد دیگشت / دیده بر راه اشتغال نهشت
تا بتیغی جماعتی بی باک / لوح جانشان ز حرف عصیان پاک
کرد جا در حظیره پیشه‌ها / روح آمد روح را ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای وی منوطست و معالجه مرض بتدبیر وی مشروط

دل بود او شاه کارگذار / تن بدستش نهاده آلت کار
کارش از بهر راحت دو سرا / یاری خلق و بندگی خدا
شغل استاد را بهر حالت / شرط باشد درستی آلت
اول آلت درستی باید / تا از آن کارها درست آید
تا قلم را نخست دست دبیر / تراشد بگزلک تدبیر
زود بر مراد دل قلمش / خوش نباشد بچشم کس رقمش
تا نگزلک ز صنعت بیباک / شود از کندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن / روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل تست / کارهای دلت باد درست
حارسی بایدش دقیقه شناس / کش ز آفات دهر سازد پاس
حفظ صحت کند بروز آغاز / صحت رفته را بیارد باز
ور خرابی که اختلاف فتد / منحرف گشته ز اعتدال افتد
گذرد از یادری علم و عمل / انحرافش باعتدال بدل
کیست حارس طبیب روشن رای / سوده در راه کسب حکمت پای
برده در علم محنت تحصیل / کرده آنرا از آزمون تکمیل
مقبلی مشفقی نکوکاری / خاطری زو ندیده آزاری
با همه بذله گوی و خندان روی / با همه مهربان و نیکوخوی
نه در ابروش چین ز سنگدلی / نه گره بر جبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران / خنده اش راحت جگرخواران

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که علم اینست طبیب اسلامیان دانایان پارسا بودی نه یهود و ترسا

شرف لقای یزدان را / سر صدر رضای رضوان را
دست او در سبب چو اهل حجاب / دل او با مسبب الاسباب
شافعی آن امام مطلبی / گفتی این نکته باذکی و نجبی
که دریغا که دانش اندوزان / شمع علم شریعت افروزان

علم طب را که کار ایشان بود
گرچه در طب چو علمهای دگر
فطنتی باید اندر او ازلی
یکی از ملوک سامانی
در همه کار نابد و همدم
پای تا محرمان از آنجا پی
تا نهد خوان خوردنی بزمین
زور چندانکه گرد در آتشه
هم در این هم کشانی علاج
دست زد هم چو شی ز فرش
غرقه شد زان خجالت خوی
در طبیبی چو نیک ماهر بود
چون بماند از علاج چه سانی
بود در عهد بوعلی سینا
بانگ میزد که کم بود در ده
زود باشید و ملتمس
نکه گشتی ز بود ز شب دار کی
تا بجایی رسید کو نه غذا
گفت سویش قدم نهید زراه
رفت از این مژده زود گرانه‌ها
آمد و خفت در میان سرای

بنصا را که ز آشتند و بود
شوان یافت جز بکسب ظفر
که خجالت از او شود جلی

ساختند آن گروه فرزانه
بس دقایق در او که پیش آید
آن نه مقدور هر کسی است

قصهٔ طبیبی که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد

در همه راز نا بد و محرم
ماند محرمان در آنجا سطح
ریخت خلطی بپشت او در کمین
پشت او آنچنان که خواست نشست
دار نائش از این ضعف مزاج
جامه‌اش را ز پیش و پس بدرید
خلط بگداخت در مفاصل وی

دادنش در حضور خود ...
ملکه آمد کنیزکی چو ماه
الف قامتش چو دال بماند
گفت با آن حکیم شاه کرم
ماند حیران حکیم چون اسباب
از زر نارشی کشاد بند ازار
قامت خود چو سرو بستان راست

حکایت معالجه کردن شیخ ابوعلی سینا صاحب مالیخولیا که طبیبان از معالجه او عاجز آمده بودند

آنکه بنا اصول طب بنا
هیچ گاوی بسان ...
بدکان سر ...
گر چو گاوان شود دشنام که
خود و از دست سبکش ...
مژده گویان که بامداد نگاه
کرد اظهار شادمانیها
کرسم گاو تا ن دهان پستان

ز آل بویه یکی پسندیده خصال
آتش ...
صبح تا شام حال او این بود
که بزودی بکارد یا خنجر
اهل طب را ه عجز ...
میر پسید بر گشت شتاب
بامدادان که بوعلی ...
بوعلی دست و پای ...

آشنا را ز هیچ بیگانه
که به پس پیش و کتاب ...
بلکه فیضی ز فضل ربانیت
داشت در دوران طبیبی او ...
نفس جمع مخدرات ...
خوان بکف پیش شاه ...
هم چو پیران دیر سال ...
کای شفابخش هر مزاج سقیم
بود بهر علاج او نایاب
کرد پیراهنش از سر ...
کرد و آزاد از زمین ...
پیش او هر کار ظاهر بود
دست زد در علاج ...
شد ز مالیخولیا پریشان حال
گردش ... نسیم ...
با حریفان مقال او این بود
بکشیدم که ...
استعانت بوعلی برد ...
دشنه در دست خواجه قصاب
شد سوی منزلش که ...
کارد بر کارد تیز کرد و ...

بر و قصاب وار کف سوی
چند روزش بر علف بندید
دست و پایش زبند بگشایند
تا چو گاوان شود از آن فربه
شعر جو د نوای مرغ خرد
میشود قدر مرغ ...
مستمع را فتح باب فتوح
شاعر را ...
هست او را ه آسمان گیرد
زود ...
نشود آب از و حجاب گهر
نتوانی در و گهر جستن
تا بگردت درون ز نجانی
خدا ...
نام ایشان ز جنبش ...
گر نماند ...
چون آن قوم ...
چون شتر زین رباط ...
محتشم نام آل سامانرا
عنصری آنکه داشت ...
رودکی آنکه ز آل سامان یافت

دید ... پشت و پهلوش
یکزمانش گرسنه ...
خورد تنهاش پیش ...

گفت کاین گاو لاغر ...
تا چو فربه شود ...
هر چه داد خورش از دو ... غذا

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن بدو قسم متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

که بگلشن درست ... گلشن
سید ... کام جان ...
محنت خاطر است ...
نام شاعر ...
پیش ایشان بماند آن کالا
بلکه گردد ز آب تازه و تر
بل گرد دست ...

می سراید ز گلشن ملکوت
یا خود از گلخن هوا و هوس
گر بود لفظ و معنیش ناهم
ور بود از طبیعت تاریک
شعر باید چو چشمه سار زلال
نه چو آن چشمه گل آلوده
لفظ او تیره معنیش تاریک

اشارت ببعضی شعرا ما تقدم که از سلاطین پیش تربیتها یافتند و نام ایشان بواسطه مدایح آنان در روزگار باند

اسمشان زنده است باینده
نه بآیین مختصر میرفت
بر زمین هیچ شعر هیچ ...
نیک کاران و نیک نامانرا
هم چو ادیب ... عنصر خاک
او ز محمود ... یافت

رودکی آنکه در ...
صله قطعه‌های ...
نام او را که می زند ...
زنده از نظم خویش پیدا ...
گوهر سلک چار عنصر بود
صله‌اش ...

مصلحت نیست کشتنش امروز
بشود افسون ...
همه را خورد بی خلاف ...
خود شده او از خیال گاو ...
شعر چه بود مثال ملک ابد
می کشد زان حریم ...
... دم ز دود ...
این دقیق و لطیف ...
... کثیف ...
از عقود لآل ...
گر در ... آب ...
ره ... لفظ او باریک
نکته ...
برده در مدح شهریاران ...
بخت کرده بدفتر ایام
مدح سامانیان همی گفته
بود در بار چارصد شتر ...
هست از آن شعرا انجمن افروز
از پس پرده پیش پیدا بود
گوش گیتی ز نظم او پر بود
صله کش پیلهای محمودی

خشک و حنظل آب شور سرشت / کاخ اقبال را که بنا بنهشت
صدره از جای رفت کاخ سرای / ماند جاوید آن کی به جای
وان معزی که خاص سنجر بود / در فصاحت زبانش خنجر بود
خنجر آبدار و پر گوهر / گوهرش مدح شاه دین پرور
چون به مدحش شدی چو خنجر تیز / کرد شرح دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج داد شاه و نشاند / بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم که مدح سنجر گفت / وین گرانمایه در به وصفش سفت
که دل از بحر و دست کان آشد / دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان به زلزله ریخت / وان در از رشته بقا بگسیخت
با همه طمطراق خاقانی / بهر تاج او دران شروانی
گرچه داد در نغز گفتاری / مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان زر عیارش / نیست جز نقشهای اشعارش
رفت سعدی و دم زبیکر نکی / زدن او به سعد بن زنگی
جز به سعد و سرای او نفسش / ذکر سعدیت در گلستانش
از سنایی و از نظامی دری / که ز دام اوفتادگان جهان
چون درین دانگاه یاد آیند / زان دو بهرام شاه یاد آرند
کو ظهیر آن مدیح نغز سرای / کرده نه کرسی فلک ته پای
تا چو شد در رکاب محمودش / کرده ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز جا بلوسی او / جز حدیث رکاب بوسی او
از کمال آن گروه صاحب‌دل / نیست چیزی بجز سخن بیان
بود سلمان درین خراب آباد / مدح گوی اویس پادشاه
بر زبان آنچه مانده زیشان نیست / چند بیتی ز نظم سلمانست
ای بس ایوان برکشیده به چرخ / وی بسا قصر برکشیده به چرخ
کر برافراختند تا جوزا / یادگاری بجا نگذاران
تا ازین کوچگه چو در گذرند / صبح آیندگان دران نگرند
یاد پیشینیان کند از پس / بنماشان بر آور نفسی
چشم پوشیده چند بنشیند / خیزد و چشم گشای تا بیند
قصرهاست از زلزال دهر / قصرهایان بند در سلاسل قهر
زان بناها نمانده است آثار / جز کتابت به دفتر اشعار
وان عمارات را نه سر پیداست / آنچه باقیست زو همین سخنست

گشادن عنصری یکدو بیت گرهی را که از بریدن زلف ایاز
بر دل محمود افتاده بود وان دو بیت اینست
گر عیب سر زلف بت از کاستنست / چه جای به غم نشستن و خاستنست
وقت طرب و نشاط و می خواستنست / کآرایش سرو هم ز پیراستنست

یادگاری درین رباط کهن / نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
سخن ذکرها نزوده شود / سخن بندها کشوده شود
پس گره کافتد از زمانه به کار / که گشاید گشایش دشوار
تا که از شیوه سخن رانی / بند آن کار رو به آسانی
بود ایاز آن یگانه ممتاز / از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی ز آسمان امید / سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه نور صبح پیروزی / کار او رونق دولت افروزی
ابرویش قبله صفاکیشان / طاق محراب طاعت اندیشان

چشم او شیرگیر آهوی مست / جعد شیران از او گرفته شکست
دهنی همچو عیش عاشق تنگ / دو لبش با شکر شنگ او گرنگ
قمقمش بود باده فرق ندیم / سیبی از میوه زار باغ نعیم
بر لبش همچو خضر تازه نبات / آمده تر برون ز آب حیات
مستناسب ز فرق تا به قدم / متواضع ز شاه تا به حشم
هم ادب هم جمال با هم داشت / آنچه بیرون از این بود کم داشت
در ادای حقوق خدمت شاه / نشستی ز پای یک دو کاه
خاطر شاه بود شیفته اش / وز جمال و ادب فریفته اش
یک شبی شه به بزم باده نشست / یافت تاثیر باده بر وی دست
دست عشقش بتافت دامن عقل / شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره ایاز نهاد / چشم بر طلعت ایاز گشاد
دید زلفی که از بنا گوشش / سر نگون سر نهاده بر دوشش
بند بر بند و حلقه در حلقه / بند صد جان و دل به هر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده / حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان بهر تاری / بند از دست عشق زناری
هم دین از میانه بر گیرد / شیوه کافری ز سر گیرد
عشقش بانگ زد که ای محمود / سایه ات بر جهان بود ممدود
پیش ازان کت بگو افتد کار / تیغ بر کش به قطع این زنار
خنجر آخر کف ایاز نهاد / گفت کن لطف سر چه بادا باد
قطع کن این کمند مشکین را / ور نه بر باد میدهم دین را
گفت ایاز از کجا برم ای شاه / تا که باشد به موجب دلخواه
گفت از نیمه زانکه نیم شب است / برفته یک نیمه از شب طرب
سازمش از نیم زلف خویش تمام / تا رسیم از شب تمام به کام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید / نی از زلف خویشتن ببرید
بوسه دادش به دست شاه نهاد / شاه دست کرم به بذل گشاد
ریخت چندان زر و در و گوهر / بهر فرمان شنیدنش بر سر
کرد کر پیش آن شه والا / شو انفت کرد سر بالا
شب بدینها بآخر آمد سید / هر کس از شغل خود بیاد آمد
کرد بر شاه زور مستی خواب / سر به بالین نهاد مست خراب
خواب شب کرد و صبحدم برخاست / بالنسیم سحر بهم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد / روز بد را ترا نه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت به دست / همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش بر گرفت خروش / گرچه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمری در آن زلف ایاز / روی بر تافت زو غم دراز
نی از عمر خویش کم کردم / بر خود و عمر خود ستم کردم
صبر و هوشش فتاد در تک و تاز / که به جای نشست و گرنه بخاست
روز بگذشت و او قرار نیافت / هیچکس را ز اهل بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند / منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را اشدند راه نمای / که برو خویش را به شاه نمای
تو که این عقده را گشادی / رنج واندوه او ببادادی
عنصری را چو دید شاه از دور / گفتش ای ستم ز شغل دور نفور
حب حالم ترانه دمساز / که بعیش شبانه آیم باز

گفت شاها باغ ملک تو ده / هست سروی ایا پاینده تر
دل پریشان مکن که گر پی شاخ / برد از سرو تازه بر شاخ
باغبان سرو را چو آراید / جز به پیراستن نیاراید
یکدو چیتی هم اندرین سخنی / کرد بر سلطان شاه ملی
در حریفان فتاد جوش و خروش / برگرفتند بانگ نوشانوش
وقت شد زان ترانه خرم / ساغر خرمی دمادم شد
دست همت ز تخت و تاج فشاند / عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آورند / دهنش را سه باره پر کردند
آن دهانی که ریخت بر وی دُر / ساختش از سه باره جوهر پر
رفت آن قدر کو ز سر زد بالا / ماند این سفته در بگوش جهان
آنچه باقی اگرچه خاک درست / بکه فانی اگرچه گنج زرست

مقاولهٔ شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح

شاعری را ز خواجهٔ ممدوح / که بر او ریخت بدرهای فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد / مرد و داد از آن نقار کار افتاد
گفت خواجه که شرم باد ترا / زانچه گویی نباید یاد ترا
زان همه زر که عاری از عیب / بارها ریختم ترا در جیب
گفت شاعر که راست میگویی / زین سخن راه راست می پویی
یک از آن غافلی که هر کرم / گر ترا قبلهٔ سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ بال / وز مدیح تو نامها شد بال
تو نوشته در او دروازه / کرده ام از تو جهان پر آوازه
زر که دادی بمن خدای گواست / که از آن یک درم نماند بجاست
آن رفیق هزار قافله رفت / وین زر داده شکم پر بلرفت
زان فزون سخن که اوراج / زین نبود در به یادگار دماغ
زان بسر تاج افتخارت ماند / زین نقوش غبار عارت ماند
مرکبی داد خیره چشم بین / با دل تنگ و تیره گیتی بین

حکایت منت نهادن سفلهٔ بازاری با عارف از دل طمع خام

عارفی بود در زمین هری / نام او سفله کمین سری
همتش هست در خدای زده / دو جهان را به پشت پای زده
یکی از سفلگان بازاری / نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم ارادت زد / زان ارادت در سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی / خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود و طمع پرست / بود آن پیش چشم او پوست
روزه یکشب درروزی از خوانش / ریگی آمد بزیر دندانش
آن همه خدمت و ارادت او / گشت مغلوب رسم و عادت او
کوهی آن ریگ بود سنگ فشان / کرد از آن ریگ تیز تیغ زبان
که فلان چاشتت چه آوردم / یا فلان شب چه خدمت کردم
زان فزعور ز نجها که رسید / داشت شیرینیش بجان سوده
زان حلوای شکر بادام / لب و دندان اندرو سیده بکام
زان ترش آشهای صفرا جوش / برده طعمش ز اهل صفرا جوش
عارف از گفت و گوی او آشفت / میشنیدم که زیر لب میگفت
که دو سه سالهٔ دگر خورشش / که بیل دل دور و ویرانش خویش
داده بود از هوای گونا گون / کرد از یک طغاره چیز گونا گون

همه را ریخت بر بغلت سر / بر هر در و دریش و سیلابی
این چه آلودگیست کاه وشی / زین صفتهم ز نفس ساده خویش
همه آبهای روی زمین / نتوان فتح خلاصی ازین
بیچکس آشنای سفله مباش / نیست نان و آش آشنای بگنج
خون دل برز دیده پالوده / گر ز پالوده ماش لب آلوده

خاتمهٔ کتاب

جامی از شعر و شاعری باز آی / با خوشی از شعر و قیاس آی
شعر شعر خیال بافی است / بهر آن شعر موشکافی است
بهر شغل موشکافی چند / شعر گویی و شعر بافی چند
گر چو استاد کار گر یسال / شعر بافی کنی بدین منوال
نکند با تو بخشش از این ایام / گفت یا قندکی برآید نام
نیست از نام و ننگ ننگ ترا / گر ازین نام نیست ننگ ترا
زانچه گفتم چه جای این نخوت / رای دانا و رای آن نخفت
کار و زخنده گشته از فرهنگ / کار گر را در دو چه تهی برنگ
هست همت چو مرد کار درست / کار هر کس بقدر همت اوست
همت مرد چون بلند بود / در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی / خیز تا تاج راز نیاجی
کار کاید ز کارخانهٔ خیر / ور دو عالم بود نشانهٔ خیر
نکته گر طبع خرده دان آید / بهر شاهان خرده دانی شاه
مدح دونان ز نغز گفتاری / خورده دان را بود ز گوهر ناسی
شیوهٔ مادحان چو گیری پیش / مدح شاهان سرفرازانه پیش
خاصه شاهی که از فسانه درود / مدحت قطع او پسین و مشهور
مخلصی با لکنای خول / بستهٔ بر خود در خروج و دخول
نه ز نظم جواهر منظوم / خوانده از نامهٔ شاه رقوم
نه ز نثرش لالی منثور / دیده در نامه دعا مسطور
بکری مسند تحفه یاد کند / بگرامی هدیه شاد کند
جیست آن تحفه بدره زر ناب / وان هدیه عطیه نایاب
بدره بی شمار بذر درود / اختران بلند قدر درود
بر در تو ور روا آفتاب درخش / نو شان طبع دامن بخشش
عدد اختراعش بی شمار / از اصول عدد دو از دهم
بر نصاب کواکب مرصود / گر شود گسترده زوی مفقود
لعبتاتند حلقه زده لباس / بود روی بشمر روی شناس
روی سایند اگر بسنگ سیاه / زان شود تا بخاک سنگ سیاه
رسته هر یک ز داغ آتش دود / آتشین داغ بر جان حسود
انچه زین بیشتر ز شاه سعید / بفقیران نیکو او رسید
کف جود ویش مضاعف ساخت / بحر را شرمسار از آن کف ساخت
شاهی کان سلاسل الذهبست / که بخشش رسیده این لقبست
پایهٔ دارد آنچنان عالی / که جلال آمدش بخلخالی
پای همت کشید از آن خلخال / افسری بایدم گران خلخال
نان زری که بدانی از شاه / با خرد بود قاصدی همراه
تا کنم زو نیز وفا امید / افسر سرفرازی جاوید
گر چه زان برترست پایه فقر / که مبادا از زوال سایهٔ فقر

همه ملک جهان حقیر بود | زانکه آخر فنا پذیر بود
لیک از آنجا که تحفه درویشست | یاد کرد و کمین سوا فوات

برق نورست ز آسمان بلند | بر زمین فرود قدر نژند
قدر او را قیاس نتوان کرد | جوز تنکرش اساس نتوان کرد

بادهای ز قیل و قال خموش | میکنم از زبان حال خروش
آن خروشی که گوش جان شنود | بلکه آخر خرد بآن گرود

گوش سر از سماع آن معزول | گوش سر بر سماع آن مجبول
تا بود در زمانه گفت و شنفت | تا بود قول آشکار و نهفت

گوش دل را ز دعای شه پر باد | داعیان را بآن تفاخر باد
سر دعا را بتعای او مضمون | بسعادات سرمدی مقرون

همه مقبول و مستجاب شده | همه مقرون نجح باب شده
بر همین نکته ختم شد مقصود | لله الحمد والعطاء والجود

تم تحریر هذه السلسلة الذهب فی لیلة
عید الصیام من اواخر شهر رمضان
المبارک سنة ثلثین و تسعمائة
على يد الضعيف المحتاج
الى الله الغنی نور الله
محمد الحسینی بلده
الهراة